منتخبی از

زیباترین شاهکارهای شعر جهان

انتخاب

ترجمه و نگارش:

شجاع‌الدین شفا

Title Pūri sīnā.

Author Saʿid Nafisi

Accession No. 24620

Call No. 891.5092 S31P

BORROWER's NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

منتخبی از زیباترین شاهکارهای شعر جهان

شامل ۲۸۰ قطعهٔ معروف ، از اشعار ۱۱۱ تن از بزرگترین شعرای انگلستان، فرانسه، آلمان، روسیه، ایتالیا، اسپانیا، اسکاندیناوی، بالکان، سایر کشورهای اروپا، امریکا، کشورهای آمریکای لاتین.

با شرح حال و معرفی آثار و سبکهای ادبی هریك از شعرا

انتخاب

ترجمه و نگارش

شُجاع الدین شفا

چاپ سوم ــ اسفند ماه ۱۳۴۲

بسرمایه بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه و کتابفروشی ابن‌سینا

مقدمه

کتابی که اکنون بعنوان « منتخبی از شاهکارهای شعرخارجی » تقدیم شما میشود ، همچنانکه از نامش پیداست ، شامل قطعات برگزیده از اشعار معروف شعرای بزرگی است که هرکس که با شعر و ادب سر و کار داشته باشد ، لامحاله باید این عده را بشناسد و از مهمترین آثار ایشان اطلاع داشته باشد .

البته من‌ادعا نمیکنم که دراین مجموعه این هردونظر تأمین شده باشد، یعنی‌هم بزرگترین شعرای هر کشور وهم بهترین آثارهر کدام ازآنها معرفی شده باشند ، زیرا تأمین چنین‌نظری حتی با تدوین مجموعه‌ای چندین برابر این کتاب نیزممکن‌نیست . بااین‌وصف میتوانم بخوانندگان عزیزخوداطمینان دهم که هم در انتخاب شعرای هر کشور و هم در انتخاب قطعاتی که می‌بایست ترجمه شوند ، دقت‌کامل شده‌است تالااقل‌این‌مجموعه، بهمین‌صورت که هست، حاوی‌آن اطلاعات اساسی‌دربارهٔ مهمترین‌شعرا واشعار خارجی باشد که‌دانستن آنها برای هر کس که بخواهد باادبیات سروکار داشته باشد لازم‌است .

شاید غالب شعرائی که درین کتاب ازایشان سخن رفته ، باهمهٔ اهمیت وشهرت جهانی که دارند درایران چندان معروف نباشند . بطورکلی‌درایران جزراجع به چند شاعرفرانسوی و انگلیسی وچند تن انگشت شمار آلمانی و روسی وایتالیائی وآمریکائی ،کسی اطلاع اساسی از شعرای خارجی ندارد ، مگرآنکه اختصاصاً در رشتهٔ ادبیات تحصیل کرده باشد . البته این بی‌اطلاعی نقص بزرگی است ، زیرا ارتباط ادبی وفرهنگی وفکری وهنری بین‌کشورها وملل مختلف جهان اکنون بجائی رسیده‌است که آشنائی با فکر وهنرخارجی درتحول وتکامل فکری و هنری هرملت تأثیر بسیار دارد . این‌نکته مخصوصاً درایران که اخیراً نهضت‌آشنائی بافکر وهنروادب جهانی درآن توسعه یافته خیلی‌مهم است .

درین کتاب‌درانتخاب شعرای‌بزرگ کشورهای مختلف واشعار برگزیدهٔ

ایشان ، گذشته ازمقام شاعر توجه به سبك ادبی ومكتب خاص او نیزمورد نظر بوده‌است تاخواننده بتواند باتحول ادبی کشورهای موردبحث درضمن آشنائی باآثار شعرای برجستهٔ آنها آشنا شود . سلسلهٔ شاعران نامی هر کشوری درین کتاب ازبزرگترین شاعرعصرجدید آنهاشروع شده ، ولی باید متوجه بود که درین کشورها قبل‌ازاین شعرا نیزشعرای متعددی بوده‌اند که‌گاه اشعار عالی‌و برجسته‌ای ازایشان بیادگار مانده است .

بعضی ازقطعاتی که درین کتاب نقل شده‌اند ، قطعاتی هستند که تقریباً باتفاق آراء آنهارا ازشاهکارهای شعرجهان شمرده‌اند. ازین‌قبیلند: «نغمه‌های» شکسپیر، «بهشت گمشده» میلتن ، «کتاب ثل» بلیك ، «زندانی‌شیلن» بایرن ، «بادغرب» شلی ، «به‌یك‌بلبل»کیتز، «لوتوس‌خواران» تنی‌سن، «زندانی»امیلی‌-برونته ، «زندان ردینگ» اسکاروایلد ، «سرود مرگ» آندره شنیه ، «گلهای سعدی» مارسلین دبردوالمور ، «دریاچه» لامارتین ، «شب‌های» آلفرد دوموسه ، «مرگ گرگ» آلفرد دووینیی ، «گلهای اهریمنی» بودلر ، «شاه‌پریان» و «دیداردوباره»گوته ، «ایدآل» شیلر، «اینترمتسوی» هاینه ، «نشان آتشین» و «افتخار وابدیت» و «ازبالای‌قله‌های» نیچه ، «شب» ریلکه، «پیغمبر» پوشکین، «مرگ‌شاعر» و «جام‌زندگی» لرمانتوف ، «تروپار» تولستوی ، «کمدی الهی» دانته ، «پنجم‌مه» مانتسونی، «لوزیاد» کامویش، «رؤیای زندگی» کالدرون ، «جوانی» ایبسن ، «فریتیوف» تگنر، «لوسیفر» وندل ، «برهما» و «رودورای» امرسن ، «کلاغ» ادگارپو ، «نغمهٔ جنگل سرخ» و «فصل‌لیلای» ویتمن ، «غم» روبن داریو ، «شرنگ زندگی» گابریلا ــ میسترال ، «نثر برای عمرخیام» ونتوراگارسیاکالدرون .

دربارهٔ سایرقطعاتی که دراین‌کتاب نقل‌شده‌اند ، این اتفاق نظردرنزد همهٔ منقدین ادب نیست ، زیراگویند آنها با آنکه غالباً اشعار عالی گفته‌اند شعری نداشته‌اندکه برگزیدگی خاصی‌نسبت بسایراشعار ایشان داشته باشد . دراین‌مورد درانتخاب ونقل‌قطعات طبعاً سلیقهٔ مدون ومترجم‌دخالت دارد ، و بدیهی‌است درتنظیم این‌کتاب هم جزاین راهی‌نبوده است .

فقط شاید تذکراین‌نکته بی‌مورد نباشدکه درانتخاب چندقطعهٔ‌مختلف ازیك شاعر، سعی‌شده‌است ازانواع مختلف اشعارجدی یا فلسفی یاعاشقانهٔاو، نمونه‌هائی ازهرکدام‌آورده شده باشد ، بنابرین‌گاه درعین‌آنکه قطعهٔ بهتری

ازیك شاعردر دست‌بوده ، چون قطعهٔ دیگری ازاو از همان نوع قبلانقل شده ازترجمهٔ قطعهٔ دومی صرفنظر گشته وترجیح داده شده‌است که قطعه‌ای دیگر ، ازنوعی دیگر، نقل وترجمه شود .

در انتخاب قطعات این کتاب غالباً اینجانب ترجیح داده‌ام که بجای استفاده ازمجموعه‌های حاضروآماده‌ای که بعنوان منتخبات اشعارشعرای فلان کشور در دست بوده ، شخصاً از مجموعهٔ اشعارهرشاعرقطعاتی را برگزینم ، زیرا هرمنتخب اشعاری درهریك اززبانهای خارجی، طبق ذوق وسلیقهٔ خاص مدون ومترجم تدوین شده ، و بسیار اتفاق میافتدکه سلیقهٔ خاص او با سلیقهٔ مردم‌ایران سازگارنیست . اصولا، جزدرمورد قطعاتی‌که صورت شاهکارهای جهانی‌دارند وهیچ منتخب اشعاری نمی‌تواند ازنقل‌آنها خود داری‌کند، طرز انتخاب وسلیقهٔ اروپائیان با روحیهٔ ایرانی کاملا توافق ندارد ، وبسیار دیده میشودکه قطعه شعری‌که بنظر یك مدون اروپائی قابل نقل نیامده ، ازلحاظ سلیقهٔ ایرانی‌از زیباترین وبدیع‌ترین اشعارخارجی بشمار میرود، همچنانکه بعکس‌گاه یك خوانندهٔ ایرانی باتوجه بذوق وسلیقهٔ ملی‌خود ازنقل‌فلان شعر درفلان مجموعه بعنوان یك شاهکار ادبی، تعجب می‌کند .

ترجمه‌های قطعات مربوط به شعرای فرانسوی ، انگلیسی، ایتالیائی‌و امریکائی در این‌کتاب از روی متن اصلی آنها صورت‌گرفته . ترجمهٔ قطعات آلمانی ، اشعار روسی ، اسپانیائی ، اسکاندیناوی و سایر کشورهای اروپا و کشورهای آمریکای لاتین‌ازروی ترجمه‌های دقیقی که بیکی اززبانهای‌فرانسه وانگلیسی وایتالیائی ازآنها شده ، صورت پذیرفته است . جزدرمورد قطعات روسی‌که حروف در چاپخانه موجود نبوده ، عنوان هرقطعه بزبان اصلی‌عیناً درکتاب نقل شده است تایافتن اصل قطعه برای کسانیکه بدان زبان آشنائی دارند آسان باشد .

پیش‌ازچاپ‌کتاب ، اینجانب درنظرداشتم درآغازفصل‌مربوط به‌ادبیات هریك ازکشورهای بزرگ خارجی ، مقدمه‌ای در معرفی ادبیات آن‌کشور و مشخصات وسیرتحول خاص‌آن ضمیمه‌کنم، ولی‌زیادی صفحات‌کتاب وفراوانی اشعاری‌که میبایست‌نقل‌شود وصرفنظر کردن ازآنهاشایسته‌نبود،اجازهٔ افزایش چندین مقدمهٔ مفصل‌را نداد . امیدوارم درآینده این‌مقدمه‌ها بصورت مجموعهٔ جداگانه‌ای انتشاریابدکه درحقیقت مقدمه‌یاضمیمه‌ای براین‌کتاب‌خواهدبود.

از لحاظ چاپ کتاب ، مجبورم یك نکته را بخوانندگان عزیز توضیح دهم . قسمت مهمی ازین کتاب هنگامی چاپ شده که خود اینجانب در ایران نبودم ، ودرنتیجه دراین‌قسمت ازکتاب ، چه ازلحاظ فارسی . وچه از لحاظ حواشی‌لاتین ، اشتباهات واغلاط بسیار رویداده ودر نقل تلفظ بعضی‌از اسامی نیزاشتباه شده‌است . علاوه براین ، بمناسبت آنکه پیشاپیش صفحات معینی ، زیاده‌ازحد متوسطی که برای شعرای‌کشورهای بزرگ درنظرگرفته شده‌بود، برای شعرای آلمان تخصیص داده شده بود، مجبور شدم فصل مربوط بشعرای آلمان را ازفصل‌مربوط بشعرای سایرکشورها مفصل‌ترکنم .

باتمام این‌نواقص ، بازیقین دارم این مجموعه‌که نظیرآن دراین نوع تاکنون بفارسی‌منتشرنشده ، برای خوانندگان عزیز وباذوق من مفیدخواهد بود، زیرا دراین‌کتاب بیش‌از صدوده شاعربزرگ خارجی بانقل نمونه‌ای از آثارایشان معرفی‌شده‌اندکه شایدبیشترازنیمی‌ازایشان اصولابرای‌خوانندگان ایرانی‌ناشناس بوده‌اند ، بخصوص شعرای‌کشورهای‌کوچك اروپا و اسپانیا ، آمریکا و آمریکای‌لاتین ، غالباً برای اولین بار در ایـن‌کتاب بخوانندگان فارسی‌زبان معرفی‌میشوند .

امیدوارم نشراین مجموعه ، مقدمهٔ آن باشدکه نویسندگان ومترجمین باذوق ما به‌انتشارکتابهائی‌کاملتر ازین ، دربارهٔ ادبیات یکایك ازکشورهای بزرگ خارجی دست بزنند ، تا همچنان که در همه کشورهای مترقی جهان معمول است «مجموعه‌هائی» بدوزبان اصلی‌وفارسی ، دربارهٔ ادبیات یکایك‌از کشورهای بزرگ وکوچك جهان درایران منتشرشود، وتاآنجاکه ممکن‌است یکی‌ازباذوق‌ترین وهنردوست‌ترین ملل دنیارا با مظاهربرجستهٔ ذوق و ادب جهانی آشنا سازد .

اول اردیبهشت ماه ۱۳۳۱ - شجاع‌الدین شفا

شعرای انگلستان

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

شکسپیر

ویلیام شکسپیر William Shakespeare (۱۵۶۴-۱۶۱۶) بزرگترین شاعردراماتیك انگلستان ویکی‌از بزرگترین شعرای تمام جهان‌است . چنانکه اورا یکی‌از ارکان اربعهٔ ادب جهان شمرده‌اند .

شکسپیردوران کودکی‌خودرا درمولد خویش«استرتفرد» گذراند. ازبیست ویکسالگی‌دردستهٔ تئاتری استخدام‌شد که بعدهادستهٔ بازیگران ملکه نام‌گرفت شکسپیر۳۵سال درین‌تئاتر‌گذراند وازاین‌راه شهرت و ثروت فراوان بدست‌آورد ودرهمین‌دوره بود که قسمت‌اعظم ازشاهکارهای جاودانی‌خودرا تهیه‌کرد وبمعرض نمایش‌گذاشت .

وقتی‌که ازاین‌راه مشهور وثروتمند شد، درنزدیك پنجاه‌سالگی لندن وجاه وجلال وموفقیت‌آن ودربارشاهی‌را ترك‌گفت وبدهکدهٔ خود بازگشت وتاپایان عمررا بسادگی‌وانزوا درآنجاگذرانید، تاوقتیکه‌در ۵۲ سالگی‌چشم ازجهان‌بپوشید وبی‌تشریفات وسروصدابخاك سپرده‌شد.

مهمترین‌آثار اوبترتیب تاریخ تنظیم عبارتند از:

رؤیای یك شب تابستان ، دو نجیب‌زادهٔ ورون ، هانری ششم ، رمئو و ژولیت، ریچارد دوم ، ریچارد سوم .

بازرگان ونیز، هنری‌چهارم، هنری‌پنجم، سروصدای زیادبرای هیچ، هرطورکه دلتان بخواهد ، شب دوازدهم ،آنچیزی خوب است که عاقبتش‌خوب باشد ، یولیوس سزار ، هملت ، اتللو ، مکبث ، لیرشاه ، آنتونی‌وکلیوپاترا ، پریکلس، طوفان، هنری‌هشتم واشعارمعروف‌ونوس وآدونیس(زهره ومنوچهر) وربودن‌لوکرس.

«نغمه‌های» معروف شکسپیر در سال ۱۶۰۹ انتشار یافته ویکی ازعالیترین آثار شاعرانهٔ تاریخ ادب انگلستان است ، در اینجا فقط قسمتی‌ازین «نغمه‌ها» انتخاب ونقل‌شده‌است . باید متذکرشدکه‌شکسپیر این‌نغمه‌های شاعرانه وعاشقانهٔ بسیارظریف‌را بخاطر پسرجوانی‌سروده، اما با تمام تحقیقاتی‌که شده هنوز بطور قطع هویت این جوان محبوب شاعر معلوم نشده است .

نغمه‌ها[1]

خسته و کوفته ، بسوی بسترخود میشتابم تامگر ازرنج سفر که تنم‌را فرسوده‌است بیاسایم . اما در بسترخواب ، روز تازه‌ای درسفرمن آغازمیشود ، زیرا پس‌از کار تن، نوبت کارفکرفرا میرسد. روح من از اقامتگاه دور افتاده‌ام چون پارسائی زائر رو بقبلهٔ وجود تو میآورد و دیدگان خواب آلودهٔ مرادردنیای تاریکی که قلمرو بر گزیدهٔ کوران است گشوده نگاه میدارد . اما من در این تاریکی ، با چشم دل جمال دلارای تو را میبینم که چون گوهری شبچراغ در ظلمتی گور آسا میدرخشد وچهرهٔ شب تیره را بازیبائی‌خود جوان میکند .

دلدارمن ، حالامیبینی که هم در روز تن من ازرنج کارمیفرساید وهم درشب ، روح و دلم ازعشق تو آرام ندارد .

وقتیکه ازدست طالع ناسازگار وتنگ نظری مردمان جهان در گوشهٔ تنهائی‌دست بگریه میزنم و از سرنوشت غم‌انگیزخویش‌مینالم، وقتیکه از جور آسمان ستمکار که گوش بناله های بیهودهٔ من نمیدهد شکوه میکنم ، وقتیکه حال زار خودم را میبینم و بر اقبال بد خویش لعنت میفرستم و آرزو میکنم که چون مردم خوشبخت امیدی در دل و یارانی در گرد خود داشته باشم ، وقتیکه آرزوی هنرمندی هنرمندان میکنم‌وحسرت‌رفاه آن کسانرا میخورم که میتوانند جملهٔ‌هوسهای‌خود را بآسانی بر آورند ، وقتی بهمهٔ این اندیشه‌های دور و دراز که مرا از خودم بیزارمیکنند فرومیروم ، ناگهان یاد ازروی دلارای تومیکنم و روح‌من‌چون‌سحر گاهان که‌جمال‌بامدادی‌را ببیند ونغمهٔ شادی‌سردهد،

Sonnets — 1

اززمین تیره وترشرو روی بجانب آسمان درخشان میکند وسرود امید میخواند ، زیرا آنوقت که یادعشق‌تومیکنم خودرا چنان‌توانگرمییابم که مقام‌خویش‌را باهمهٔ شاهان جهان برابر نمینهم.

وقتیکه‌خاطرات گذشته‌دردل خاموشم‌بیدارمیشود، بیادآرزوهای درخاك رفته آه سوزان ازدل‌برمیکشم وغمهای کهن ایام ازدست شده‌را در روح خود زنده میکنم . با دیدگان اشکبار یاد عزیزانی میکنم که دیری‌است اسیر شب جاودان مرگ شده‌اند .

یاد از غم عشقهای در خاك رفته و یاران فراموش شده میکنم . رنجهای کهن‌دوباره دردلم‌بیدار میشوند ، افسرده ونومید، بدبختی‌های گذشته را یکایك از نظر میگذرانم و برمجموعهٔ غم‌انگیز اشکهائی که ریخته‌ام مینگرم و دوباره ، چنانکه گوئی وام سنگین اشك‌های‌زندگی را نپرداخته‌ام ، دست بگریه میزنم .

اما، محبوب عزیزمن ، اگردرین‌میان‌یادتو کنم،غم‌ازدلم‌یکسره بیرون‌میرود؛زیرا حس‌میکنم که‌درزندگانی‌هیچ چیزرا ازدست‌نداده‌ام.

بارها سپیدهٔ درخشان بامدادی را دیدم که با نگاهی نوازشگر برقله‌های کوهساران مینگریست ، گاه با لبهای زرین خود برچمنهای سرسبز بوسه میزد و گاه باجادوی آسمانی‌خویش آبهای خفته‌را برنگ طلائی میآراست .

بارها نیزدیدم که ابرهای‌تیره چهرهٔ فروزان‌خورشیدآسمانی‌را فروپوشیدند و مهردرخشان را وا داشتند تا ازفرط شرم چهره از زمین افسرده بپوشاند ودرافق مغرب ناپدید شود .

خورشیدعشق‌من‌نیزچون‌بامدادی کوتاه درزندگانی‌من‌درخشید

وپیشانی‌مرا بافروغ دلپذیرخود روشن کرد . اما افسوس ! دوران این تابندگی کوتاه بود ، زیرا ابری تیره روی خورشید رافرا گرفت . با این همه در عشق من خللی وارد نشده ، زیرا میدانستم که تابندگی خورشیدهای زمین‌نیزچون خورشید آسمان پایندگی‌ندارد .

گناه‌خود پسندی بر دیدگان من ، برروح من ، برسراپای من استیلایافته . چنان در دلم ریشه کرده که داروئی برای درمان این درد نمییابم . خیال‌میکنم‌هیچ چهره‌ای لطف چهرهٔ مراندارد ، هیچ‌اندامی ببرازندگی‌اندام من‌نیست ، هیچ‌رفتاری باآراستگی رفتارمن برابری نمیکند . پیاپی، چون مردی که ازدور بمن‌نگرد ودر من بجزحسن و کمال نبیند ، محاسن خودرا برای دیدگانم توصیف میکنم .

اما همینکه بآئینهٔ خود مینگرم و چهرهٔ خویشتن را آنچنانکه هست ، فرسوده وپرچین می‌یابم ، عشقی را که بخویشتن دارم بصورتی دیگرمییابم ، یعنی‌درآنوقت که می‌بینم با چنین چهرهٔ افسرده‌ای خود را دوست نمیتوانم‌داشت ، بجای وصف‌خود زبان بستایش‌جمال دلارای تومیگشایم وبارنگ وروغن جوانی تو سالخوردگی خویش را از نظر خودم میپوشانم .

وقتی که بمیرم، بیش‌ازآن مدتی که ناقوس‌مرگ با صدای شوم وتلخ‌خودبر بالای سر من‌طنین‌میافکندو بجهانیان‌پیام‌میدهد که‌موجودی این‌جهان زشت‌را ترك گفته‌است تادردل خاك تیره با کرم‌های زشت تر محشور شود ، بر مرگ من مگریید . حتی وقتیکه این اشعار مـرا میخوانید از دستی که آنهارا نوشته یاد مکنید زیرا من چندان شما را

دوست دارم که میخواهم مرا فراموش کنید تا دلهای نازنینتان ازیادمن آزرده نشود .

اگر در آن هنگام که من دردل خاك تیره خاك شده‌ام ، دیدگان شما بدین شعرمن افتد ، نام ناچیزمرا برزبان میاورید. بگذارید مهری که بمن داشتید بازندگانی من پایان یابد تادنیا ازشکوهٔ شما آگاه نشود وپس ازمرگ من همراه اسم من ، شمارا مسخره نکند .

دور ازتو، ای مایهٔ شادکامی سال گذران ، چه زمستان تلخی بسر آوردم. چه سرمای کشنده‌ای درروح خود احساس کردم ، چه روزهای تیره‌ای بشام بردم، چه غم خزانی دردل خود ودرپیرامون خویش حکمفرما یافتم .

با این همه ، آن فصلی که از تو دور بودم براستی فصل زمستان نبود، تابستان بود .

تابستان زیبا بود که ازبهارعاشق پیشه بارورشده بود وچون بیوه‌زنی که پس ازمرگ شوهردرانتظار زادن فرزندی باشد ، خزان پربرکت را دردل میپرورانید اما این باروری در نظرمن امیدی بیحاصل و زادهٔ عشقی نامشروع بیش نبود ، زیرابرای من تابستان وشادمانیهای آن فرع وجود تست . اگرتو ازنزد من رفته باشی، حتی پرندگان نغمه سرانیز برای من آواز نمیخوانند . اگرهم بخوانند آوازآنها چنان غم‌انگیز است که برگهای درختان را ازترس نزدیکی زمستان زرد میکنند .

یار زیبای من ، در نظرمن تو هرگز پیرنمیشوی ، زیرا زیبائی توهنوزهم در دیدهٔ من مثل نخستین روزی که دیدگان ترا دیدم، درحد کمال است . با این همه از آن روز تاکنون سه بار سال عوض شده ،

سه‌بار زمستانهای سرد جامهٔ فاخر تابستان را از تن درختان جنگل بدر آورده‌اند . سه بار بهاران سرسبز و با شکوه جای خود را به خزان‌های افسرده وزرد رو داده‌اند . سه‌بار تابستان سوزان عطرهای اردیبهشتی را از گلزارها ربوده است . اما در همهٔ این مدت نهال زیبائی تو همچنان سرسبز و گل روی تو همچنان عطرفشان بوده.

با این‌همه ، زیبائی چون عقربك ساعت پیوسته روی صفحهٔ ایام میلغزد و ارقامی را که نمودار گذشت عمر است در پشت سر میگذارد ، جمال زیبای تو نیز که در نظر من همیشه تر و تازه مینماید، در تغییر است و فقط دیدگان منند که ازدرك این نکته ناتوانند. اگر راستی چنین باشد، ای روزگار آینده که هنوز پا بهستی نگذاشته‌ای ، بدان که پیش از تولد تو کسی درخاك رفت که جمال او حداعلای زیبائی آدمیزادگان بود .

ترانه [1]

زیبا روی من ، کجا میروی؟ بایست و گوش کن ، کسی که ترا بسوی خویش میخواند یاروفاداری است که پست و بلند را خوب میشناسد.

دلدار عزیز و خوشگل من ، بیهوده فرار مکن ، زیرا عشاق همیشه در پایان سفر همدیگر را باز می‌بینند . بر این راز هر کس که فرزند پدرش باشد خوب آگاهست .

عشق چیست ؟ هرچه‌هست مال‌فردا نیست . مال همین امروز است زیرا کسی ازفردا خبر ندارد . چرا باید وقت را درانتظار بیهوده تلف کرد ؟ بیا زیبای بیست سالهٔ من ، بیا بمن بوسه‌ای ده ، زیرا دوران جوانی خیلی زود میگذرد .

---

1 – Song ازپیس « شب دوازدهم » .

میلتن

جان میلتن (John Milton) (۱۶۰۸–۱۶۷۴) بزرگترین شاعر قرن هفدهم انگلستان است و اثر بسیار معروف او بهشت (Paradieî Lost) یکی‌ازارکان مهم ادب انگلستان و اروپا بشمار میرود. میلتن‌درآثارادبی‌خود روح‌رنسانس ومسیحیت‌را باهم درآمیخته وهمه‌جا نیزشخصیت قوی و مبارز خودرا دراین آثار منعکس کرده.

وی بیست ویکسال داشت که نخستین‌قطعه شعرمعروف خودرابنام «سرودتولد مسیح» سرود واین‌اثرخود یکی ازبهترین‌آثارنظم‌انگلیسی محسوب‌است . ازسی‌سالگی‌تا پنجاه سالگی عمروی در مبارزات سیاسی شدیدی علیه شاه‌واستبداد وبرای دفاع‌ازآزادی‌قلم وآزادی‌بیان‌گذشت ودرپایان‌این‌مبارزات میلتن‌گذشته‌ازآنکه شکست‌خورد ومجبوربگوشه نشینی‌گردید ، سعادت خانوادگی و جوانی و موفقیتهای ادبی واز همه بالاترچشمان خودرا ازدست داد هنگامی‌که حکومت استبدادی دوباره مستقرشد ، میلتن درسال ۱۶۶۰ کور وخسته ونومید بگوشه انزوارفت ودراین تنهائی بودکه دوشاهکار ادبی فنا ناپذیر خود بهشت‌گمشده و بهشت بازیافته را پدیدآورد .

دراین‌کتاب یك قسمت از قطعهٔ مفصل او بنام «سرود مذهبی» و قسمتی‌ازکتاب پنجم‌بهشت‌گمشده بنام «نیایش بامدادی‌آدم‌وحوا» که در آن شاعرکور وصف زیبائی‌های آفرینش‌راکرده ، نقل شده است .

سرود مذهبی[1]

۱

زمستان سرد و طوفان خیزبود ، و کودك نوزاد که زادهٔ آسمان بود[2] در درون گهوارهٔ خشن‌خود روپوشی جز پارچه‌ای سست و ناچیز نداشت . طبیعت ازراه ادب آرایشهای دلفریب خودرا کنار گذاشته‌بود تا باسادگی خداوندگار توانای خود هم‌آهنگ‌باشد ، زیرا حالادیگر وقتی‌نبود که وی عاشقانه برای خورشید دلبری کند .

۱– The Hymu ۲– مقصود عیسی‌است .

۲

طبیعت زیورها را ازخود دور کرده‌بود ، ولی‌چاپلوسانه ازفضای لایتناهی درخواست می کرد که چهرهٔ گناهکار او را بـا برفی سنگین بپوشاند وبرای آنکه لکه‌های خطا بر روی شرمگینش هویدا نباشد ، نقابی سپید و مقدس بر روی آن بکشد ، زیـرا شرم داشت از اینکه دیدگان آفریدگار او از فاصله ای چنین نزدیك زشتیهای صورت او را ببینند .

۳

اما آفریدگار ، برای آنکه او را ازین بیم و هراس برهانـد «صلح» را با چشمان پرمهرش بروی زمین فرستاد . صلح بـا پیشانی آراسته به‌شاخهٔ زیتون ، بیصدا ازچرخ گردون بپائین خزید وبابالهای سپید خود که بسبکی بالهای کبوتر بود ابرهارا شکافت وروبزمین آورد تاانگشتری سحر آمیزخود را بچرخاند و زمین و دریا را از آرامشی عمیق برخوردار سازد .

۴

اکنون همه‌جارا صلح وصفا فرا گرفته ، ازهیچ‌جاصدای‌جنگ وجدالی بگوش نمیرسد . نیزه‌ها و سپرها بیکار و بیمصرف از دیوارها آویخته شده‌اند. ارابه‌های جنگی که همیشه باداسهای بران‌خودمرگ وخون همراه میآوردند در گوشه‌ای افتاده‌اند و دیگرخون دشمنان از آنهافرونمیچکد . شیپورهای جنگ‌خاموش‌شده‌اند. پادشاهان، بیصدا و هراسان در جـای خود نشسته‌اند ، زیرا دلشان از نزدیکی خداوند خبرمیدهد .

۵

آنشب که شاهزادهٔ نور و روشنی ، دوران حکومت صلح وصفای خودرا درروی زمین آغاز کرد ، شبی آرام ودلپذیر بود . بادها ازتعجب خاموش مانده بودند وبامهر فراوان برچهرهٔامواج دریا بوسه میزدند، وزمزمه کنان در گوش دریا حدیث از سعادتی مجهول میگفتند .

حدیثی چنان شیرین میگفتند که دریا خشم دیرین خویش را از یاد برده بود و آنقدر آرام شده بود که پرندگان دریائی ، بیخیال روی امواج آرام نشسته وغرق رؤیای شیرین شده بودند .

۶

ستارگان ، خاموش و مبهوت ، در جای خود خیره و بیحرکت مانده بودند و با آنکه بامداد روشن سر برزده بود ، بـرخلاف شبهای دیگر دراندیشهٔ فرار نبودند . چندین بار شیطان بدانها فرمان داد که بدیار ظلمت باز گردند ، اما آنان همچنان بدرخشندگی مشغول بودند تاآنکه‌آخرخداوند بزبان خودآنها را امر به پنهان شدن فرمود و از آسمانشان بیرون راند .

۷

ستارگان ناپدید شدند و ظلمت شب جای خودرا بروشنائی روز سپرد . اما خورشید ، بعکس هرروز شتابی در برآمدن نشان نمیداد ، زیرا سر از شرم پنهان کرده بود و میدانست که امروز دیگر دنیا با فروغی که تازه برآن تابیدن گرفته، بروشنائی ناپایدار او نیاز ندارد؛ خورشیدبچشم‌خود دید که‌آفتابی دیگر درخشانتر وپرجلالترسر برزده بود که او با محور آتشین وتاج طلای خود طاقت تحمل بار عظمت‌اورا نداشت .

۸

طبیعت آهنگ سحر آمیزی را که ناگهان درسراسر جهان طنین انداخته وماه وآسمان‌را بلرزه افکنده بود شنید و گمان‌برد که وظیفهٔ او درعالم آفرینش بپایان رسیده است، زیرا میدانست کـه فقط چنین آهنگی می‌تواند زمین وآسمان راآنچنانکه باید بهم پیوند دهد.

نیایش بامدادی آدم وحوا[۱]

ای‌آفریدگار جهان ، ای سرچشمهٔ نکوئی، توئی که‌این‌دنیای پرجلال راآفریدی ؛ توئی که سراسر عالم خقلت را پدیدآوردی. چه دنیای باشکوه وچه‌آفرینندهٔ باشکوه‌تری !

تو با عظمت وصف ناپذیر خود از فرازآسمان برجهان‌آفرینش فرمانروائی میکنی ، اما دیدگان ما از دیدار تو عاجزند وترا جز با اشکال ، از ورای مظاهر این جهان که ناچیزترین محصول آفرینش تواند و بـا این همه از قدرت و رحمت بی پایان تو حکایت می کنند نمیتوانند دید .

شما ای زادگان روشنائی، شما فرشتگان‌آسمان ؛ سخن بگوئید زیرا شما از نزدیك شاهد جلال کبریائی اوئید، شما درین‌روزجاودانی آفرینش‌بانغمه‌های‌پر نشاط‌خود گردا گرداورافرا گرفته‌اید.همچنانکه شما درآسمان‌آواز نیایش او برداشته‌اید، باید مردم این جهان نیزهمه باهم زبان بستایش او که اول وآخر همه چیز است بگشایند.

تو ای اختر زیبای بامدادی که‌آخرین بدرقه‌کنندهٔ‌کاروان شب

---

۱ — Adam and Eve's Morninghymn
« ازکتاب بهشت‌گمشده » .

تیره هستی وپیش ازهمه به پیشباز سپیدهٔ صبحگاهان وخورشیدفروزان میائی و چون گوهری درخشان گیسوی بامداد را زینت میبخشی ، در ساعت دلپذیری کـه صبح زیبا سر از تاریکی شب بدر میآورد نغمه‌ای بافتخار او ساز کن .

توای خورشید فروزان، ای‌روح‌ونگاه این‌جهان‌پهناور،دربرابر او که‌بسیاربزرگتراست سرتعظیم فرودآر. چه‌درآنهنگام که‌سیرروزانهٔ خود را در آسمان آغاز میکنی، چه در آن دم که در گردش خود بمیان این قبهٔ نیلگون میرسی وچه‌آنوقت که برای فرو رفتن روبجانب افق مغرب میبری ، ثنا گوی جلال اوباش .

ای ماه که گاه به پیشباز خورشید میروی و گاه همراه‌ستارگانی که هم ثابت‌وهم گردنده‌اند از برابر او میگریزی، شما ای کانونهای پنجگانهٔ آتشین سر گردان کـه آواز خوانان در بـزم صوفیانهٔ خـود پایکوبی میکنید ؛ نغمهٔ ستایش او را کـه از دل شب تار، روز درخشان برآورده است درهمه‌جا طنین‌انداز کنید .

شما ای عناصر اربعه که نخستین زادگان مادر طبیعت هستید و هرچهار پیوسته دردائرهٔ‌جاویدان وجود میگردید وباترکیب خودهمه چیزرا پدید میآورید و همه را روزی میدهید ، در هرشکل که هستید آنکس را که‌آفرینندهٔ این اشکال بدیع است ببزرگی بستائید .

شما ای مه وابر بامدادی ، ای بخارها که از فراز تپه‌ها واز دل امواج دریاچه‌ها تاریك یـا نیمه روشن برمیخیزید و پیش از آن کـه خورشید حاشیهٔ زرین بگرد شما بگستراند رو بسوی آسمان می کنید بافتخار آفرینندهٔ بزرگ جهان خلقت بالا روید تا گاه بصورت ابری

آسمان شفاف را بپوشانید و گاه بصورت باران رحمت بروی زمین فرو ریزید و در هرحال ، چه هنگام بالا رفتن وچه وقت فرود آمدن، آواز پرستش او سر دهید .

شما ای بادها ، که گاه آرام و گاهی تند از چهار گوشهٔ آسمان میوزید ، اورا بستائید، وشما درختان سرو سربرافراشته‌وجملهٔدرختان و گیاهان دیگر بافتخار او شاخه‌های خودرا خم کنید، شماچشمه‌سارها وشما جویباران که درمسیرخود با نوائی دلکش زمزمه میکنید، بازبان مرموز خود از اوستایش کنید .

وشما ، همهٔ پرندگان جهان ، که‌آوازه خوانان تا دروازه های آسمان بالا میروید ، صداهای خود را با هم درآمیزید وبا تکان بالها و نغمه‌های مستانهٔ خود ازجلال اوسخن گوئید .

شما ماهیانی که دردل‌آب‌ها میلغزید وشما جانورانی که درروی زمین با حقارت میخزید یا با غرور راه میروید ، ببینید که چگونه من هربامدادان وهرشامگاهان ، دربالای کوهسارها ودرون دره‌ها در کنار چشمه ساران ودر سایهٔ دلپذیر درختان خاموش میمانم وصدای خود را دراختیار همهٔ‌آنها میگذارم تا زبان بثنا و ستایش آفریدگار بگشایند .

درود برتو ای خداوندگار جهان هستی . با ما بخشنده باش و جزنیکی نصیب ما مکن. واگرشب تیره ، زاده‌ای از زادگان‌اهریمن را درخود پنهان کرده یاآنرا پرورش داداست ،آن مظهر بدی‌را ازما دور کن وبران، همچنانکه نور ظلمت را ازخود میراند .

پوپ

الکسندر پوپ « Alexander Pope » (۱۶۸۸-۱۷۴۴)
شاعر بزرگ دوره‌ای از تاریخ انگلستان است که معاصرین آن ازلحاظ ادبی آنرا با عصر مجلل «اوگوست» دررم مقایسه کرده‌اند . درین دوره آن چیزی که بیش از ذوق وظرافت و هنر درعالم ادب اهمیت داشت ، منطق واستدلال بود وبهمین جهت درآثار پوپ مخصوصاً این جنبه خیلی اهمیت دارد . پوپ کاتولیك متعصبی بود و چون نقص اندام داشت طبعاً عصبی و تند خو بود . قدرت او مخصوصاً درارائهٔ فورمول های ادبی و فلسفی کوتاه وروشن وصریح بود از قبیل فورمول « پیوستگی وجود در سراسر عالم خلقت» است که موضوع اصلی قطعهٔ زنجیر وجود او بشمار میرود که درین جا ترجمه شده است .

پوپ ، غیر از اشعاری که خود سروده اثر ادبی معروف «ایلیاد» را نیزازیونانی ترجمه کرده واین ترجمه یکی ازآثار عالی زبان انگلیسی بشمار میرود . ولتر ، فیلسوف و نویسندهٔ بزرگ فرانسه دربارهٔ اثر معروف پوپ Essay on Man که قطعهٔ زنجیر وجود از آن نقل‌شده، مینویسد « یکی از زیباترین ، مفید ترین ، مجلل ترین قطعات نظمی است که تاکنون دردنیا سروده شده است . »

زنجیر وجود[1]

ببین : در دل زمین و اقیانوس و فضا ، همه جا مـاده میلرزد و رنگ زندگی بخود میگیرد . بالای سر ما تا آنجا کـه هستی قدرت بالا رفتن دارد ، پیرامون ما تا آنجا که فکر پیش میرود، زیر پای ما تا آنجا که قدرت فرورفتن هست، همه‌جا حلقه‌های زنجیر بی‌پایان وجود بهم پیوسته‌اند . این زنجیر باخدا آغاز میشود وجملهٔ موجودات جهان آفرینش را فرا میگیرد . فرشته و انسان ، چرندگـان و پرندگان و ماهیان و حشرات ، همه اجزاء این زنجیرند . اما دیدگان ما حتی با

۱ - The Chain of Creation ازکتاب Essay on Man

نیروی ذره‌بین نیز این زنجیر بزرگ را که ازابدیت به ما وازما به‌عدم کشیده میشود نمی‌بینند .

اگر بدرجات بالاتر فشار آوریم ، آنها کـه درین رشته از ما پائین‌ترند بما فشار خواهندآورد باآنکه میان ما وآنها درعالم خلقت خلائی نامسکون پدید خواهد آمد ، واگر چنین شکافی بوجودآیـد نردبان هستی ازبام خلقت خواهد افتاد .

زنجیروجود همه‌جا بهم پیوسته است . ازآن یك حلقه، یك دهم یا یك ده هزارم حلقه بردارید ، زنجیرخواهد گسست ، زیرا درجهان هستی هرجزء ازاجزاءآفرینش جای خود دارد ووجودش برای‌تکمیل مجموعهٔ بدیع و سرآمیز عالم وجود لازم است . اگر در گردش یك جزء از اجـزاء بیشمار خللی وارد آید نه تنها حیات این جزء زیـان خواهد دید ، بلکه سراسر دستگاه باعظمت و بی‌منتهای آن دستخوش اختلال خواهد شد .

اگر زمین در یك لحظهٔ جنون پا از مسیر جاودان خود بیرون نهد دیگر ثـوابت و سیارات نیز در فضای بی پایان اسیر هرج و مرج خواهند شد .

ازکرات آسمان ، فرشتگانی را که راهنمایان ناپیدای آنانند بدور کنید ، خواهید دید که سنگ روی سنگ استوار نخواهد ماند و جانداری درهیچ‌جا نخواهد زیست ، پایهٔ‌کاخ‌آسمان بهم خواهد ریخت ودستگاه طبیعت درپیرامون اورنگ ملکوتی‌آفریدگار از هم خواهد پاشید .

و تو ای انسان ، درآرزوی‌آنی که این نظم و ترتیب شگفت را

برهم زنی. برای که؟ برای تو؟ برای تو کرم ناچیز وبیقرار؟چه جنونی! چه غرور احمقانه‌ای! چه کفرجنایت‌آمیزی!

... هرموجودی که درجهان است با همه ناچیزی‌خود، جزئی‌از یك کل عظیم ولایتناهی است. طبیعت جسم این کل وخدا روح آن‌است روحی‌است که هرجا شکلی دارد، اما همه‌جا مظهر یك حقیقت است. همه‌جا شکل‌زند گی دارد. درآسمان وزمین باجلال وعظمت‌جلوه گری میکند. درلباس خورشید حرارت میبخشد ودرقالب باد شمال، خشك میکند. در صورت ستار گان آسمان میدرخشد و درجامهٔ شکوفه های درختان عطر میافشاند. هرجا که زنده‌ایست، وی زند گانی اوست. هرجا که فضائی است او وسعت‌آنست. همه‌جا تقسیم شده است وتقسیم شدنی نیست. همه جا مشغول کار است و فرسوده نمیشود. بـروح ما جان میدهد و بنای تن ما را ذره ذره استوار میسازد درهر تار موی ما با همان کمال تجلی میکند که درقلب ما متجلی است. درقالب مردی نومید و گریان همان اندازه نمودار است که درلباس فرشته‌ای‌مقدس‌و غرق نوروآتش که‌سر گرم پرستش‌آفرید گارخویش‌است‌جلوه‌میکند.

برای خدا بلندی وپستی وجود ندارد. هیچ چیز بزرگ نیست هیچ چیز هم کوچك نیست، زیرا او همه‌جا هست. همه‌جا را باوجود خود پر کرده. همه‌جا را بهم پیوسته. همه اجزاء هستی را یکسان از نعمت وجود برخوردار ساخته است.

پس، بگذار صلح وصفا درهمه‌جا حکمفرما باشد. آنچه‌را که مظهر نظم است بانادانی خود نقص نام مگذار، زیرا خوشبختی توتابع همان چیزی است کـه مورد نکوهش قـرار میدهی، حد خودت را

بشناس . این حد، این ضعف وحقارت، این نابینائی که خاص بشر است از آسمان آمده پس مطیع باش و بیهوده جنجال مکن . خواه درین دنیا باشی وخواه دردنیای دیگر، خودت را هنگام تولد وهنگام مرگ بخداوندگار خویش سپار و بدان که از آن اندازه خوشبختی که برای تومقرر داشته‌اند برخوردار خواهی شد .

طبیعت سراسر زادهٔ هنر هنرمندی است که تو از هنرش چیزی نمیشناسی. هرچه را که تصادف نام‌مینهی فکر واراده‌ای بالاتر ازاراده وفکرتوپدیدآورده است که توازآن بیخبری . هر ناهماهنگی که بنظر میآوری ، هماهنگی ونزدیکی کاملی است که توقدرت درك آنرا نداری هررنجی که بیك جزء از اجزاء آفرینش وارد آید بحقیقت خیری است که نفع همه درآن است . اگرمیخواهی به رازجهان پی ببری، این نکته را بدان که برخلاف آنچه غرور بیجا و عقل گمراه تو ادعا می کند فقط یك حقیقت مطلق وجود دارد وآن اینست که «هرچه هست خوب است» .

بلیك

ویلیام بلیك (Wiliam Blake) شاعر و نقاش بزرگ نیمهٔ قرن هیجدهم و ربع اول قرن نوزدهم انگلستان (۱۷۷۵ ـ ۱۸۲۷) یکی از پیشقدمان نامی مکتبی است که راه را برای پیدایش رمانتیسم در انگلستان هموار کرد. اشعار او ، که مقامی بلند را در ادبیات انگلیسی دارد ، غالباً مذهبی و عرفانی است . بلیك خودش این اشعار را چاپ میکرد و گراورهای آنرا میساخت و زنش کتابها را صحافی میکرد .

وی از سالهای کودکی هنرمندی خود را نشان داد ، زیرا نخستین نقاشی خود را در ده سالگی کرد. اولین اشعار خویش را در ۱۲ سالگی سرود معروفترین آثار ادبی او عبارتند از کتاب تل ، زناشوئی بهشت و جهنم، درهای بهشت، اروپا، کتاب برلس، کتاب آهانیا، میلتن، بیت المقدس درسال ۱۹۱۳ نیز قطعهٔ معروفی از وی دربارهٔ انقلاب کبیر فرانسه انتشار یافت که درسال ۱۷۹۱ سروده شده ولی هیچوقت منتشر نشده بود.

درینجا دو قطعه از نخستین اشعار بلیك که ذوق و هنر شاعر خوب در آنها پیداست ، و یك قسمت از کتاب تل که معروفترین اثر ادبی اوست نقل شده است .

به بهار[1]

تو که با طره‌های پر از شبنم گیسوی خود جلوه گری میکنی و از پس پنجره‌های شفاف بامدادان بدشت و دمن مینگری، با دیدگان زیبایت به جزیرهٔ دور افتادهٔ غربی ما نگاه کن که با دلی مشتاق، ای بهار خرم، ترا سلام میگوید .

همه جا، تپه‌ها و رود ترا بیکدیگر مژده میدهند و همه جا دره‌ها گوش

To Spring – 1

فرا داشته‌اند تا صدای قدمهای ترا بشنوند. ما همه نیز بیتابانه چشم به پرده‌های لطیف بستر تودوخته‌ایم تامگرزودتر آنهارا پس‌زنی‌وپاهای نازنینت را بر آسمان ما گذاری.

ای بهار زیبا، از تپه‌های مشرق بدیدار ما بیا. بگذار بادهای سرزمین‌ما بر جامهٔ عطر آگین‌تو بوسه‌زنندوهر صبح‌وشام‌نفس‌حیات‌بخش تو بر ما بوزد. بگذار مرواریدی چند بادست تو بر زمین ما که از عشق تومیمیرد، افشانده شود.

با سرانگشتان زیبای‌خود، سرزمین مارا با گوهر بیارای. بوسه‌های پرمهر خویش را برسینهٔ آن نثار کن. تاج زرین‌خودرا نیز برسر او گذار، زیرا دیری است که وی گیسوان‌خویش‌را درانتظار تاج‌طلای تو آراسته است.

به ستارهٔ شب[1]

ای فرشتهٔ زرین موی شب، اکنون که خورشید پیش از پنهان شدن لحظه‌ای در قله‌های کوهساران باستراحت پرداخته است، تو مشعل عشق خودت‌را برافروز وتاج درخشان خویش را برسر گذار. به بستر شب ما لبخند زن، بعشق‌های ما نیز لبخند زن، وهنگامی که با دست‌های لطیف خود پرده‌های آبی‌آسمانی‌را فرومیبندی، ژالهٔ سیمین برهر گلی که چشمان‌زیبای خودرا برای خواب شامگاهان‌فرومی‌بندد نثار کن. باد غربی را فرمان ده تا دربستردریاچه بخسبد. بادیدگان فروزان خویش، به‌خاموشی شب روح‌بخش وپرده‌ای سیمین‌بر تاریکی شبانگاهی‌بکش، زیراتو، ای‌زیبای گریزپا، ساعتی بیش‌میهمان‌ما نیستی

To the Evening Star — 1

وقتی که تو بروی، گرگها بتکاپو خواهند افتاد و شیران در جنگل‌های تاریك به غرش خواهند پرداخت . اما پشم گوسفندان ما باژالهٔ مقدس تو آمیخته است واین ژاله شامگاهی آنها را از چنگ شیران و گرگان حفظ خواهد کرد .

کتاب تل[1]

۱

پریان همه مشغول چراندن گله‌های گوسفندان خویش بودند، بجز جوانترین آنها که با رنگ پریده سراغ گوشهٔ تنهائی میگرفت ، تا همچنانکه‌زیبائی بامدادان ازمیان‌میرود اونیزازرنج روز کشندهٔ‌خود بیاساید. نزدیك‌رود «ادونا» صدای خوش آهنگ او برخاست وسخنان شکوه آمیزش چون باران شبنم بامدادی فروریخت گفت: «ای‌زندگانی بهاری ، چرا نیلوفرهای آبی چنین زود پژمرده می‌شوند ؟ چرا این زادگان بهار که گوئی تنها برای شگفتن وپژمردن بدنیا می‌آیند ، در جوانی میمیرند؟ اوه ! منهم شبیه رنگین کمان ، شبیه ابر گذران،شبیه انعکاس نور در آئینه، شبیه سایه در آب، شبیه رؤیا ولبخند کودکان،شبیه صدای کبوتر، شبیه روز گریزان ، شبیه طنین نغمه‌های موسیقی در فضا هستم. کاش میتوانستم آرام برزمین دراز کشم وسر بر بالین‌چمن گذارم، آرام بخواب گران فروروم و آرام‌صدای رهروی‌را که هرغروب‌درباغ بگردش می‌آید بشنوم .»

گل وحشی ازمیان چمن سخن دوشیزهٔ زیبارا شنید وبدو گفت:

---

1. The Book of Thel

«من بوته‌ای ناچیز بیش نیستم که‌بسیار کوچکم ودوست‌دارم دردره‌های گمنام زند گی کنم. آنقدر کوچکم که پروانهٔ زرین بال نیز بالای سرم نمی‌نشیند. بااین همه‌آسمان همیشه ازمن دیدار میکند وهر بامدادان، آن کسی که برچهرهٔ همهٔ اجزاء جهان لبخند میزند ، گردش کنان پا بدره می گذارد و دست نوازش برسرمن میکشد . مـی گوید : ای بوتهٔ حقیر ، ای گل وحشی تازه شگفته ، ای دوشیزهٔ مهربان دره های خاموش و جویباران نواگر ، شادباش ، زیـرا لحظه‌ای دیگر فروغ بامدادی برتن توجامهٔ زرین خواهد پوشاند ودم حیات بخش صبح بتو غذا خواهد داد ، تاآن زمان که گرمای تابستان ترا بپژمرد ودر کنار چشمه سارها و فواره‌ها بـرزمین افکند و با مرگ این جهانی ، دوران شکفتگی وجلوه گری تو دردوره‌های جاودانی آغاز گردد. درینصورت تل برای چه شکوه میکنی؟ برای چه تو که‌ملکهٔ دره‌های «هار»هستی آه ازدل برمیکشی ؟»

گل وحشی خاموش شد و اشك آلوده برچهرهٔ « تل » لبخند زد و سپس برشاخهٔ سیمین خود نشست . تل بدو پاسخ داد : « ای دوشیزهٔ باریك اندام درهٔ آرام که خود را رایگان دراختیار آنهائی که خسته و خاموشند وزبان تقاضا ندارند میگذاری، ای گل مهربان، تو بادم‌خود برهٔ معصوم‌را غذا میدهی وبا عطریکه ازجامهٔ سپید چون شیرت‌برمی-خیزد سرمستش‌میکنی، هنگامیکه گل‌های‌ترا میجودبالبخندبچهره‌اش مینگری ولکه‌هائی راکه بردهان‌آرام ومهربانش نشسته پاك میکنی ، با شیرهٔ خود به عسل زرین صفا میبخشی و عطر خویش را بـرهرشاخهٔ علف که‌آرام‌آرام از زمین میروید تاگاوان شیرده را غذا دهد و عطش

اسب آتشین دم‌را فرونشاند میپرا کنی، اما من‌چون ابر سبکی‌هستم که هنگام طلوع خورشید جامهٔ شنگرفی برتن میکند. تو پژمرده‌میشوی ودوباره سر ازخاك برمیکنی، اما که میداند که من ، پس ازفرودآمدن از تخت مروارید رنگ خود، بکجا خواهم رفت و کجا میتوان ازمن نشان گرفت ؟»

گل وحشی گفت : «ای ملکهٔ دره‌ها ، پاسخ این سؤال را از ابر آسمان بپرس‌تابتوبگوید که چرا در آسمان بامدادی‌میدرخشدوزیبائی فروزان خود را ازپس پردهٔ آسمان بهمه نشان میدهد . ای ابر کوچك ازآسمان خود فرودآ وپیش روی تل بنشین »

ابرفرودآمد و گل وحشی سرخود را بتواضع خم کرد و دوباره بانجام وظیفه‌ایکه دردل چمن سرسبز بعهده داشت مشغول شد .

۲

دوشیزه گفت:«ای‌ابرسبکروح، بمن‌بگو:چرا توباآنکه‌میدانی که یکساعت زنده نمیمانی، شکوه نمیکنی، لحظه‌ای دیگرما دنبال تو بهر سو نظر خواهیم دوخت و ترا نخواهیم یافت . من نیز چون تـو گذران هستم ، اما بعکس تو پیوسته درشکوه‌ام منتها هیچکس صدای مرا نمی‌شنود . »

ابرچهرهٔزرین‌خودرا به‌تل نشان‌داد وباآندام درخشنده‌وفروزندهٔ خود پیش روی او ایستاد و گفت : « ای دوشیزه نمیدانی که اسبان باد پیمای ما ازهمان چشمه‌سار زرین که درآن «لودا» اسبهای خود راآب میداد سیراب‌می‌شوند؟آیا توبدان‌جهت که‌بجوانی‌من‌مینگری‌ومی‌بینی که ناگهان‌مدهوش وناپدید می‌شوم، بیم‌آن داری که هیچ اثری ازمن

باقی نماند ؟ اما ای دختر زیبا ، بگذار این راز نهان را با تو بگویم : اگر من میگذرم برای آنست کـــه ده بار بیشتر از زندگی و عشق و آرامش ولذات آسمانی برخوردار شوم . وقتیکه از آسمان فرود میآیم با بال‌های سبك و نامرئی خود روی گل‌های معطر می‌نشینم و عاشقانه با ژالهٔ زیبا راز ونیاز میکنم تا مرا در سراپردهٔ فروزان خود بپذیرد . دوشیزهٔ گریان، باانداملرزان در برابر خورشید که سرازافق برآورده زانومیزند و آنقدر بدین‌حال میماند که ما هردوباپیوند زرینی که مارا برای همیشه بهم پیوسته است رو بآسمان کنیم و همچنان با هم برای گلهای زیبا غذا فرستیم» .

تل دوباره گفت: «ای ابر سبك‌روح، آیا راستی اینها کەمیگوئی حقیقت دارد ؟ اما اگرهمچنین باشد، من مثل تو نیستم ، زیرا هرچند در دره های سرسبز «هار» گردش میکنم و عطر معطرترین گل‌ها را میبویم، از غذا دادن به گل‌های کوچك عاجزم. آوازپرندگان نغمه‌سرا را می‌شنوم ، اما بدین پرندگان نغمه گر روزی نمیدهم، زیراخودشان همه جا پرواز میکنند و غذای خویش را می‌یابند ، درتمام این احوال من در شادی ایشان سهمی ندارم . بخودم میگویم : من رهگذری بیش نیستم . گل‌ها و پرندگان پس از من خواهند گفت : آیا این زن زیبا بیهوده زندگی کرد یا برای آن زیست که پس از مرگ خویش‌خوراك کرم‌های زمین شود ؟»

ابر، روی تخت آسمانی خود ، بعقب خم شد و پاسخ داد : « ای دوشیزهٔ آسمان‌ها، اگرراستی تن‌تو خوراك کرم‌ها شود، باید شاد باشی که از وجودت نفعی بزرگ بموجودات دیگر رسیده است. بیاد داشته

باش که‌هیچ آفریده‌ای تنهازند گی‌نمیکند ووجود او نیز فقط‌مال‌خودش نیست . مترس، اکنون کرم حقیر را ازدل خاك فراخواهم‌خواند وتو خود صدای اورا خواهی‌شنید. ای کرم‌درهٔ‌خاموش، اینجا بیاتادر برابر ملکه اندیشناکت حضور یابی ».

کرم ناتوان از زمین بیرون آمد و روی برگ بوتهٔ گل وحشی نشست . ابـر فـروزان نیز بسوی آسمان رفت تا یار خـود را در دره بازیابد .

تل با تعجب به کرم خاکی که بر برگ آلوده به شبنم بامدادی نشسته‌بودنگریست. پرسید: «راستی توهمان کرم ناچیزهستی؟ای‌مظهر ناتوانی؟ آیابحقیقت تو کرمی بیش‌نیستی؟ درنظرمن، تو کودك‌ضعیفی هستی که‌درمیان برگ پیچیده‌اند. آه! گریه مکن. میدانم که‌توحرف نمیزنی، اما میتوانی گریه کنی . با این‌همه گریه‌مکن. پس کرم زمین که این‌همه از آن سخن میگویند توئی، توئی که نه‌جامه‌برتن‌نه‌وسیلهٔ دفاعی دردست‌داری، نه کسی‌راداری که هنگام‌غم ترا تسلی‌دهدونه‌یاری داری که بامهرمادرانه برچهره‌ات لبخند زند؟»

خاك زمین نالهٔ کرم را شنید و سر برداشت . دربرابر این زادهٔ ناچیز عالم وجود کـه اشك میریخت با احترام خم شد و از روح او او عطری مطبوع که چون بوی شیر دلپذیر بود برخاست . نگاه خود را با فروتنی بچهرهٔ تـل دوخت و گفت : «ای دوشیزهٔ زیبای دره های «هار» ، ما برای خودمان زند گی نمیکنیم من در دیدهٔ تو ناچیزترین مظاهر آفرینش هستم وراستی هم چنینم، زیرا دل من‌هم سردوهم‌تاریك است، اما آنکس که ناتوان‌را دوست‌دارد، دست خودرا بالطف برسرمن

میکشد ومرا با مهر میبوسد و نوارهای زناشوئی خود را بر گرد سینهٔ من حلقه میزند، میگوید: «ای مادر فرزندان من ، ترا دوست دارم و بتو تاجی ارمغان میدهم که هیچکس آن را ازتو نمیتواند ربود» . اما ای دوشیزهٔ مهربان؛ چرا بامن چنین میگویند؟ من ازین‌راز بیخبرم، زیرا نمیتوانم ازچیزی‌خبر گیرم. فکرمیکنم وقادربفکر کردن‌نیستم. اما از ضعف خود احساس نومیدی نمیکنم ، زیرا میدانم که زنده‌ام و دوست دارم».

دختر زیبا با دستمال سپید خود اشك ترحم از دیدگـان سترد و گفت : « افسوس ، از این نکته بی‌خبر بودم و بهمین جهت گریستم میدانستم که‌خداحتی کرم ناچیزی را هم‌دوست دارد و گناهکاریرا که عمداً ازپی‌آزارتن‌بیدفاع این کرم‌ناتوان پابرسر اومینهد کیفرمیدهد، اما ازاین راز غافل بودم که ممکن‌است اورا باشیر وروغن‌نوازش‌دهد. بهمین سبب بود که گریستم . ازاین جهت نیز شکوه کردم که‌عمرم در گذراست وچندصباحی‌دیگردردل‌توخواهم‌خفت وبرای‌همیشه‌زندگانی پرجلال خود را ترك خواهم گفت ».

خاك زمین ، با مهری مادرانه بدو گفت : « ای ملکهٔ دره ها ، آه‌های ترا شنیدم وشاهدهمهٔ ناله‌های تو بودم که ازبالای‌سرمن گذشتند. اما همه‌را نزد خویش فراخواندم. ای ملکه‌آیا مایلی لحظه‌ای‌بقلمرو من پا گذاری ودوباره ازآنجا برون‌آئی؟ از هیچ چیزمترس وبا پاهای کوچك خود بخانهٔ من‌فرودآی» .

۳

پاسدار دروازه های عالم جـاودان ، نـردهٔ شمال را گشود .

تل داخل‌شد ورازهای ناگفتنی دنیای مجهول را دربرابر خویش‌دید. که چسان مردگان در کنار هم خفته‌اند و چسان هرریشه‌ای در درون دلی خانه کرده است. سرزمین غم و اشك را که در آن هرگز کسی لبخند امیدی ندیده است پیش روی خود نگریست. از راه دره های تاریك به کشور رفتگان قدم گذاشت. گوش به ناله‌ها و شکوه‌ها فرا داد. گاه‌در کنار گوری که ژالهٔ بامدادی آنرا نمناك کرده بود برجای ایستاد و گاه خاموش گوش بصدائی که از دل زمین برمیخاست فراداد آنقدر گشت تابه گورخودش رسید. درآنجا نشست وشنید که از درون گودال تیره، زمزمهٔ غم برمیخیزد.

وردزورث

ویلیام وردزورث «William Wordsworth» (۱۷۷۰ — ۱۸۵۰) اولین شاعر رمانتیسم انگلستان است. در تاریخ ادب انگلستان آغاز واقعی مکتب «رمانتیسم» را در این کشور، سال ۱۷۹۹ میدانند که در آن مجموعه اشعاری بنام «نغمه‌های شاعرانه» از طرف وردزورث و کالریج انتشار یافت. همچنانکه انتشار «تفکرات شاعرانه» لامارتین در ۲۲ سال بعد از آن، تاریخ واقعی آغاز نظم رمانتیك در فرانسه بشمار میرود.

اشعار وردزورث مثل همهٔ اشعار رمانتیك، بسیار ظریف و آمیخته با تخیلات فراوان شاعرانه است، و در آنها شاعر غالباً بیش از آنکه با حقیقت و منطق سروکار داشته باشد با روح و احساسات خود سرگرم است. در آثار وردزورث همه‌جا این نظر پیداست که زندگانی روزمره، برای بشر پر از لذات و شادکامی های معنوی است و وظیفهٔ بشر است که روح خود را برای استفاده از آنها آماده کند.

قطعهٔ «خاطرات کودکی» یکی از قطعات بسیار معروف اوست که قسمتی از آن در اینجا نقل شده. قطعهٔ «به‌فاخته» نیز از قطعات کوچك این پیش‌کسوت رمانتیسم انگلستان است.

خاطرات کودکی[1]

روزگاری بود که جویبارها و چمنها و جنگلها و زمین و هرچه در او بود، در نظر من بـا نوری آسمانی و جلال و شکوهی رؤیائی احاطه شده بودند. امروز دیگر هیچکدام از آنهـا برای من جلوهٔ

---

۱ ــ عنوان اصل این قطعه چنین است:

Intimations Of Immortality From Recollgtions Of Early Childhood

پیشین‌را ندارند ، زیرا بهرجا مینگرم ، چه‌روز وچه شب ، آنچه‌را که پیش‌ازاین میدیدم دیگر نمی‌بینم .

حالانیزمثل آن زمان‌قوس‌قزح در آسمان هویدا میشود وناپدید میگردد ، حالاهم گل سرخ همچنان عطرفشانی میکند، ماه درآسمانی بی‌ابرمیدرخشد و با شادمانی براطراف خویش مینگرد ، جویبارها در زیرآسمان پرستارهٔ زیبا زمزمه کنان میگذرند و هربامدادان خورشید باشکوه و جلال تمام ازافق سربرمیزند. با این همه میدانم که هرجا باشم دیگرآن درخشندگی دلپذیر را که پیش ازین در همه جای روی زمین میدیدم نمی‌بینم .

راستی این پرتوزیبا ، این منظرهٔ دل‌انگیز ، این شکوه وجلال مرموز ، این رؤیای شیرین کجا رفت ؟

تولد ما فراموشی و خوابی بیش نیست . ستارهٔ روح ما که در آسمان زندگی‌طلوع میکند پیش ازین درجای دیگرغروب کرده‌است واز سرزمینی بسیار دور بسراغ مامی‌آید . هنگام تولد جملهٔ خاطرات گذشته را از یاد نبرده‌ایم ، زیرا آنطور که بنظرمیآید برهنه وبی‌زاد و توشه بدنیا نمیآئیم ، بلکه از سرزمین ابرهای آتشین خداوند که زاد وبوم ماست پا بدین‌جهان میگذاریم. هنگام کودکی آسمان‌همیشه پیرامون ما و همراه ماست . هرچه کودك بزرگتر میشود تاریکی زندان حیات او را تنگتر در میان میگیرد . اما در میان این سایه وی همچنان روشنائی روز را می‌بیند و بکانون فروزان این روشنائی باامید و نشاط نظر می‌افکند . هنگامیکه کودك خردسال بصورت نوجوانی درمیآید راه او روز بروز از مشرق که خورشید از آنجا طلوع میکند

دورترمیشود ، امـا وی همچنان ستایشگر طبیعت باقی میماند و مسیر خودرا بدنبال رؤیاهای پرجلال خویش ادامه میدهد . اما وقتی‌میرسد که نوجوان تبدیل به مردی‌کامل میشود. درین‌هنگام دیگر این رؤیای طبیعت نیزازمیان میرود و روشنائی بیروح ومبتذل روز ، آخرین رشتهٔ پیوند اورا با آنچه در گذشته راهنمای او بود میگسلد .

چه خوشبختی که دردل اخگر وجود ما که اندك اندك خاموش میشود ، هنوز یادگاری از زندگی باقی‌است . هنوز چیزی باقی است که طبیعت‌را بیاد دوران زود گذر وشتابندهٔ گذشته میافکند .

پرندگان ، نغمه سردهید . نغمه‌ای پرنشاط وامیدبخش‌سردهید تا گوسپندان جوان با آهنگ دلپذیر شماچون بصدای‌نی‌چوپانان‌بجست وخیزدرآیند . نغمه سردهید تاما نیزدرعالم خیال باشما که ازبازآمدن بهار زیبا نشاطی تازه در دل احساس میکنید همداستان شویم . چه باك اگر آن روشنائی دلپذیر و خیره کنندهٔ گذشته برای همیشه دیدگان مرا ترك گفته باشد ، زیرا اگر هم هیچ چیز نتواند شکوه گذشته را به چمن وجلال پیشین‌را به گل باز گرداند ، مابجای گریستن‌خواهیم کوشید تا بدانچه برایمان باقی مانده دلخوش باشیم و در آن نیروئی برای شاد بودن بجوئیم . خواهیم کوشید تا این نیرورا درانس‌وصفای دیرین جستجو کنیم که چون پیش‌ازاین بوده ، باید ازین پس‌نیزباقی باشد . درهیجانهای دلپذیری بجوئیم که ازرنجها و غمهای‌بشری پدید میآیند. درنیروی ایمان بجوئیم که ازورای مرگ بچهرهٔ سالهای عمر مینگرد وبرای خردمندان آرامش‌فیلسوفانه ارمغان میآورد .

ای چشمه‌ها ، ای‌چمنزارها، ای تپه‌ها ، ای بوته‌های گل‌نگران

آن مباشید که روزی این پیوند مهر بگسلد، زیرا من همچنان نیروی شمارا در زوایای دل‌خویش احساس میکنم . راست است که دیگر با آن نشاط خاص دوران جوانی وداع گفته‌ام ، اما امروز بیش از همیشه دل دربند شما وسر بفرمان شما دارم . امروز بیش‌ازآنروز گاری که چون جویبارهای سبکسر پیوسته سر گرم جست وخیز بودم ، این جویبارها را دوست دارم ، وزیبائی‌معصومانهٔ خورشیدی که بامدادان سر برمیزند کمتر از آن زمانه دل مرا مجذوب نمیکند .

اکنون ابرهائی که هنگام غروب در افق نمودار میشوند برای من رنگی‌غیراز گذشته دارند ، زیرا دیری‌است که دیدگان من‌بدیدار غروب زندگی مردمان خو گرفته‌اند . راست است که بسیارزیبائیهای دوران کودکی برای من ازمیان رفته‌اند ، اماروزگار بجای‌آنهالذاتی تازه بمن بخشیده است . امروز دیگر از پرتو لطف دل که ما راگاه با مهربانی ونشاط و گاه باترس‌وبیم زنده نگاه میدارد ، ناچیزترین گلی که میشکفد برای من‌هیجانی‌چنان عمیق‌همراه دارد که غالباً از فرط زیبائی حتی‌اشکی‌نیز درچشمان من نمیآورد.

به فاخته[۱]

ای رهگذرخوشحال، نغمهٔ تراشنیدم . هنوزهم میشنوم‌ودل‌ازین آهنگ غرق‌نشاط دارم. ای‌فاخته ، آیاتوراستی پرنده‌ای‌نوا گرهستی یافقط آوائی‌هستی که درآسمان بیکران سر گردان است ؟

روی علفها دراز کشیده‌ام . صدای ترا میشنوم که برمیخیزد و لحظه‌ای بعد طنین‌آن بگوش من‌میرسد ، گوئی‌درآن حال که ازتپه‌ای

۱ – To the Cuckoo

به تپه‌ای میرود ، هم دور وهم نزدیك است .

با اینکه تو در پرحرفی دلپذیر خود جز وصف نور خورشید و گل نمیکنی ، نمیدانم چرا نغمهٔ تو برای من داستانی حکایت میکند که سراسر آن بارؤیاهای دور ودراز درآمیخته است .

ای سوگلی بهار ، خوش آمدی . تو بـرای من پرنده‌ای ساده نیستی،وجودی نامرئی‌هستی. صدائی دلپذیرهستی . رازی‌پنهان‌هستی.

صدائی‌هستی که من درروزهای دوران دبستان خود بدان گوش فرامیدادم ، وبه‌شنیدن‌آن درمیان درختها ، در روی بوته‌های گل ، در آسمان پهناور مشتاقانه جستجوی ترا میکردم .

بارها برای یافتن تو در جنگلها و چمنزارهـا سر گردان شدم ، اما هر گزترا که امید وعشق ومایهٔ هوس‌من بودی ، نیافتم .

اکنون دوباره گوش به نغمهٔ توفرا داده‌ام . دوباره روی چمنها دراز کشیده‌ام و آنقدر به ترانه‌های تو گوش میدهم که بتوانم دوباره خود را در روزگار دلپذیر کودکی احساس کنم .

ای پرندهٔ خوشبخت ، ازپرتو وجود تو این‌دنیای تلخ برای من بازبصورت سرزمین‌جادوئی‌رؤیاوخیال‌درآمده . بصورت‌آن اقامتگاهی درآمده است که گوئی از روز ازل تنها برای تو ساخته‌اند .

کلریج

سموئل تایلر کلریج « Samuel Taylor Coleridge » (۱۸۳۴_۱۷۷۲) دوست وهمکار و«هم‌مکتب» وردزورث ، دومین‌شاعر عصررمانتیسم انگلستان بشمارمیرود. درشرح‌حال کلریج غالباً مینویسند که او « همیشه درعالم رؤیا زندگی میکرد » .

قطعهٔ شعربسیارمعروف‌اوه«قوبلاخان»اصولادردنبالهٔ رؤیائی‌سروده شدکه درعالم‌خواب وبیداری بسراغ کلریج آمد وشاعردرپایان این‌رؤیا قلم‌برداشت ویك نفس‌این‌قطعه را سرود، وچون‌پیش‌ازپایان قطعه‌دوستی بدیدار او آمد ، شاعرقطعه را نیمه کاره گذاشت و دیگرهیچوقت تمام نکرد .

ازاوایل قرن نوزدهم وی پیش‌ازآنکه شاعرباشد متفکربزرگی بود و درمدت سی‌سال کتابها ونطقهای او ، راهنمای مهمی برای طبقه روشنفکر انگلستان بشمار میرفت . درعین حال وی یك عالم علوم ماوراءالطبیعه و یك فیلسوف عمیق بود . این را نیز غالباً دربارهٔ او گفته‌اندکه بهترین مفسرآثارشکسپیربشمار میرفت .

قطعهٔ «سرودآزادی» اوکه دراینجا نقل میشود ، درسال ۱۷۹۷ سروده شده . نیم‌اول این‌قطعه حاوی ستایش‌پرحرارتی‌ازانقلاب‌فرانسه، ونیمهٔ دوم آن اعتراض بدولت انقلابی این‌کشوراست‌که خاك سویس‌را مورد حمله قرارداده بود . اصل‌این‌قطعه یکی‌از زیباترین‌قطعات کلریج بشمار میرود .

سرود آزادی[1]

ای‌ابرهائی که در دریای آسمان گاه موج زنان میگذرید و گاه
می‌ایستید وهیچکس‌نمیتواند خط سیری برای شما مقرر کند .

---

۱ ــ عنوان اصل قطعه چنین است : France , an Ode

ای امواج دریا که پیوسته درجوش وخروشید وبهیچ فرمانی جز قانون جاودانی طبیعت گردن نمینهید .

شما، ای جنگلها ، که گاه گوش بصدای پرندگان شب فرامیدهید و گاه شاخه‌های تنومند درختان را وامیدارید تا راه را برباد بگیرند و اورا بنواختن آهنگ موسیقی پرشکوهی وادارند .

شما که بارها درشبهای ماهتابی مرا همچون پارسائی که سردرپی رؤیاهای ملکوتی خویش داشته باشد ، درمیان علفهای پرگل ودرختان تنومند که هرگز دست هیزم شکنان بدانها نرسیده ، سرگردان یافته و دیده‌اید که بیش از حد تصور کوتاه نظران از این صداهای وحشی الهام میگرفته‌ام .

شما امواج خروشان ، وشما درختان سربرافراشتهٔ جنگل، شما ابرهائی که درآسمان بلند براه خود میروید، وتوای خورشید طالع، و توای آسمان خندان لاجوردین ، شما که همه ، همه آزادید ومیخواهید آزاد بمانید، هرجا که هستید گواه من باشید ، گواه آن باشید که من پیوسته با عشقی شورانگیز آسمانی ترین حقیقت روی زمین ، یعنی آزادی را پرستش کرده‌ام.

گواهی دهید که وقتیکه فرانسهٔ خشمگین چون قهرمانان غول پیکر قد برافراشت وپا برزمین کوفت وبا صدائی که زمین ، آسمان ودریا را بلرزه افکند فریاد زد «من آزادی میخواهم» من چه اندازه امید واعتماد و چه اشتیاقی آمیخته با بیم وهراس دردل احساس کردم . چگونه سرمست وشادمان ، سرود آزادی را درجمع بندگان خواندن گرفتم ... ودر آن هنگام که برای درهم شکستن این ملت دلیر که تازه از خواب گران بیدار

شده‌بود، پادشاهان اروپا چون شیطانهائی که باجادوی جادوگران اززمین بیرون آیند در روزی شوم بخاك فرانسه تاختن گرفتند، و از بدبختی انگلستان نیز که دریاها و کرانه‌های آن برای من بسی عزیز بود وهزاران دوستی دلپذیر وخاطرهٔ محبوب مرا با آن پیوند میداد وتپه‌ها وماهورهای آنرا درنظرم زیباتر ودرخشنده‌تر مینمود درجمع آنان بود، من همچنان صدای خویش را بطرفداری از آزادمردانی که قددرمقابل سرنیزهٔ مرگبار فرمانروایان ستمگر برافراشته بودند بلند کردم و برای آنانکه بدین مردم حمله ورشده بودند شکستی ننگین وشرم آور خواستم، زیرا، ای آزادی، من هرگزدست خودرا برای تاریك کردن نورچراغ تو یا کشتن شعلهٔ فروزان تودراز نکردم و بنام انگلستان، سر بشرمندگی فرود آوردم و گریستم.

بخود گفتم: چه باك اگر دوشادوش این آهنگ فرح بخش آزادی صدای کفر نیز بگوش نرسد ودرین میدان، هیجانی مستانه وخشن رقصی دیوانه‌وارتر ازرؤیای دیوانگان آغاز کند، زیرا ابرهای بامدادی اگر ساعتی بپایند آخر ازافق مشرق کنارمیروند تاخورشید فروزان سر برزند وهمه جارا روشن کند!

روزگاری نیز رسید که گوئی برای تسکین پریشانی دل من ستیزهای داخلی ازمیان رفت وهمه چیز بصفا و آرامش باز گشت. فرانسهٔ پیروزمند پیشانی مغرور وخونین خودرا که تاجهای افتخار میدرخشید بلند کرد و بهمه نگریست، بازو برافراشت وصفوف جنگجویان پرصلابت دشمن را درهم شکست، خیانتکاران داخلی را زیرپای خود فشرد وخیانت را چون اژدهائی زخم‌خورده درخون خود غلطاند، و من، بدیدن این منظره، بادلی شاد بخود گفتم: بزودی آنروز فراخواهد رسید که عقل

وخرد در کلبه‌های محقر آنانکه رنج میبرند و مینالند، بتعلیم کسان پردازد وفرانسهٔ پیروزمند، خوشبختی‌بازیافتهٔ خودرا بهمه‌ارمغان‌دهد، یعنی آزادی عزیز را در همه جا حکمفرما سازد و پرتوعشق و امید را برهمه بتاباند.

ای آزادی، مرا ببخش. مرا ازاین رؤیای شیرین ببخش، زیرا صدای تو، صدای نالهٔ ترامیشنوم که ازدره‌های یخ زدهٔ هلوسیا[1] بگوش میرسد. ترامیبینم که کنار رودخانه‌های‌غرق‌خون‌این‌سرزمین‌ایستاده‌ای ومینالی.

شما ای‌قهرمانانی که‌برای دفاع‌ازاستقلال کشوری‌صلح‌جوجان سپردید شما که برفهای کوهستانهایتان را با خون پاك خویش گلگون کردید مرا ببخشیدا گرروزی‌زبان بتقدیس‌دشمنان ستمگرشما گشودم.

اوه! اینان زنجیرهای‌خودرا گسستند، امابرای دیگران‌زنجیر های گرانتری که بر آنها کلمهٔ آزادی نوشته شده‌بود ارمغان‌آوردند. ای آزادی! حالامیفهمم که بیهوده ساعات درازدرجستجوی‌تو گذرانده‌ام، زیرا توهرگزصدای خودرا باسرورپیروزی پیروزمندان در نمیآمیزی هرگز، خودرا باآنهائی که برمسندقدرت تکیه‌زده‌اند نزدیك‌نمیکنی، ازهمه دورمیشوی وهرقدر که عالم‌نمایان دین‌وغلامان دامن آلودهٔ کفر ترا که هیچ اصراروتقاضائی‌ازراه‌خودباز نمیدارد بابانگ‌بلندبخوانند، از حرکت نمیایستی همراه بادهای سرگردان و امواج خروشان بال میگشائی ودورترمیروی.

من‌وجودترافقط‌دراینجا، در کناراین صخرهٔ خاموش که‌درختان

۱ــ سویس

سرو آن براثر وزش نسیم زمزمهٔ ملایم خودرا باخروش امواج دوردست درمیآمیزند احساس کردم .

آری ، ای آزادی! فقط در اینجا، در اینجا که ایستاده و نظر بدامنهٔ افق دوخته‌ام وذرات وجود خودرا درزمین و آسمان ودریا پرا کنده‌ام تا همه‌جاسراغ عشق ومحبت بگیرند، تنهادراینجا است که روح من توانسته است وجود ترا احساس کند ودر پیشگاهت بزانودرافتد .

بایرن

لرد جری گردن بایرن **Lord G . Gordon Byron** بعقیدهٔ بسیاری بزرگترین شاعررمانتیسم انگلستان‌است . چیزی که قطعی‌است اینست که کمترشاعری توانسته است آن اثری‌راکه بایرن درادبیات‌آغاز قرن نوزدهم اروپا داشته ، درعصرخود داشته باشد . بااین همه درمقام ادبی بایرن جای ایراد زیاداست ، واین شاعرکه در نظربعضی خداوند رمانتیسم نام دارد ، همان‌اندازه‌که برای هواخواهان جدی‌است‌دشمنان سرسخت نیزدارد . بطور کلی میتوان گفت که وی در دنیای خارج از انگلستان ، مخصوصاً فرانسه و آلمان و روسیه بیش از خود انگلستان مشهور است .

بایرن درسال ۱۷۸۸ درلندن بدنیا آمد ودرسال ۱۸۲٤ ، در۳۶ سالگی‌درمیسولونگی‌یونان مرد. درسال ۱۸۰۷ ، در ۱۹ سالگی‌اولین مجموعهٔ اشعار خودرابنام ساعات فراغت انتشارداد که موردانتقادسخت قرارگرفت ، زیرا نخستین‌آثار مکتب جدید رمانتیسم در آن‌پیدابود و بامکتب شعری زمان نمیساخت . پنجسال‌بعد درباز گشت ازمشرق‌زمین قطعه زیارت چایلدهارولد وبلافاصله درسالهای ۱۸۱۳ و۱۸۱۵ قطعات جائور، نامزدآبیدوس، راهزن ، لارا ، محاصرهٔ‌کورینت‌را انتشارداد. در۱۸۱۵ براثرطلاق دادن زنش‌چنان مورد خشم‌افکارعمومی‌قرار گرفت که ناچار بترك‌انگلستان شد وازآن پس‌دیگربکشور خود بازنگشت . حتی‌وقت مرگ هم وصیت‌کردکه جسداورا از «خاك منفور انگلستان» دور نگاه دارند .

از انگلستان وی بسویس رفت و مدتی در آنجا اقامت گزید . برای اینکه قطعهٔ بسیار معروف « زندانی شیلن » را بسازد ، با پـای خود ببرج معروف شیلن در کنار دریاچهٔ لمان رفت و چندی در آنجا مثل محبوسین زندگی کرد تا بتواند بروحیهٔ زندانیان سابق شیلن پی برد ، در نتیجه این قطعهٔ او از بزرگترین شاهکار های ادبی حیات‌وی بشمار رفت .

در سال ۱۸۲۳ اثر بسیار معروف خود « دون ژوان » را تمام کرد . از آنجا بیونان رفت تادرشورش این کشور که برای نجات یونان ازسلطهٔ عثمانیها برپا شده‌بود شرکت‌کند ، اما درهمین موقع براثر تبی شدید جان سپرد .

بایرن‌مکتب رمانتیسم‌را رونق‌واقعی‌بخشید وقهرمانان‌او‌بصورت عالیترین‌نمونه «قهرمانان رمانتیك» درآمدند . گوته ، شیلر، لامارتین هوگو، پوشکین ، لرمانتوف از کسانی بودندکه فوق‌العاده تحت تأثیر بایرن قرار گرفتند .

دراینجا قسمت‌هائی از قطعهٔ معروف «زندانی‌شیلن» و یك قطعهٔ زیبای دیگر ازبایرن ویك قطعهٔ یونانی که وی بشعرانگلیسی‌درآورده؛ نقل شده است .

زندانی شیلن [1]

ای آزادی، تو آن روح‌جاودان هستی که هر گزدرزنجیر نمی‌افتد ودرتاریکی‌سیاهچال‌ها نیزهمچنان درخشنده میماند ، زیرا جایگاه تو قلب ما است . قلبی است که تنها برای تو میتپد . وقتی هم که نصیب فرزندان توقلاده و ظلمت و سیاهچال تیره شود ، شهادت آنها نیروئی پدید میآورد که کشورشانرا پیروز میکند ، ونام‌آزادی را با هر نسیمی به‌اطراف جهان میپرا کند .

شیلن! زندان تومکانی‌مقدس‌است . زمین توچون‌پلکان‌کلیسائی است که ازفرط عبورپارسایان جای قدمها در آن باقی‌مانده باشد. بجان بونیوارد که گوئی کف سیاهچالهای تومحرابی است .

خدا کند هیچیك ازین‌نشانها محونشود ، زیرا اینها ازدست ظلم بپیشگاه خداوند پناه برده‌اند .

1– The Prisoner of Chillen

✿✿✿

موهای سرمن خاکستری شده‌اند، اما این تغییر رنگ زادهٔ گذشت سالیان عمر یا ترسهائی از آنگونه که موهای مردمان را در یکشب موحش تنهائی سپید میکند نیست. استخوانهای من خمیده‌اند، اما این خمیدگی از رنج کار و کوشش نیست، از آرامشی غم انگیز و تلخ است، زیرا روزگاری دراز بود که من اسیر زندان بودم و سرنوشت همهٔ آنهائی را داشتم که زمین زیبا و هوای روح پرور را چون غذا از ایشان دریغ داشته‌اند. این گرفتاری من نتیجهٔ ایمانی بود که به آئین پدری خویش داشتم. بخاطر این ایمان با جان خود بازی کردم و مرگ را سرسری گرفتم پدرم نیز، چون تن بترك ایمان خویش نداد زنده زنده در شعله‌های آتش سوخت. پس از او فرزندانش دنبالهٔ همان ایمان را گرفتند و بهمین جرم بزندان تاریك رفتند.

ما هفت تن بودیم و اکنون بجز من کسی ازین جمع باقی نمانده است، شش نفر از ما در جوانی جان بر سر عقیدهٔ خویش گذاشتند و همواره از دشمنان متعصب آزار وشکنجه دیدند. یکی از برادران در آتش سوخت و دو دیگر سند ایمان خویش را در میدان جنگ باخون خود امضاء کردند و همچون پدر خویش در راه خداوندی که مورد انکار دشمنان ایشان بود جان سپردند. سه برادر دیگر را در سیاهچال افکندند و اکنون جز من افسرده دل، کسی از ایشان نمانده.

دریاچهٔ لمان دیوارهای شیلن را از هر سو در میان گرفته، هزار قدم پائین‌تر از آن آبهای دریاچه بهم میپیوندد وطنابی که از فراز باروی چون برف سپید شیلن بپائین افکنده شود تا این عمق فرو میرود. آب و دیوار برج دوزندان جدا ساخته‌اند که گور زندگان است. ما اسیران زندان،

روز وشب صدای آب‌های دریاچه‌را میشنیدیم که بالای سرما به صخره میخورد و بصورت غریوی موحش درمیآمد . در زمستان گاه احساس میکردم که ذرات آب چون‌غباری لطیف ازپشت میله‌های زندان‌بدرون پرتاب میشدند . درین هنگام درمی‌یافتم که بادها در پیش روی آسمان خوشبخت ، به‌پایکوبی پرداخته‌اند . گاه نیز حس میکردم که بنیـان صخره باسیلی امواج بلرزه افتاده است . اما این لرزش مرا هراسناك نمیکرد بلکه لبانم‌را بالبخندی ملایم‌میگشود،زیرا بمن‌میفهماند که‌به مرگ وآزادی نزدیك شده‌ام .

... وقتی که هردو برادر من درین زندان تیره مردند ، آخرین نیروی‌زندگی‌از من‌سلب شد . دیگریارای کوشش یاحرکتی نداشتم ، اما احساس‌میکردم که هنوز زنده‌ام وچنین حسی ، درآن هنگام که ما بفراق جاودان محبوبان خود یقین میکنیم ، عادتاً ما را بسوی جنون میکشاند . درآن لحظه دیگرهیچ امیدی درروی زمین برای‌من‌نمانده بود، امانمیتوانستم‌بمیرم، زیرا ایمان‌داشتم واین‌ایمان‌مرا ازخودکشی بازمیداشت .

خوب نمیدانم‌پس‌ازآن برمن‌چه روی‌داد. آنروزنفهمیدم‌وهرگز نیزندانستم. اول‌نوروهوا درنظرم‌ازمیان‌رفت.سپس‌تاریکی نیزمراترك گفت.هیچ‌حسی، هیچ‌فکری نداشتم. هیچ‌قوهٔ ادراکی برای‌من‌نمانده بود، درمیان سنگها ، من نیزسنگی بیجان بودم . میان مه تیره ، حال صخره‌ای چون صخره‌های برهنهٔاطرافرا داشتم. نمیدانستم کجاهستم وچه میبینم ، زیرا همه چیزبیروح وسرد وغمناك بود .

شب نبود، روزهم نبود، حتی روشنائی کمر نگ سیاهچال نیز که پیش از آن اینهمه از آن نفرت داشتم، ازمیان رفته بود. سراسر فضا را خلاء فرا گرفته بود. همه‌جا سکون محض بود ودرین سکون هیچ وجود نداشت: نه ستاره‌ای بود، نه زمین، نه زمان، نه وقفه، نه حرکت، نه خوبی و نه بدی. فقط وفقط خاموشی بود. نفسی بود بیروح که نه نشانی اززندگی داشت ونه اثری ازمرگ. دریائی بود خاموش وبیجان؛ که نه کرانه‌ای، نه صدائی، نه حرکتی، نه رخنه‌ای ونه گریزی داشت.

ناگهان نوری بردلم تابید. پرنده‌ای بود که آوازمیخواند. ترانه لحظه‌ای قطع شد ودوباره بازآمد. دلپذیرترین آهنگی بود که تاکنون به گوشی رسیده‌است چندان شکرگزارشدم که ازاین سعادت نابهنگام اشك درچشمانم درخشید ولحظه‌ای دیدگانم را ازدیدار بدبختی من بازداشت. اما اندك اندك حواس من بحال خود بازگشتند. دیوارهای زندان و کف آن، آهسته آهسته بهم برآمدند وشکل نخستین گرفتند پرتو نیمرنگ خورشید را دیدم که مانند روزهای پیش در کف زندان میخزید، اما این بار در آن روزنه‌ایکه همیشه از آن نور بدرون میتافت، پرندهٔ نغمه گر نشسته بود ودیداراوچون دیدار آن پرتوخورشید دلپذیر بود. پرنده‌ای بود زیبا باپرو بال لاجوردین که درترانهٔ خود هزاران نکتهٔ ناگفته میگفت وحالتی داشت که گوئی اینهمه را تنها بخاطر من میگوید. پیش از آن هرگز این پرنده‌را ندیده بودم، ازاین پس نیز هرگزاورا نخواهم دید چنین بنظر رسید که پرنده همچو من گمشده‌ای داشت.

اما بیگمان غم او باندازهٔ یك نیمهٔ غم پنهان من نبود. پرنده آمده بود تادر آنهنگام که دیگر هیچکس ازیاران من زنده نبودمرا دوست بدارد و

درزندان‌تاریك، باشنیدن آواز فرح‌بخش ودیدارپروبال زیبایش،دوباره به‌حس کردن و اندیشیدن وادارم کند. نمیدانم آیا پیش از آن آزاد بود یا میله‌های قفس‌خودرا درهم شکسته بود تاپرواز کند و کنار قفس‌تیرهٔ من نشیند؟ اما ازآنجا که رنج زندان‌را خوب میشناسم، آرزو کردم که وی هر گزرنگ قفس ندیده باشد.شاید هم اساساً این میهمان‌ناخواندهٔ من پرنده نبود ، روحی بهشتی بود که درقالب پرنده بدیدار من آمده بود ، یك لحظه خیال کردم (خداوند مرا ازین خیال کفرآمیز که برایم‌هم گریه وهم‌خنده آورد ببخشاید) که‌ممکن‌است‌روح‌برادرمن‌باشد که ازآسمان فرود آمده‌است تا کنار من نشیند. اما آخر کار این پرنده پرواز گرفت ورفت. آنوقت بود که دریافتم اونیز مثل ما فناپذیر است زیرا اگربراستی روح برادر من بود از کنارم نمیرفت ومرا بار دیگر درغم هجران خود نمی‌نشاند. پرنده رفت ومن دوباره تنها ماندم مانند کالبدی‌دردرون کفن وابرپاره‌ای‌در آسمان‌صاف آفتابی‌تنها ماندم. حالت ابری پیدا کردم که‌در آن‌هنگام که سراسر آسمان درخشان است،چون چینی بـروی فضا نمودار شود و نداند کـه وجودش با صفای آسمان لاجوردین وشادمانی زمین سازگار نیست .

جای پائی در دیوار برای خود ساختم . اما قصد فرار نداشتم ، زیرا همهٔ‌آن چیزها وآن کسان را که دوست داشتم بخاك سپرده‌بودم ، و دور از آنان ، سراسر زمین بـرایم زندانی پهناور بیش نبود ، نـه فرزندی داشتم، نه‌پدری، نه‌خویشاوندی، نه یاری که شریك تیره‌بختی من باشد .

بدین نکته اندیشیدم و شادمان شدم زیرا اگر کسانی در روی

زمین‌داشتم‌غم‌ایشان مرا دیوانه میکرد. امادلم میخواست ازدیوارزندان بالا روم وازپشت میله‌های پنجره، باردیگر بانگاهی پرمهر برقله‌های کوهستان نظر کنم.

کوههارا دیدم که همچنان برجای‌خود استواربودندوبعکس‌من تغییر شکل نداده بودند. برف‌های هزار سالهٔ قله های آنها را دیدم و بدریاچهٔ پنهاور که درپیش‌پای ایشان گسترده بود ورود رون که امواج آبی خود را بسوی دریاچه میفرستاد نگریستم. سیلاب‌ها را دیدم که جست‌وخیز کنان ازروی صخره‌ها وبوته‌های خرد شده پیش می‌آمدند. از دور شهر سپید دیوار و بادبان های سپیدتر قایق‌ها را که شتابان دور میشدند تماشا کردم. جزیرهٔ کوچکی‌را نیز دیدم که گوئی بچهرهٔ من مینگریست و لبخند میزد. این تنها جزیره‌ای بود کـه در آن حدود بچشم میرسید. جزیره‌ای کوچك و سرسبز بود که گوئی سطح آن از سطح سیاهچال من بیشتر بود. اما سه درخت بلند درین جزیره روئیده بودند. بربالای جزیره‌نسیم کوهساران میوزید ودر گردا گردآن آبها جریان داشت ودرزمین‌آن همه‌جا نوگل‌های خوش بوی و خوشرنگ شکفته بودند. در پای دیوار دژ، ماهی‌ها شنا میکردند همه شادمان و خرسند بنظر می‌آمدند. عقابی بادپیما برپشت بادی نیرومند که تازه برخاسته بود سواربود و با سرعتی پرواز میکرد که هرگز نظیر آنرا بچشم ندیده بودم.

ناگهان خاطرم پـریشان شد و اشك در دیده آوردم، زیرا دلـم نمیخواست زنجیرهای خود را برای دیدار ازین همه‌آزادی ترك گفته باشم. فرودآمدم ودوباره تاریکی‌زندان چون‌باری سنگین‌بردوش‌روحم

نهاده شد. گوئی گوری تازه بود که مرا درکام خود فروبرد، بااین همه دیدگان من بدین تاریکی احتیاج داشتند، زیرا بیش از اندازه‌خیره شده بودند.

شاید ماهها و سالها، شاید هم روزها، درین زندان ماندم، زیرا شمارش ایام را نگاه نداشتم و جائی نیز یادداشتی نکردم. آخر امید نداشتم که بار دیگر دیده بروی یاری باز کنم و غبار غم را از چشمان خویش بزدایم.

یکروز رسید که کسانی آمدند تا مرا آزاد کنند. نپرسیدم چرا بدین خیال افتاده‌اند واز کجا می‌آیند، زیرا دیگر زندگانی‌بازنجیر وبی‌زنجیر برایم یکسان‌بود. دیری‌بود که به نومیدی خوگرفته‌بودم. حتی هنگامی که‌ایشان بزندان‌من آمدند وبندازدستم برداشتند، ناراضی شدم، زیرا اندك اندك این دیوارهای تنومند وسنگین برای‌من‌بصورت خلوتکدهٔ زاهدان درآمده بودند که سراسر آن مال من ودراختیارمن بود. گوئی این کسان‌آمده بودند تا مرا بزورازخانهٔ نابودی‌خودم‌جدا کنند، از خانه‌ای جدا کنند که در آن با عنکبوت‌های سفیدخوگرفته و مدت های دراز شاهد کوشش یکنواخت و آرام ایشان شده بودم، همچنان که درنور ماه، موش‌ها را دیده بودم که سرگرم بازی و نشاط بودند ودلیلی نداشتم که خودرا از ایشان کمترشمارم. ما همه ساکنان یك سرزمین بودیم ومن که شاه‌آنان بودم قدرت‌آنرا داشتم که‌ایشان‌را بکشم. اما، عجبا که ما باهم پیمان صلح‌وصفا بسته بودیم ودراین‌پیمان حتی زنجیرهای من که بامن دوست‌شده بودند نیزشرکت‌داشتند، زیرا

همیشه انس‌ونزدیکی متمادی مارا باهرمحیطی که در آن هستیم‌موافق میکند .

چنان با زندان خود خــو گرفته بودم که وقتی فرمان خلاصی خود را شنیدم آه حسرت از دل بر کشیدم وبا دلی پرغم بسوی‌آزادی رفتم .

ای زن

ای زن، باید تجربهٔ زندگی بمن آموخته باشد که هر کس بتو نزدیك شود، خواه‌ناخواه سردرپای مهرتوخواهد نهاد. تجربهٔزندگی، این راز را نیز باید بمن فهمانده باشد که هیچوقت وعده‌های‌شیرین‌تو اساس ندارد . اما چکنم ؟ هروقت ترا می‌بینم که با زیبائی هوس‌ربای خودخرامان بمن‌نزدیك میشوی، هرچیزی‌را بجز پرستش‌توفراموش میکنم .

ای‌یاد گذشته، تو که هروقت باامیدآینده وشادی حال‌درآمیزی چنین دلپذیروشیرین میشوی، چرا درآن هنگام که امید از دست‌رفته و از شادی نیز خبری نمانـده است ، چنین مــورد خشم و عتاب عشاق قرار میگیری؟

ای زن ، ای موجود زیبا و لطیف امــا دروغگو و ریاکار ، چرا عشاق تازه‌کار اینقدر درباور کردن گفته های تو اصرار دارند ؟ راستی چرا هنگام نخستین‌دیدارچشمان‌مست‌تو که گاه‌صفای‌آسمان‌لاجوردین و گاه درخشندگی شعله‌های‌آتش دارند، ودرهردوحال در زیر مژگان وابروان تو رهزن دل وکانون هوسند ، دل ما بی‌اختیار بتپش میآید ؟ چرا ما همه میکوشیم تاخودرا بباور کردن سوگندهای‌تووادار

کنیم وازمیان دولب لعل تو آن سخنان فریبنده ای را بشنویم که در آرزوی شنیدن آنهائیم؟ چرا میخواهیم باور کنیم که این لطف وصفاهمیشه ادامه خواهد داشت، درحالیکه فردای آنروز عیان می بینیم که آن وعده های شیرین، خواب وخیالی بیش نبوده است ؟

ای زن ، چقدر عاقلانه گفته اند که : « عهد زنان برروی شنهای صحرا نوشته شده است ».

هایده

ای هایدهٔ زیبا ! یکبار دیگر بباغ گل سرخ تو آمده ام . بباغ تو آمده ام که در آن هر بامدادان الههٔ گل سر بر بستر راحت میگذارد . اما برای من الههٔ گل خود توهستی . ای هایدهٔ زیبا، ترا بهرچه دوست داری به ترانهٔ من گوش کن . بدین ترانهٔ عاشقانه گوش کن که جرئت زمزمه کردنش را ندارم .

همچنانکه گل ومیوه ازشاخهٔ سرسبز سر برمیزند، روح هایدهٔ زیبا نیز از نگاه چشمان سیاهش نمودار است .

اما دلپذیرترین باغها ، هنگامیکه عشق باآن وداع گفته باشد غم انگیزاست. حالا که دلدارمن ناسپاس است، برای من بجای گل سرخ شوکران بیاورید، زیرا این گیاه زهر آگین درنظرمن ازهر گلی بیشتر عطردارد، هرچند زهر آن جام مرا تلخ خواهد کرد، اما بااین فکر که این زهر را برای فرار ازستمگری تو برلب میبرم ، شرنگ جانگزا درکامم خوشگوار خواهد بود .

ای سنگدل ، بیهوده از تو تمنا میکنم که مرا ازین رنج جانکاه

نجات دهی وراستی آیا هرگز تومال من نخواهی بود ؟
پس برای خدا ، دریچهٔ گوررا بروی من باز کنید !

✿✿✿

تو،همچون دلاوری که با یقین به‌پیروزی روبسوی میدان ستیز آورد، آمدی وزخمی کشنده بردل من زدی. آه ، ای هایدهٔ زیبای من! راستی آیا باید درغم عشق توجان دهم ودر آروزی یك لبخند توباشم که بایدغمهای‌جهان‌را یکسره‌ازدلم بیرون برد؟ کاش یکباردیگرامیدی که پیش ازین بمن ارمغان داده بودی، دردلم زنده میشد تا جملهٔ رنجهای خودرا نادیده بگیرم !

آه ! باغ گل تو ای هایده، ای هایدهٔ زیبا وریاکار ، چه‌غم‌انگیز است! مگر نمی‌بینی که گلهای آن همه افسرده‌اند و همراه من درفراق تومیگریند ؟

شلی

پرسی شلی « Percy B. Shelley » (۱۷۹۲ - ۱۸۲۲) بی‌تردید شاعرانه‌ترین و «رمانتیك‌ترین» قیافهٔ رمانتیسم انگلیسی است. هرقدر بایرن پرسروصداست. اثرشلی لطیف واحساساتی وبیشائبه‌است؛ تفاوت‌اساسی این‌دو شاعردراینست که هرچه درطول نیم‌قرن اخیرازمقام واهمیتی که بایرن پیش ازین داشت‌کاسته شده ، ارزش ومقام معنوی‌شلی بهمان اندازه بالا رفته است .

زندگی ومرگ شلی خود رمانتیك وشاعرانه بود ، زیرا وی‌در زندگانی‌کوتاه خود عشق وشهرت وافتخار وتبعید وغربت و ناکامی همه راآزموده ، وآخر نیز، درآن هنگام که نبوغ اوبحد اعلای‌درخشندگی خویش رسیده بود ، ناگهان درسی سالگی دور از وطن بمرد .

شلی همیشه طرفدار و مبلغ عشق و صفا و آزادی بود و در همه عمر با ستمگران و توانگران وزورمندان مبارزه کرد . وی خیلی زود فهمیدکه بزرگترین حادثهٔ عصر انقلاب او انقلاب‌کبیرفرانسه است . و خود درپیروافکاراین‌انقلاب «قهرمان‌آزادی» شد. بسیاری‌ازنویسندگان شلی را « بزرگترین ایده‌آلیست انگلستان » و « منادی دنیای نـو » لقب داده‌اند .

مهمترین آثـار شلی عبارتند از : عصیان اسلام ، ادونائیس ، الاستور یا روح تنهائی، پرومتهٔ از بند رسته ، سرود زیبائی معنوی . ولی مشهورترین شعر او قطعهٔ «باد غرب» است که نه تنها بهترین اثر منظوم شلی بشمارمیرود، بلکه منقدین ادب در انگلستان ، درطول صد سال اخیرآنرا عالیترین اثرغنائی انگلستان ویکی ازبزرگترین‌آثار منظوم جهان شمرده‌اند .

در ترجمهٔ این قطعه سعی شده است تاآنجا کـه ممکن است متن فارسی با اصل تطبیق کند ، ولی باید اعتراف کردکـه نقل فصاحت و ظرافت چنین قطعه‌ای غیرممکن است.

باد غرب[1]

۱

ای باد وحشی غرب ، ای دم سرد خزان ، ای وجود نامرئی که برگهای مرده، گاه زرد و سیاه و بیرنگ و گاه افروخته از آتش تب ، چون جمع بیماران ، از برابر توهمچون ارواح از مقابل جادوگران میگریزند، تو که دانههای بالداردرختانرا بردوش خود مینشانی وبه خوابگاه تاریك زمستانی آنان میبری تا در آنجا هر کدامسردوخاموش چون کالبدی که در گورش نهاده باشند درانتظار آن ماند که بهارباشیپور رستاخیز خود زمین خفتهرا بیدار کند وجوانههای درختان را که گلهٔ گوسفندان اویند درچمنزارهای هوا بچرا سر دهد و دشت و کهسار را از رنگها وعطرهای نشاطبخش بپا کند ؛ تو ، ای باد وحشی غرب، که فضای بیکران را بایك جهش درزیرپای خویش میگیری ، تو کـه هم میکشی وهم حیات میبخشی، بشنو، سخن مرا بشنو!

۲

تو که درمسیرت ابرها چون برگهای نیممردهٔ روی زمین ، از شاخههای درهم آمیختهٔ آسمان ودریا فرومیریزند وبا خود باران وتندر ارمغانمیآورند. آسمانهمچون گیسوانزرین وپریشانالههای سرمست حلقههای طوفان را فرا گرفتهاند .

تو، ای سرود مرگ سالی کهدارد بپایان میرسد، وپایاناینشب برای آن درحکم گنبد آرامگاه پهناوری است که سقفش از ابـرهای

---

1 – Ode to the West Wind

طوفان خیز توساخته شده باشد وازفضای تنگش تگرگ و آتش و باران تیره فرو ریزد ، سخن مرا بشنو :

۳

تو که‌مدیترانهٔ لاجوردین‌را که‌در کنار بستر خود، کنار جزیره‌ای ازسنگ‌خارا درخلیج«بایا» باآهنگ‌دلپذیر انهار شفاف‌خویش‌خفته‌بود و در عالم رؤیا خواب کاخها و برجهای کهن را میدید که ازدل امواج درخشان پوشیده ازخزه‌های زرین‌و گلهائی بازیبائی سحرانگیزسر بدر آورده بودند ؛ ازخواب تابستانی خود برانگیختی وبیدار کردی.

تو که‌هنگام‌وزیدنت سطح هموار اقیانوس‌بصورت گردابهای‌تیره درمیآید ودراعماق دریا گلهای آبی وشاخه‌های گل‌آلودپوشیده‌ازبر گ های بی‌شیرهٔ دریائی صدای ترا میشنوند ونا گهان ازوحشت میلرزند و بارنگ پریده هرچه را دارند فرومیریزند ، سخن مرا بشنو :

۴

اگرمن بر گی خشك‌بودم ومیتوانستم بربال تو نشینم واز زمین برخیزم، اگرابری تند گذربودم ومیتوانستم همراه تو بگریزم اگر موج دریا بودم ومیتوانستم بادست تو به‌پیچ‌وتاب درآیم وبانیروی تو ، ای سر کش مغلوب ناشدنی، شریك شوم، اگرلااقل‌میتوانستم بدوران کود کی باز گشت کنم وچون آن روز گاران شیرین که درنظرم پیشی گرفتن ازسرعت سیر آسمانی توکاری بسیار ساده وناچیز بود ، شریك ولگردی تو در آسمان گردم، درآنصورت‌دیگراحتیاج بدان نداشتم که چنین بازند گی ستیزه کنم وبرای نجات خود از چنگ نومیدی وغم ، دست بدامان توزنم.

اما اکنون، ازتوتقاضا دارم که مرا چون موج دریا ، چون پارهٔ ابری سبك، چون برگی خشك با خود بر گیری وهمراه ببری ،زیرا دیر گاهی است که درخارستان زندگی افتاده‌ام واز زخمهای تنم خون میچکد! ای باد غرب، بارسنگین ایام پشت کسی‌را زیرخود دوتا کرده که خود همچون تو سر کش وتند ومغرور است .

۵

همچنانکه با وزش خود جنگل خاموش را ارغنون وار بناله در میآرری، مرا نیز ارغنون خود کن، چه باك اگرمن‌نیز درایثار اه‌چون درختان جنگل برگ وبار خویش‌را از کف بدهم؟

مرا ارغنون خود کن تا با دست توانای تو، ازدل‌من وجنگل ، نوای عمیق خزانی که با همهٔ افسردگی خود دلپذیر است برخیزد . ای روح سرسخت وخشمگین، ای بادسر کش، بیاوروح‌من‌شو، بیاوخود من شو !

بیاوفکر خاموش مرا باخود باقطار جهان ببر تامگرازین‌شاخهٔ پژمرده نهال زندگی سربرزند. بیاو این نغمهٔ مرا بگوش مردم جهان برسان تاصدای من‌چون‌خاکستر وآتشی که ازکانونی‌فروزان‌برخیزد در سراسر جهان طنین‌انداز شود . بیاواز میان دولب من در گوش زمین خفته ، شیپور بیداریرا طنین‌انداز کن .

ای باد مغربی ، به‌آدمیزادگان بگو که اگر هم زمستان برسد جای‌نومیدی‌نیست، زیرا باردیگر بهارحیات بخش فراخواهد رسید.

کیتز

جان کیتز « John Keats » (۱۷۹۵ ـ ۱۸۲۱) سومین شاعر بزرگ ازسه نفری است که محبوبترین شعرای عصررمانتیسم انگلستان بشمار میروند (بایرن ، شلی، کیتز) . در تاریخ ادب ، کمتر موردی میتوان یافت که سه هنرمند بزرگ آنقدر دوست باشند وسرنوشتی چنین مشابه داشته باشند ، و هرسه نیز ، اینطور در سنین جوانی بمیرند . از این سه نفر که درخشنده‌ترین قیافه های ادبی عصر رمانتیسم در انگلستان واز معروفترین‌شعرای قرن نوزدهم اروپا هستند، عمربایرن ۳۶ سال ، عمر شلی ۳۰ سال و عمر کیتز ۲۶ سال بود معهذا همین سه نفرند که دردوران‌های کوتاه زندگی خود عالیترین گنجینه‌های ادبی رمانتیسم انگلستان را پدیدآورده‌اند .

کیتز دوست بسیار نزدیك «شلی» بود . شلی بقدری به نبوغ او ایمان داشت که یکبار که سعی در کمك بدو میکرد ، دردفتر خودنوشت: « من خودم خوب میدانم که مشغول پروراندن رقیبی بزرگ هستم ، و خوب میدانم که روزی این رقیب بسیار ازمن بالاتر خواهد رفت .»

ولی پیش‌بینی شلی فقط تانیمه درست درآمد، یعنی کیتز مقامی همپایهٔ خود او یافت ، ودرهمین هنگام هردو مردند ، درفوریه ۱۸۲۰ کیتز که هیجده سال داشت، دچار بیماری شدید سل شده بطوریکه چند سال بعد (۱۸۲۵) ناگزیر با تنها عشق دوران زندگی خودوداع گفت و بایتالیا رفت وسال بعد درآنجا مرد . در روی گور او (در شهر رم) بوصیت وی این شعرش را نوشتند :

« اینجا گور کسی است که از اول نامش را برروی آب نوشته بودند . »

معروفترین قطعات او عبارتند از : شب زنده داری سنت آنیز ، خانم زیبای سنگدل، اندیمیون ، هیپریون وپنج قطعهٔ معروف به« نغمه‌ها ».

قطعهٔ « بیك بلبل » که در اینجا ترجمه شده ، از قطعات بسیار مشهور اوست .

به یك بلبل[1]

دلم افسرده است. رخوتی نظیر سستی نیم خفتگان بر تنم حکمفرما شده . گوئی جامی لبریز از داروئی خواب آور سر کشیده ام .

ای بلبل، گمان مبر که بر خوشبختی تورشك میبرم. این سستی من برای آنست که بیش ازاندازه شریك شادمانی توهستم. شریك توام که چون روح جنگل با بالهای سبك خودبر فرازدرختان سرسبز پر سایه، نغمه ای پر نشاط درمدح تابستان سرداده ای .

۲

آره ! بمن شرابی دهید که روز گاری دراز دردل خاك خنك شده باشد ، شرابی دهید که طعم آن مرا بیاد گلهای سرخ و دشتهای سبز و رقصها و آوازهای پر نشاط روستائیان بیفکند .

بمن جامی لبریز ازشراب نیروبخش سرزمینهای جنوبی، شراب واقعی «هیپو کرن» بدهید . جامی بدهید که در آن حبابهای یاقوت رنگ می از کنار لبهٔ ارغوانی، برما چشمك بزنند. جامی بدهیدتابنوشم ودور از چشم نامحرمان همراه بلبل دردل جنگل تیره ناپدید شوم .

۳

جامی بنوشم و باتو ناپدید شوم تادرمیان شاخ و بر گ درختان آنچه را که توهمیشه از آن بیخبر بوده ای، فراموش کنم، یعنی خستگی و تب و اندیشه های جانکاه را ازیادببرم. دمی این جهان را که در آن عمر ما بشنیدن ناله های غم انگیز همدیگر میگذرد، نادیده بگیرم جهانی را ازیادببرم که در آن پیران سپید مو پیشانیی از نومیدی وغم پرچین دارندوجوانان که

1 — Ode to Aniphintpale

درعین‌شباب جزشبحی‌ناتوان‌ازایشان باقی‌نیست بناکامی جان‌میسپارند. جهانی را ازیاد ببرم که در آن لحظه‌ای اندیشه‌کافی است تادل مارا از غم بپاکند و بچنگ نومیدی جانکاه سپارد. جهانی را ازیاد ببرم که در آن برق‌دید گان «زیبائی» بیش‌ازروزی‌نمی‌پاید وعشق بیش‌ازساعتی دل دربند این دید گان فتنه گر نمیسپارد.

۴

برویم، برویم، زیرا میخواهم چون توبال وپر باز کنم. امااین سفررا با نیروی شراب نمیکنم، بلکه بربالهای نامرئی شعر می‌نشینم ببین: باآنکه مغزخسته وپریشان میکوشد تامرا از این سفر بـاز دارد باز دوشادوش توپرواز میکنم.

شبی دلپذیراست. شاید هماکنون ماه چون‌ملکهٔ‌آسمان درمیان دختران سپهر که خیل پریان اویند برتخت خویش نشسته باشد، اما درینجا هیچ‌جا نوری بجزآن پرتوی که‌بادست نسیم‌شامگاهی ازخلال سایه‌های درختان سرسبز بما میتابد، دیده نمیشود.

۵

آنقدر تاریك است که نمی‌بینم کدام گلهارا زیرپا لگد میکنم. حتی نمیفهمم چه عطرسبکی ازشاخه‌های درختان برمیخیزد. بااین‌همه درتاریکی عطرآگین شب، وجود هرذرهٔ عطری‌را که دست بهار برروی علفهای سرسبز ودرختان پرمیوهٔ جنگلی وبوته‌های خار و شب بوهای وحشی وآخرین‌بنفشه‌های‌بهاری و گلبر گهای دختر بزرگ اردیبهشت یعنی گل‌سرخ مشکبو که‌درشامگاه تابستان شیرهٔ جان‌پرورش پشه‌هارا

بسوی خویش میخواند، برافشانده است، احساس میکنم.

۶

در خاموشی شب گوش بنغمهٔ دلپذیر تو داده‌ام. امشب بیش از هروقت‌دیگر،در آرزوی آنم که مرگ‌راعاشقانه در بر کشم، زیرا تا کنون بارها با اشتیاق فراوان رو بسوی مرگ کرده و آنرا در اشعار خویش ستوده‌ام تا شاید وی‌بدیدار من آید و آخرین‌نفس مرا همراه‌خودببرد.

حالا پیش از هروقت دیگرمرگ برای من هوس‌انگیزودلپذیر است دلم میخواهد بی‌دردورنج، هنگامیکه نیمشب فرامیرسدوتوروح خویش را بصورت نغمه‌های دلربا پیرامون خود میپرا کنی، دیده‌برهم نهم وبرای همیشه رخت ازعالم هستی بیرون کشم. بمیرم وتوهمچنان نغمه سرائی کنی، آنقدر بخوانی که من بصورت خاکی بیجان‌درآیم و دیگر ترانهٔ دل‌انگیز ترا نشنوم.

ای‌پرندهٔ جاودانی، توبرای مردن زاده‌نشده‌ای! روزگارجوانی توبیصبرانه درانتظار آن نیست که جای خویش‌را بدوران پیری سپارد. صدائی که امشب ازگلوی توبرخاست وبگوش من‌رسید،همان صدائی است که در دوره‌های کهن نیزبگوش شاهان و گدایان رسید. شاید هم همین صدا بود که روزگاری‌دل افسردهٔ «روت» را که گریان ونالان‌در دیارغربت میان خوشه‌های گندم ایستاده بود ازغم بشکست.شاید همین نغمهٔ تو بود که بارها طلسم صندوقچه‌هائی‌را که برروی امواج‌دریاهای طوفانی بسوی سواحل بی‌نام ونشان درحرکت بودند بگشود.

۷

سواحل بی‌نام ونشان! این کلمه بتنهائی چون آهنگ‌ناقوسی در

گوش من طنین میافکند ومرا بسوی دیاری دور ازتو میخواند .

خدا حافظ ، ای پرندهٔ بازیگوش من . حالا میفهمم که هرگز خیال‌پروری آنقدر که‌میگویندفریب‌دهنده‌نیست،خداحافظ!خداحافظ! آوازه شکوه‌انگیز تواندك‌اندك‌خاموش میشود. زیرا ازفرازمرغزارها میگذرد وجویبارها را درپشت سرمیگذارد، ازدامنهٔ تپه بالامیرود تاازآنجا آهنگ درهٔ همسایه کند.

اوه! وهمی بود یارؤیائی؟ چطورشد که‌این آوازه‌ناگهان‌مراترك گفت ؟ راستی بیدارم یا هنوز خواب می‌بینم ؟

تنیسن

لرد الفرد تنی سن « L. Alfred Tennyson » (۱۸۰۹-۱۸۹۲) معروفترین شاعر «عصر ویکتوریا» درانگلستان ودر حقیقت «ملك‌الشعرای» این دوره است. وی در زمان حیات خود شهرت و اهمیت بسیار یافت و مقام بزرگ دولتی نیز بدست آورد، اما بعد از مرگ او این شهرت ناگهان رو بکاهش رفت. نظری‌که امروز دربارهٔ وی وجود دارد حد وسط این افراط وتفریط است.

تنی سن برخلاف براونینگ کـه معاصر او بود، افق شاعرانهٔ وسیعی درمقابل نظر نداشت و تخیلات او از حیث زمان و مکان محدود بود، یعنی اختصاص به دورهٔ معینی در کشور انگلستان داشت. آثارمهم وی‌عبارتند از: شاهزاده خانم In Memoriam ، ماجراهای‌عاشقانهٔ پادشاه؛ انوك اردن لکسلی هال. این اثر آخری کوششی از طـرف تنی سن برای خارج شدن از دائرهٔ شعری محدود بشمار میرود. قطعهٔ «لوتوس خواران»که دراینجا ترجمه شده، یکی از معروفترین قطعات تنی سن ومربوط به افسانه‌های هومر وجنگ معروف تروا است.

لوتوس خواران[1]

از دور به خشکی اشاره کرد و گفت: «دلیر باشید. این‌موج که اکنون برخاسته مارا بزودی به کرانه خواهد رسانید.»

بعد از ظهر به سرزمینی‌رسیدند که در آن همیشه بعد ازظهر بود، هوای پیرامون ساحل سنگین وخسته بود، چون نفس خفته‌ای بود که خوابی تلخ ببیند. ماه بصورت بدر تمام بالای دره ایستاده بودوجویبار

1 - The Lotes Eaters

باریکی که در کنار صخره جاری بود چون دودی بنظر میرسید که آهسته بسوی زمین پائین میآمد .

ازهمه‌سوجویبارهای بسیار بسوی دریا روان بودند. برخی همچون دود یاچون نقابی ابریشمین، مواج ولرزان حرکت میکردندو برخی دیگر درمیان سایه‌روشن لرزان کفهای سفید خواب آلوده‌را درروی امواج خود بجنبش وامیداشتند. ملوانان رودخانه‌ای درخشان دیدند که ازمیان جزیره سرچشمه گرفته بود و بجانب دریا میرفت . دربرابر افق سه‌قلهٔ پوشیده از برف کهن ، چون ستونهائی تنومند وخاموش دراشعهٔ غروب جلوه گری میکردند ودرمیان چمنزار پرسبزه درختان سرو بابرگهای تیره رنگ خود سر برافراشته بودند .

خورشید چون قرصی جادوشده درافق سرخ رنگ غروب بیحرکت مانده بود. ازمیان شکافهای کوهستان، درهٔ خرمی دردل جزیره نمایان بود که درختان خرما بدان رنگ زرد داده بودند و در کنار آن دره‌ای دیگر بود که در آن درختان باریك جنگلی مواج پدید آورده بودند . گوئی درین سرزمین همه‌چیز جاودانه بیك حال باقی بودوهرگزچیزی آرامش عمیق آنرا برهم نمیزد . درین جزیره بود که لوتوس خواران، باچشمان افسردهٔ مهربان وچهره‌هائی پریده رنگ که انوار قرمز فام خورشید هنگام تابیدن ازپشت سر، آنهارا تیره جلوه‌میداد، گرداگرد دریانوردان جمع آمدند .

هریك شاخه‌ای پـر گل و میوه از آن نهال سحرآمیز در دست داشتند وبهر کدام ازدریانوردان سهمی ازآن بخشیدند. اما هر کس که ازاین گیاه گرفت وچشید چنان صدای امواج را ضعیف یافت که گوئی

ازسواحل دوردست آهنگ‌ملایمی بگوششمیرسد و گفتهٔ رفیق‌دریانورد خودرا آنقدر آهسته شنید که گفتی صدائی از گور برمیخیزد. همه‌بیدار بودند، اما خفته مینمودند و گوئی فقط درعالم رؤیا نغمهٔ موسیقی تپش قلب خویش‌را میشنیدند.

روی شنهای زرد نشستند و میان خورشید که از جانبی برایشان میتافت وماه که ازسوی‌دیگر بدانان مینگریست جای گرفتند. درحالی شبیه به خواب، سرزمین نیاکان‌را با کودکان وزنان‌وغلامان‌خویش‌بیاد آوردند. درین‌ضمن‌دریاپیوسته‌در نظر ایشان آرامتر میشدوپاروهای کشتی هر لحظه سنگین‌تر بنظرمیآمد. حتی قطره‌های‌آب که ازموجی‌بسوی موج دیگرمیجستند خسته وفرسوده جلوه میکردند.

یکی از دریانوردان گفت: «ما دیگر بسرزمین‌خود بازنخواهیم گشت» ودیگران جملگی گفتند: «میان ما و موطنمان امواج فراوان وراهی دراز فاصله است. ما دیگر خودرا دردریاآواره نخواهیم کرد.»

سرود دسته جمعی

۱

آهنگ موسیقی دلپذیری بگوش میرسد که از صدای افتادن گلبرگها برسطح چمن وفروریختن ژاله‌های شامگاهی برروی امواج آبی در میان دیوارهائی از سنگ خارای تیره لطیف‌تر است. آهنگی بگوش میرسد که‌اثرش درروح، ازاثرفرودآمدن پلکهای‌خسته‌برروی دیدگانی خسته بیشتراست. آهنگی که خواب شیرین را ازآسمان‌های

بلند فرود میآورد و دراختیار ما میگذارد . زیر پای ما فرشی از خزهٔ مرطوب گسترده است که پیچکها در آن میخزند و گلها که بالای جویبارها خم شده اند بر آن اشك میریزند. بوتهٔ کو کنار خودرا از کنارهٔ تیز صخره آویخته ودرخواب رفته است .

۲

چرا ما چنین آماج حملهٔ غمهای زندگی شده بجای سکوت و آرامشی که نصیب ساکنان این جهان است، سیرحوادث وقربانی پریشانی گشته ایم؟ آخر چرا ما باید بتنهائی رنج بریم و سایر موجودات راحت کنند . چرا ما که اشرف مخلوقات هستیم ، باید یکه وتنها کار کنیم و هنوز از دام یك گرفتاری نجسته بدام گـرفتاری دیگر پابند آئیم ؟ هرگز در این پرواز جانفرسا بالهای خویش را از پی استراحت برهم ننهیم تا دست از سرگشتگی بداریم و بدامان خواب آرامش بخش پناه بریم ؟ روح ما پیوسته بما میگوید : «بجز آسودگی لذتی دراین جهان نیست ؟» چرا ما باید ازپیام روح خویش غافل باشیم. مگر نه ما تاج سر آفرینش هستیم ؟

۳

درمیان جنگل، برگها بآسودگی برشاخهای درختان خفته اند، تاوقتیکه نسیم برخیزد وشاخه هارا عاشقانه در آغوش گیرد وجوانه ها را با سرانگشتان نوازشگر بگشاید، آنگاه برگهای سبز دامن بگسترند ودرآفتاب نیمروز وماهتاب شب رشد کنند ، روزگاری بعد زردشوند واز درخت فرودافتند وپایکوبان درفضا برقص درآیند تا بزمین رسند .

درگرمای تابستان ، سیب شهدآگین آرام آرام میرسد وشیرین

میشود، تا درخاموشی یك شب خزانی فرود افتد. گل نیز، درتمام ایام عمرخود برجای ایستاده است تا آن زمان که بپژمرد و بیفتد، حتی در این حال هم از رنج و تعب دوراست، تنها دردرون خاك ثمربخش ریشه میدواند وجای پای خودرا استوار میکند.

۴

چقدر آسمان تیرهٔ نیلگون که بردریای تیرهٔ نیلگون سایه افکنده شایستهٔ بغض ماست، اگرمرگ پایان زندگی است پس چرا بایدزندگی مجموعهٔ کار و کوشش روز وشب باشد؟ مارا بحال خود گذارید! زمانه بتندی میرود ودیری نمیگذرد که برای همیشه خاموشمان میکند. پس مارا بحال خود گذارید! کیست که ازین جمع موجودات برجای بماند؟ روزگار همه چیزرا از ما گرفت وذره ذره از «حال» مارا به «گذشته» تحویل داد مارا بحال خود گذارید! ما ازجنگ بازشتی چه لذت میتوانیم برد؟ آیا موجی که پیوسته برای بالا رفتن از موجی دیگر میکوشد، هرگز روی آرامش خواهد دید؟ همه چیزدوران استراحتی موقتی دارد تاروزیکه خاموش رهسپار آرامگاه جاودانی شود. آخر بما نیز یا آرامشی طولانی دهید یا مرگ نصیبمان کنید! یا مرگی تیره بما بخشید، یا آرامشی که به خواب مرگ شبیه باشد!

۵

چه دلپذیراست که انسان باچشمان نیم بسته بزمزمهٔ جویباران گوش فرادهد وچندان مسحورشود که خودرا درنیمه راه رؤیا احساس کند! چه خوب است بررؤیائی عمیق فرورفتن وحال آن اشعهٔ عنبرین داشتن که سر بدامان کهسار نهاده است ودل ازمحبوب بر نمیدارد! چه شیرین است

نجوای رفیقان دریانورد را شنیدن وهرروز لوتوس خوردن و درانتظار تماشای امواج پرچین و شکن در کنار ساحل نشستن و رقص کفها را برروی شنهای نرم تماشا کردن! چه مطبوع است دل‌وجانرا بدست‌غمی ملایم وناگفتنی‌سپردن ولختی‌چندباخاطرهٔ روزگاران گذشته‌بسر بردن وچهره‌های نو وازیاد رفتهٔ عهد کودکی‌را بیاد آوردن ودمی باخاك‌سرد آنان گذراندن !

۶

چه عزیز است خاطرهٔعشقها وزناشوئیهای ما ؛ چه عزیزاست‌یاد آخرین‌بوسه‌های همسران‌ما واشکهای گرمی که‌درودا ع‌مافروریختند. اماهیچ‌سختی‌ورنجی‌بحال‌خودنمیماند. یقیناً اکنون کانونهای‌خانوادگی ما سرد شده و پسران ما که وارث دارائی ما گشته‌اند ما را چنان ازیاد برده‌اند که حتی چهرهٔ ما درنظرایشان غریب خواهد بود. بازگشت‌ما بنزدآنان، چون بازگشتن ارواح در گذشتگان ، برهمزن بساط عیش ایشان خواهد شد، شاید هم شاهزادگان جزیره‌درغیاب ماداراثیمان‌را غصب کرده باشند واکنون‌خنیاگران‌درمجلس بزم‌ایشان‌داستان‌جنگ ده‌سالهٔ «ترویا» ودلیریهای‌افسانه‌ای‌مارا بعنوان‌ماجراهائی‌نیمه‌فراموش شده، آوازخوانان‌حکایت کنند؟ راستی ازکجا که هم اکنون جزیرهٔ کوچك دچارآشفتگی وبی‌نظمی نباشد؟ بگذارید هرچه‌ویران‌شدبحال خودبماند زیرا خشم‌خدایان‌را فرونشاندن‌وآنانرا آشتی‌دادن کارآسانی نیست، راستی بعضی آشفتگیها هست که از مرگ سخت‌تراست.حالا در سرزمین‌ما همه‌جاهرج‌ومرج،مصیبت‌ودرد، کوشش و کشمکش‌درانتظار ماست. امامارا دیگریارای دست وپنجه‌نرم کردن نیست، زیرادلهایمان

ازجنگ‌وستیز فرسوده ودیدگانمان ازفرط نگریستن بستارگان‌راهنما، نور خویش را ازدست داده‌اند.

۷

درعوض، چه دلپذیرست که نسیم گرم این‌خطه، عاشقانه از کنار ما بگذرد ومارا که‌بربستری‌ازسبزه‌و گل‌تکیه‌زده وبادیدگان‌نیم‌گشوده بر گرداگرد خودنظر میافکنیم بازمزمهٔملایم خویش‌درخواب‌برد،ودر این‌حال‌شادمانی، سقف‌مقدس وتیرهٔ آسمان‌بر فرازسرما دامن بگستراند وما مشتاقانه به‌امواج‌درخشان رودخانه که‌آرام‌آرام ازفرازتپهٔ‌ارغوانی بسوی دریای نیلگون رهسپارند نظر کنیم وانعکاس هرصدائی را که از گلوئی برآید واز تاکستانهای انبوه بگذرد، ازدل غارها بشنویم. چه خوب است که محو تماشای امواج فیروزه گون‌آب شویم که از میان هزاران بوتهٔ گل بشتاب میگذرند وزمزمه میکنند. هیچ چیزغیرازاین زمزمهٔ شیرین نشنویم وهیچ‌چیز غیرازین جادوگر توانائی که‌با آهنگ دلپذیر خود همهٔ رنجهای روح‌را تسکین میدهد، نبینیم.

۸

شاخه های لوتوس دردامنهٔ کوهسار شکوفه کرده‌اند، گلهای لوتوس کنار هر آبگیری شکفته‌اند. همه روزه باد برسبزه های چمن میوزدواز گذشتن آن‌زمزمه‌ای‌شیرین‌ترازهمه‌نسیمهای‌جهان‌برمیخیزد. گرد زرین لوتوس همراه باد ازغارها و گوشه و کنارهای خاموش براه میافتد ودرچمنزارهای عطرآگین گردش میکند.

ما رنج فراوان برده و کوشش بسیار کرده‌ایم. سالها دردل دریا-هائی که درمیان امواج آنها نهنگ کوه پیکراز سوراخهای سرخویش

فواره‌های آب کف آلوده را بهوا میفرستاد، کشتی رانده و هزاران بار براثر جوش و خروش امواج ازین سو بدان سوی عرشهٔ کشتی پرتاب شده‌ایم.

اکنون سوگندی استوار یاد کنیم که ازین پس درسرزمین لوتوس که نامحرمان را بدان راهی نیست رحل اقامت افکنیم تاهمچون خدایان با خاطری آسوده بکوهستانهای آرام تکیه زنیم وقال و قیل زندگی را برای نوع بشر گذاریم.

خدایان برخوان آسمانی خود نشسته‌اند وبستانهای خرم ایشان درمیان ابرهای مواج ولطیف ازتطاول صاعقه‌های سوزنده‌در امان است. آسمان فروزان چون حلقه‌ای زیبا، این مسکن ملکوتی را دربر گرفته است تاخدایان ازخلوتگاه خود تبسم کنان وبی‌اعتنا کشورهاوسرزمین‌های قربانی قحطی وطاعون وزلزله ودریاهای خروشان وشنهای آتشین وجنگلهای پرسروصدا وشهرهائی را که میان شعله‌های آتش میسوزندو کشتیهائی را که دردل‌دریا غرق‌میشوند ودستهائی‌را که با استغاثه‌بسوی آسمان دراز میشوند، بنگرند وبا این همه ازلبخند باز نایستند، زیرا نه تنها غمی بخاطر ایشان‌راه نمییابد، بلکه ناله های غم انگیز کسان همچون موسیقی فرح‌بخشی دلهایشان‌را بطرب‌میافکند واگرهم کسی داستانی اززشتیهای‌جهان زندگان را برای ایشان بگوید قصهٔ‌تلخ‌وی‌را افسانه‌ای ساختگی‌میپندارند وهرقدرهم دربیان‌آن فصاحت‌وبلاغت‌بکار رفته باشد بدان، ترتیب اثر نمیدهند.

آخرخدایان‌راچکار که زندگی آدمیزادگان بینوارادرنظر آرند و ببینند که چگونه‌اینان بهوای تهیهٔ‌آب‌ونان دل‌زمین‌را میشکافتندوتخم

می‌افشانند وروز وشب رنج میبرند و غم میخورند تا خرمنی بدروند و ذخیرهٔ ناچیز از گندم‌وشراب وروغن فراهم کنند و آنقدرسال بسال‌این بازی یکنواخت را ادامه دهند تاآخربکام مرگ درافتند و تازه بیشتر آنان محکوم بعذابهای جاودانی گردند، و تنها مشتی از ایشان اجازهٔ دخول بمرغزارهای بهشت‌را بیابند وپس از رنجهای بیشمار زندگی، باتن کوفته وخستهٔ خود از پی استراحت به بستر گلبر گهاروی‌آورند.

اما برای ما هما کنون وهم اینجا، این نعمت موجوداست،زیرا خواب راحت ازرنج زندگی شیرین‌تر وساحل نرم ازامواج خشمگین دریای طوفانی مطبوع‌تر است. ای دوستان، ای یاران عزیز، ای‌دریا ـ نوردان دلاور، سو گند بخوریم که برپیمان خویش استوار مانیم وباقی عمررا دراین‌سرزمین فرخندهٔ خاموشی وفراموشی بگذرانیم وهمینجا بسر گردانی خود پایان بخشیم.

امیلی برونته

خواهران برونته (Brontë) بقدری در ادبیات انگلستان و جهان شهرت دارند که شاید معرفی آنان بیمورد باشد. معروفترین ایشان شارلوت برونته رمان‌نویس نامی است که اثر بزرگ او «جین ایر» از مهمترین رمان های انگلستان بشمار میرود، اما شاید بتوان گفت که وی اشتهار خود را بیشتر مرهون آنست که آثارش در عمق و روح بپای آثار خواهر دیگرش «امیلی» نمیرسد و بهمین دلیل ذوق عامه بهتر توانسته است با آنها انس گیرد.

میان این سه خواهر که هرسه پیش از چهل سالگی مردند (شارلوت در ۳۹ سالگی، امیلی در ۳۰ سالگی، آن در ۲۹ سالگی) بیشك امیلی برونته حساستر و عمیق‌تر از آن دو تای دیگر است، و بهمین جهت در رمان معروفش «Wuthering Hights» و هم در اشعارش که درسال ۱۸۴۶ انتشار یافت اثر غم و اندوهی فوق‌العاده میتوان دید که همه جا باروح مذهبی درآمیخته است.

قطعهٔ کوچك زیر آخرین اثر شاعرانهٔ امیلی برونته است.

ابیات آخرین[1]

دیگر روح من ازچیزی نمیترسد. دیگر دلم درمیدانهای طوفان‌خیز جهان بلرزه نمیآید، زیرا همچنانکه اختران فروزان آسمان را مینگرم، دردرون خویش نور درخشان ایمان‌را می‌بینم که‌مرا درپیکار با تاریکی ترس یاری میکند.

ای خدا! ای قدرت جاودانی! ای خالق کل! توهمیشه در دل

---

[1] Last Lines – ۱

منی. ای زندگی! تودر کالبد من برای خویش منزلگهی یافته‌ای تا لختی در آن آرام گیری ، و من ، ای زندگی جاودان [1] درعوض از تو نیرو و قدرت ستانده‌ام .

هزاران اعتقاد گوناگون که دلهارا بهیجان میآورند، همه بیهوده و بی‌اساسند. همه مثل علفهای خشك یا کف‌های بیحاصل دریای بیکران آنقدر ضعیفند که یارای تزلزل دلی پر ایمان را که بااعتماد کامل بر صخرهٔ تزلزل ناپذیر ابدیت نشسته است ندارند .

نگاه عاشقانهٔ تـو دنیا را بوجد میافکند و روح تـو به سالهای جاودان حیات میبخشد؛ همه‌جا نیروی تودردل دنیای بیکران آفرینش رخنه میکند ودگرگونی میآورد، میآفریند ورشد میدهد .

آنوقتهم که مردمان جهان همراه کرهٔزمین راه نیستی درپیش گیرند وخورشیدها دست از تابندگی بردارند وتو یکه‌وتنهابمانی، باز وجود «مطلق» تو همیشه وجود خواهد داشت.

در دنیای تو جائی برای «مرگ» نیست . حتی ذره‌ای نادیدنی نیست که مرگ قدرت نابودیش را داشته باشد ، زیرا تو خود وجود و حیاتی ؛ تو آن بودی هستی که نابود شدنی نیست .

زندانی[1]

آسوده‌دل میرفتم. گذارم به زندان افتاد وپای به گودال تیرهٔ آن نهادم که زندگیها در آن تباه میشد. اما ازین بابت هراسی نداشتم .

گفتم : ای زندانبان، ای زندانبان سنگدل، این میله‌های سنگین را بر کنار زن . ای زندانبان، دربروی من بگشا .

The Prisoner – ۱

زندانبان را یارای آنکه پاسخ منفی دهد نبود . در را بگشود و ازین چرخ خوردن ناله‌ای از دل در برخاست . بدرون زنـدان نظر کردم وزیرلب گفتم : «میهمانان ما چه خانهٔ تاریکی دارند !»

از روزنه‌های تنگ دیوار زندان آسمان برنگ خاکستری دیده میشد ، واین‌هنگامی بود که در بیرون زندان بهار بخرمی‌لبخندمیزد.

زندانبان ترشرو درپاسخم گفت: «آری . خانهٔ آنها تاریکست».

ناگهان صدای زنجیرهای سنگین کـه بسنگفرش نمناك زندان میخورد بگوشم رسید. زندانی بود که درتاریکی تکان‌میخورد. خدایا! مرا ببخش که جوان بودم و نمیفهمیدم چه میگویم . بطعنه گفتم : «سه دیوار گران زندان تاریك ترا درمیان گرفته‌اند، وبا اینهمه تو درمیان این سه دیوار پای در زنجیر داری . مگر براستی چنین خطرنـاکت پنداشته‌اند که بایددرعین‌زندانی بودن درغل‌وزنجیر نیز گرفتارباشی؟»

زن زندانی صدای مرا بشنید و سر بلند کرد . در چهرهٔ او آن آرامش و سکونی نمودار بود که نظیرش را فقط در نزد مجسمه های مقدسین یا درچهرهٔ کودك شیرخوارهٔ درخواب رفته‌ای میتوان یافت .

نگاهی چنان آرام ومعصومانه ، چنان شیرین ودلپذیر داشت که درآن کمترین نشانی از درد وغم هویدا نبود .

دست به پیشانی برد و آنرا بسختی فشرد ، آنگاه گفت : «رنج بسیار دردل‌دارم ، اما این زنجیرهای گران شما را به پشیزی‌نمیخرم، زیرا که اگر از پولادهم باشند مرا دیرزمانی درچنگال خود نخواهند داشت » .

زندانبان ترشرو بتلخی خندید و گفت : « شاید توقع آن داری

که سخنت درمن کارگر افتد؟ شاید تو فرومایهٔ بدنهاد که پیوسته اسیر وهم ورؤیائی، گمان می‌بری که این گفته‌ها دل من یا ارباب مرا نرم خواهد کرد؟ا گرچنین‌پنداری، بدان که‌ارباب‌مرا نشناخته‌ای. نمیدانی که اگر هم روزی این سنگهای تیره با تابش خورشید نرم شوند، دل سنگ او نرم نخواهد شد. راست است که او قیافه‌ای بظاهر پرمهر و صدائی ملایم دارد، ولی درون سینه‌اش دلی است کـه از سخت‌ترین سنگ‌ها نیز سخت‌تر است. من بخلاف او در ظاهر خشن وناهنجارم، اما این ظاهر ناهنجار از روحی که درتن منست سخت‌تر نیست».

زندانی باملایمتی که در آن اندکی تحقیر نمودار بود، لبخندی زد و بردبـارانه گفت: «دوست من، مگر تـا کنون از من شکوه‌ای شنیده‌ای؟ مگر ناله‌ای از من بگوشت رسیده؟ اوه! اگر روزی برسد که تو و ارباب تو و دیگر ستمگرانرا یارای آن باشد کـه زندگانی برباد رفته من وخویشان‌مرا بمن باز گردانید، آن‌روز من‌زبان التماس نزد شما خواهم گشود. اما اکنون که شما نیز درین باره همچو من ناتوانید، هرگز ازمن زاری وتمنائی نخواهید شنید.

«این را نیز بدان ستمگرانی که به بندم افکنده‌اند بگوی که اگر در انتظار آنروزند که گذشت سالیان دراز و بند و زنجیر ایشان نومید وافسرده‌ام کند، امیدی بیهوده درسر میپرورند، زیرا که‌هرشب درتاریکی وخاموشی نیمشب آوائی درین زندان تیره بگوشم پیام امید فرو می‌خواند وبپاداش این روزهای گذران غم بمن نوید آزادی‌جاوید میدهد.

«آری! هرشب این پیامبر ناپیدای امید بدیدارم میآید. همراه

بادهای غربی، همراه نسیم شامگاهی، همراه تاریکی مرموز آسمان که زایندهٔ اختران بیشمار و فروزان است بسراغ من میآید. بادی که این پیام را همراه میآورد لحنی پراندیشه مییابد. ستارگانی که حامل این پیامند فروغی چون شعله‌های نوازش‌بخش آتش پیدا میکنند. همه مرا بارؤیاهای دلپذیر دمساز میسازند ودلم را غرق شوق وامید میکنند. چه شوقی، که درسالهای آزادی وخرمی، در آن روزگاران که دل خندان من اگر خبر ازغم جانکاه آینده می‌یافت مینالیدو میخروشید، در آن روزگاران که اگر زندگانیم در آتش می‌سوخت نمیدانستم که این آتش زادهٔ آفتاب فروزان یاحاصل رعد وبرق وطوفان است، هرگز بدیدار من نیامده بود.

« وقتی کــه در خاموشی نیمشب این پیام امید بگوشم میرسد، نخست سکوتی آرامش بخش، آرامشی خاموش ودلپذیر سراپایم را فرا میگیرد. رنج و غم، نومیدی وبی‌تابی ازمیان میرود. آوازی بیصدا، نغمه‌ای خاموش بگوش دلم میرسد. سراپایم غرق نشاطی میشود کــه ازین عالم ناچیز بدرم می‌برد و بمن لذتی میبخشد کــه در خواب نیز نظیرش را درنیافته‌ام.

« آنگاه وجود ناپیدائی که سرچشمهٔ همه‌چیز است درنظرم بتجلی میآید. آنکه ازهمه دیدگان پنهان است دیدهٔ مرا بروی حقیقت می‌گشاید، حواس پنجگانه‌ام ازمیان میرود تا فقط چشم و گوش روح ودلم ببیند و بشنود. دمی بیش باقی نمی‌ماند که مرغ روحم بال و پرزنان بسر منزل مقصود رسد و آشیان خودرا بازیابد. لاجرم خودرا برای جهش آخرین آماده میکند. اما دریغا! دریغا از آندم که گوش من شنوائی بازمی گیرد و چشم

من بینائی از سرمی‌یابد . افسوس ازآندم که دل از نو بتپش می آید ، ومغز دوباره اندیشیدن آغاز می کند ، باز جان ازوجود تن آگه‌میشود وباز تن فرسوده بیاد زنجیرهای گران میافتد .

« با این همه من بااین درد وغم سرخوشم وتمنای خلاصی از آن ندارم. نمی‌خواهم عذاب جانکاهم فرونشیند، زیرا که هرچه‌سوز درون بیش باشد ، پیام امید گواراتر است . من این شوق را ، خواه در آتش دوزخ تجلی کند وخواه جلوه‌ای بهشتی داشته باشد دوست دارم . اگر هم پیامبر ناپیدا برایم خبر مرگ آورد ، براین مژده جان میافشانم ، زیرا بهرحال این پیام از سوی خدا میآید ».

زن زندانی دم فروبست وخاموش ماند، واین بار من وزندانبان نیز زبان در کشیدیم وباز گشتیم ، زیرا دیگریارای آزردن این زندانی را نداشتیم .

هنگام بیرون رفتن اززندان، هردوبدیدار دیدگان فروزان‌این زن بدین حقیقت پی برده بودیم که داوری بشر دردیوان عدل خداوند ناپسندآمده ودست خدا براین حکم ناحق داغ بطلان زده است .

اسکار وایلد

اسکار وایلد Oscar Wilde (۱۸۵۶ – ۱۹۰۰) شاعری است که در ایران شهرت فوق‌العاده دارد و بسیاری از آثارش تاکنون بفارسی ترجمه شده است . شاید یك علت این توجه خاص مخالفت فراوان او با سنن ورسوم غالباً خشك انگلیسی باشد .

وایلد زندگانی پرماجرائی گذراند وآخر هم در ٤٤ سالگی ، پس از گذراندن یك دوران بدنامی و زندان و دربدری ، در پاریس در گذشت .

شهرت وایلد با انتشار کتاب معروفش « تصویر دوریان گری » درسال ۱۸۹۱ شروع شد. انتشار ونمایش چند نمایشنامهٔ او: « اهمیت ثابت قدم بودن » و « بادبزن خانم ویندرمیر » و تراژدی «سالومه» که وایلد اصل‌آنرا بزبان فرانسه نوشت ، این شهرت را بسیار بالا برد ، ولی هرقدر اشتهار وایلد زیادتر شد بی اعتنائی او به رعایت مقررات اجتماعی و « حفظ ظاهر » که صفت بزرگ جامعهٔ انگلیسی است ، و همچنین حملات شدید و زننده‌اش به حکومت استعماری انگلستان ، طبقهٔ اشراف این کشور را بیشتر نسبت بدو خشمگین کرد . سرانجام اورا بمناسبت یك ماجرای اخلاقی بمحاکمه خواندند وبجرم عشقبازی با پسر یك لرد انگلیسی بزندان با اعمال شاقه محکومش کردند . وایلد پس از خروج اززندان بفرانسه رفت ومدتی بتلخی عمرگذراند ودرسال ۱۹۰۰ درپاریس مرد .

یادگار زندان او قطعهٔ معروف و عالی «ناله‌های زندان ردینك» است که نه تنها عمیق ترین اثر اسکار وایلد ، بلکه یکی از بهترین آثار ادبی است که تاکنون درهمهٔ دنیا دربارهٔ روحیات زندانیان نوشته شده است . این قطعه بسیار مفصل است و فقط قسمتهای اساسی آن در اینجا ترجمه شده است .

زندان رِدینگ[1]

... هرگز ندیده بودم که کسی با نگاهی چنین حسرت‌بار بدین چادر کوچك نیلگون کــه زندانیانش آسمان مینامند بنگرد و براین ابرهای سرگردان که چون زورقی سیمین‌بادبان در دریای لاجوردین سپهر درحرکتند نظر دوزد.

...وی آن کس را که دوست میداشت کشته‌بود و بناچارمیبایست بمیرد. اما این نکته برهیچکس پنهان نماند که همهٔ مردمان آنچه را که دوست دارند میکشند: گروهی بانگاهی سرد یاخشم آلوده‌میکشند و گروهی با چاپلوسی از پا درمیآورند.

بزدلان با بوسه میکشند ودلیران با شمشیر. برخی‌عشق‌خود را هنگام جوانی میکشند وبرخی درروزگار پیری. گروهی بادست هوس خفه‌اش میکنند و جمعی دیگر با دست آزمندی. برای عده‌ای دوران عشق کمتر ازآنچه باید دوام دارد و برای عده‌ای دیگر بیش از آنچه شایسته است عمر میکند.

کسانی عشق‌خویش را میفروشند و کسانی نیز عشق‌رامیخرند. بعضی هنگام کشتن عشق خود اشك میریزند وبعضی خاموش میمانند. اما همهٔ اینها، همه، آنچه را کــه دوست دارنــد میکشند. منتها همه بمرگ محکوم نمیشوند.

✿✿✿

... هرگز ندیده بودم که کسی بانگاهی چنین حسرت‌بار بدین چادر کوچك نیلگون کـه زندانیانش آسمان مینامند بنگرد و براین ابرهای سرگردان که چون زورقی سیمین بادبان دردریای لاجوردین

1 – The Ballad of Reading Gaol

سپهر درحرکتند نظر دوزد .

وی‌دستهای خودرا چون‌سبکمغزانی که پیوسته‌باامید،این‌فرزند دزدیده شده ازدخمهٔ نومیدی، سرخوشند بهم نمیسائید ، تنها بخورشید مینگریست وهوای بامدادی‌را بدرون سینه میبرد .

بی دست بهم سائیدن، بی گریستن ، بی دزدانه نگریستن، حتی بی‌آنکه اثری از خستگی و فرسودگی نشان دهد ، هوای بامدادی را «مینوشید» ، چنانکه گوئی نوشداروئی درین هوا یافته است کـه زخم درونش‌را درمان میبخشد. بادهان باز،چنان‌انوارخورشید را«مینوشید» که گوئی جامی شراب برلب نهاده است .

ومن، من ودیگرزندانیان دردمند که درحلقه‌ای جدا گردآمده بودیم، نمیدانستیم که گناه خود مابزرگ است یاسبك، زیرابجزآنکه دیدگان بیحال‌وافسردهٔخویش‌را بدین قربانی گمنام دار دوزیم همه‌چیز را از یاد برده بودیم .

راستی تماشای راه رفتن آرام وآسودهٔ او ونگاههای‌حسرت‌باری که بروشنائی روزمیافکند برای ماعجیب بود، وعجیب‌ترازآن‌آگاهی براین‌راز موحش بود که‌وی وامی چنین‌سنگین برعهده دارد که‌میباید بزودی ادایش کند .

... زیرا نارون وبلوطرا شاخ وبرگهائی زیبا است که‌هربهاران سبز میشود، اما درخت تیرهٔدار که گوئی ریشه‌اش بانیش پرزهر افعی آب داده شده سبزی و خشکی نمیشناسد ، و تا کسی بربالای‌آن جان ندهد بارور نمیشود .

... رقص با نغمهٔ ویولون، وقتیکه پای عشق و زندگی در میان

باشد دلپذیر است . پایکوبی با آهنگ نی و نوای چنگ همیشه لذت میبخشد. اما رقص باپاهای متشنج درمیان زمین و آسمان لطفی ندارد.

... آخرروزی رسید که دیگر این قربانی مرگ بتالار دادرسی نرفت . دانستیم که اوا کنون درجایگاه تیره وموحش متهمین درانتظار مرگ ایستاده است و بزودی رخت ازین دنیای فروزان خدا بیرون خواهد کشید .

مسیر زندگانی ما مانند دو کشتی محکوم بفنا که طوفانشان بکنار هم رانده باشد ، مدتی کوتاه با هم برخورد کرد . اما درین برخورد نه‌اشاره‌ای‌ردوبدل کردیم و نه‌سخنی گفتیم، زیرا که‌اصلاسخنی برای گفتن نداشتیم. آخر ما که همدیگررا درشبی مقدس ندیده‌بودیم، فقط درروشنائی روزی ننگین وشرم‌آور باهم روبرو شده بودیم !

ما هردو طرد شدگان اجتماع را دیوارهٔ یك زندان در میان گرفته بود. دنیامارا ازمهرخود وخداوند ازعنایت‌خویش‌رانده بودند. ودرعوض این هردو ، چرخ‌آهنینی که در کمین جنایتکاران است ما را در دندانه‌های خود افکنده بود .

✡✡✡

وحشت ما زندانیان چنان سخت بود که هرروز چون موجی پوشیده از خزه سنگین‌تر میشد . اندك اندك ما دیگر بسرنوشت تلخ جنایتکاران و احمقان نمیاندیشیدیم ، تاآنکه روزی ، هنگام بازگشت ازکار، ازبرابر گوری که تازه کنده شده بود گذشتیم .

حفرهٔ تیره بادهان گشوده‌اش درانتظار قربانی خمیازه میکشید و خاك گور تشنهٔ خون تازه بود . فهمیدیم که چون سپیده‌دم زیبا در

آسمان نمودار آید، یکی از زندانیان بدار آویخته خواهد شد.

... در آن شب دالانهای خاموش زندان برای ما پر از اشباح وحشت شدند. همه شب این اشباح در شهر آهنین ما با قدمهای دزدانه وبیصدا درحرکت بودند وازپشت میله‌هائی که اختران آسمان‌را ازنظر ما میپوشانند با چهره‌های سپید خویش بما مینگریستند.

... سپیدهٔ سحری دمید و خروس بانگ برداشت. اندکی بعد سرخی فلق نمودار شد وباز خروس بانگ برزد. با این‌همه ماهمچنان در انتظار روز ماندیم. اشباح خمیده‌قد ودرهم پیچیدهٔ ترس و وحشت را دیدیم که در برابرمان میخزیدند و گوئی جملهٔ ارواح شریری که شبها بسراغ زندگان میآیند سرگرم پایکوبی بودند.

... نسیم بامدادی وزید، اماتاریکی هنوزپای برجابود، وآنقدر چنین ماند که در کارگاه بزرگ شب همهٔ تارهای ظلمت درهم خزیدند وبافته شدند. آنگاه ناگهان ترس برسراپای ما راه یافت، زیرا لحظهٔ داوری خورشید نزدیك میشد.

... خداوند مرگ که نفسش همچون یخ‌سرد است، برای‌ربودن طعمهٔ خود بدرون زندان‌آمد. وی را موکبی مجلل و جامه‌ای آراسته نیست وبراسبی سپید نیز نمینشیند. برای راضی کردن اوسه‌ذرع‌طناب ویك تختهٔ لغزان‌کافی است. لاجرم، پیشقراول مرگ نیز هنگامیکه برای بردن زندانی‌آمد بجزیك طناب همراه نداشت.

... وقتیکه‌طنین زنگهای زندان برچهرهٔ فضای‌لرزان سیلی‌زد، ناگهان از دهان همهٔ زندانیان فریاد نومیدی برخاست: فریادهای نظیر نالهٔ بیماری جذامی که‌در کنج مغاره‌ای دورافتاده برخیزد و تنها

بگوش باتلاقهای هراسناك رسد .

✿✿✿

... در روزهائی که مردی‌را بدار میآویزند، کشیش‌زندان‌برای دعا حاضر نمیشود، زیرا که یاقلب او خیلی ضعیف است ویا نمیخواهد چهرهٔ پریده رنگش را بدیگران نشان دهد ، شاید هم در چشمان او چیزی نوشته شده است که نباید کسی معنی آنرا دریابد .

. . . نزدیك نیمروز برای هواخوری بیرون رفتیم . اما آنروز گردش ما چون روزهای دیگر نبود . چهرهٔ یکی ازترس سپیدوصورت آن دیگری زرد وتیره شده بود. هرگز ندیده بودم که‌چشمانی‌افسرده با چنین غم ونومیدی بروشنائی روز نظر کنند .

هرگز ندیده بودم کـه چشمانی افسرده با چنین غم و نومیدی بر آن سراپردهٔ نیلگون که زندانیان آسمانش مینامند بنگرندواینسان به پاره‌های ابری که با بی‌اعتنائی دامن کشان از آنجا میگذرند خیره شوند .

... زندانبانان بالا وپائین میرفتند و گلهٔ حیوانات اهلی خود را مراقبت‌میکردند. همه لباسهای نوبرتن داشتند، ولی ما بدیدارپاره‌های گل وآهکی که به تخت کفشهایشان چسبیده بود میدانستیم که ساعتی پیش درچه‌کار بوده‌اند .

... زیرا، درآنجا که دیشب گوری کنده شده بود، امروز دیگر اثری از این گور نبود . تنها مشتی خاك وشن در کنار دیوارشوم‌زندان دیده میشد که‌رویش‌را اندکی آهك سوزنده ریخته‌بودند تاقربانی گور درزیر روپوش گرم خود سرما نخورد .

... تا سه سال دیگر درین قطعه زمین گیاهی نخواهند کاشت و

تخمی برخاك نخواهند افشاند . سه سال تمام این گوشهٔ نفرین کرده خشك وبیحاصل‌خواهد ماند وبانگاهی خیره‌بآسمان‌خواهدنگریست.

زندانبانان براین عقیده‌اند که دل قاتل ، از زیر خاك ، هردانهٔ گیاهی را که درآن مکان برزمین نشانده شود آلوده خواهد کرد . اما براستی چنین نیست ، زیرا زمین خدا بلندنظرتر ازآنست که مردمان میپندارند . درین خاك گل سرخ سرخ‌تر خواهد روئید و گل سپید ، سپیدتر سربرون خواهد کرد .

... اما هنوز دیوارهای تیرهٔ زندان این‌قربانی را تنگ درمیان گرفته‌اند . هرچند روحی که در زنجیر باشد حتی شباهنگام نیز قادر بگردش نیست ، وروحی که درین زمین پلید خفته باشد بجز گریستن کاری نمیتواند کرد ، بااینهمه این مرد بینوا اکنون یاآسوده شده‌است ویا خواهد شد ، زیراکه دیگرهیچ چیز نمیتواند دیوانه‌اش کند.حالا دیگر در روشنائی روز وحشت و هراس پیشاپیش او راه نمیرود ، زیرا زمینی که‌وی‌درآن‌خفته‌است‌اصلاچراغ‌ندارد. خورشید برآن‌نمی‌تابد، ماه هم نمیتابد .

اورا چون جانوری بدارآویختند. حتی ناقوس عزائی که‌ممکن بود روح افسرده‌اش‌راآرامش بخشد برایش ننواختند . با شتاب بسیار جسدش را از چوبهٔدار پائین‌آوردند ودر گور نهادند. لباسهای کرباسی اورا نیز ازتنش بیرون کردند وبدن‌برهنه‌اش‌را بمگسها عرضه‌داشتند.

گلوی او را که از فشار حلقه‌ورم کرده و قرمز شده بود تماشا کردند وبه چشمهای خیره وبی حرکتش خندیدند . کشیش‌راضی‌نشد درکنار قبر ننگینش زانو زند و دعای‌آمرزش بخواند. حتی نگذاشت

صلیب مقدس را که مسیح برای گناهکاران آورده بود بالای گورش بگذارند. اصلا نگفت که این مرد یکی از همان کسان بود که مسیح بخاطر رستگاری ایشان برسر دار رفت. اما این همه چه اهمیت دارد؟ لااقل فلکزدگانی کــه چون خود او مردمی مطرودند و کاری بجز سوگواری ندارند، برای اوسوگواری خواهند کرد.

✩✩✩

نمیدانم قوانین ما درست است یا غلط. ما زندانیان فقطمیدانیم که دیوارهای زندان بسیار محکم واستوار است، ومیدانیم کهدردرون این‌دیوارهاهرروزی بدرازای‌سالی‌است که‌هرروزش‌بقدرسالی‌درازباشد.

... این را نیز میدانیم (وکاش همه مردمان جهان میدانستند) که دیوارهای هرزندانی که بادست بشربنا میشود، باآجر ننگ‌وستم ساخته شده است.

روزنه‌های زندان را با میله‌ها می‌بندند تا خداوند نبیند که در درون آن‌چگونه‌افرادبشر برادران‌خویش‌راشکنجه میدهند. بانرده‌های آهنین راه را برنور پرمهر ماه می بندند و تیره‌اش میکنند. دربرابر اشعهٔ فروزان و جانبخش خورشید پرده میکشند، وچه بهتر کـه پرده میکشند، زیرا جهنمی که ایشان ساخته‌اند صحنهٔ جنایاتی است که‌باید چشم خداوند وچشم بشرآنها را نبیند.

درمزرع‌زندان هرتخمی که زشت‌تر وآلوده‌تر باشدچون‌علفهای هرزه آسانتر میروید، وفقط آنچه پاك وپسندیده است خشك میشود و میپژمرد. دربرابر در سنگین زندان، همیشه رب‌النوع شکنجه باچهرهٔ بیرنگش پاسداری میکند تا خداوند نومیدی را که سرگرم زندانبانی

است یاری دهد .

... هرگز نشد که یك صدای بشری کلمه‌ای مهر آمیز بما بگوید. هرگز نشد که چشمی ازپشت دریچهٔ نگاهبانی جز با سختی وبیرحمی بما بنگرد. همه کس وهمه چیز مارا فراموش کرده‌اند. روح وجسم‌ما درین بندهای گران میپوسند و نابود میشوند ، وهیچ کس ازین مرگ تدریجی آگاه نمیشود .

✡✡✡

... درزندان ردینگ ، نزدیك شهرردینگ، گودالی است ننگین که مردی بینوا را در درون آن بخاك سپرده‌اند . اورا در کفنی سوزان پیچیده‌اند وپیوسته دندانهائی آتشین به پاره کردن وبلعیدنش مشغولند، اما گورش هیچ نامی ندارد .

بگذارید وی تا وقتیکه مسیح مردگان را برستاخیز خواند، در همانجا خفته باشد . خاموش باشیم و او را در خواب گران گذاریم . احتیاجی نیست که برایش ابلهانه اشك ریزیم و آه سرد بر کشیم، زیرا این‌مرد آن کس‌را که‌دوست میداشت کشته‌بود وبناچار میبایست‌بمیرد.

اما فراموش مکنیم که همهٔ مردم آن کس را که دوست دارند میکشند ، و کاش همه این سخنان مرا بشنوند . بعضی محبوب خود را بانگاهی ستمگرانه میکشند وبرخی باسخنان چاپلوسانه چنین‌میکنند. مرد پست بابوسه‌میکشد ومرد دلیرباشمشیر. اماهمه‌درجنایت‌شریکند، زیرا همه آن کس‌را که دوست دارند میکشند .

ییتز

ویلیام باتلرییتز «William Butler Yeats» (۱۸۶۵ – ۱۹۳۹) بزرگترین شاعر ایرلندی عصر حاضر است . وی مظهر روحیات و آرزوهای نژاد « سلت » بشمار میرود و همهٔ عمرش صرف پیشرفت فرهنگ وتأمین استقلال ملت ایرلند شده ، ولی غالب آثارش مثل آثار برناردشاو بزبان انگلیسی است . ییتز در سال ۱۹۲۴ جائزه بزرگ ادبی نوبل گرفت وشهرت جهانی یافت .

یادگار بزرگ ییتز تأسیس « مجمع ادبی‌ملی‌ایرلند » در سال ۱۸۹۲ و ایجاد « مجمع تئاتر ملی ایرلند » در سال ۱۹۰۳ است . از آن گذشته وی مبارزات شدیدی برای استقلال ایرلند کرد و سهم بزرگی در انعقاد پیمان استقلال این کشور در سال ۱۹۲۱ داشت . شهرت ادبی او با کتاب سفرهای اویزین در سال ۱۸۸۹ شروع شد . چند نمایشنامه معروف نیز ازاوباقی مانده که بهترین آنها عبارتند از : دیر ، درسرزمین هوس، آبهای ظلمت .

در اینجا قسمتی از اثر شاعرانهٔ معروف او « سفرهای اویزین» نقل شده است .

سفرهای اویزین[1]

... درسفرخویش، همچنان افسرده‌وغمگین، بجائی رسیدیم که در آن‌جوانی‌بسیارزیبا در آلاچیقی ازشاخه‌های بی‌برگ‌وپوست‌حیوانات و گل خشك شده نشسته بود و غرق در رؤیاهای دور و دراز خویش بود . یکدست برچانهٔ نرم خود نهاده و با دست دیگر عصائی گرفته

---

1 – The Wanderings of Oisin

بود که پیاپی از آن شعله‌های سوزان آتش برنگهای قرمز وطلائی و آبی برمیخاست واین شعله‌ها چون پایکوبان در حرکت بودند . در برابر او دوشیزگان وجنگجویان با دیدگانی اشکبار زانو برزمین زده بودند و استغاثه کنان با لبان گلگون خویش برعصایش بوسه میزدند و نوك انگشتانشان را بدان نزدیك میکردند .

وی عصای فروزان خودرا بالا گرفته بود ومیگفت : « شادمانی تاریکی غروب‌را بادرخشندگی ژاله‌های بامدادی جبران میکند. جام شبان تیره را از اختران فروزان میآکند . دانهٔ گندمی را که در دل زمین خفته است ازخواب برمیانگیزد وازخاك بیرونش میآورد .

برآهوان شاخ‌های نو میرویاند. گیاهان تازه را شاخ و برگ میدهد. کاکل مرغان خوشنوا را رنگهای زیبا میبخشد. خورشید کوه‌پیکررا بدورخویش‌میگرداندواختران گردان‌را درمسیرشان‌بحرکت وامیدارد . اگر در روی زمین شادی نبود، از زایش‌وحرکت‌نیزنشانی نبود . اگر شادمانی نبود زمین وآسمان و دوزخ همه میمردند و چون مگسی که از سرما یخ زده باشد بخود فرومی‌رفتند وبرای همیشه‌دردل ظلمت میخفتند. پس حالا که زنده‌اید ، مرگ وزمان‌را بانگاه‌دیدگان وحرکت بازوان ورقص دیوانه‌وار خود تمسخر کنید .

پیش ازین دلها شعله‌های آتشی بودند که ازبامداد زعفرانی‌پدید میآمدند ، یاذرات سیمینی بودند که از ماه رنگ‌پریدهٔ نقره گون فرو میریختند . اما امروز، دلها فریاد بندگی سرداده‌اند وهمچون غلامان درگودال تنگ وتاریك خویش درتب وتابند . تنها درینجاست که قید وقانونی نیست. اینجا دستها ازفرسودگی حمل‌بارهای گران‌نمیلرزند.

اینجا نه مرگی‌است و نه‌حرکتی. تنهاحکمفرمای این‌سرزمین‌نشاط و امید است ، زیرا شادمانی خدا وخدا شادمانی است .»

این بگفت ودرحالیکه دیده بدختران و پسران و ماه نیمرنگ دوخته بود غرق شوق شد و مجذوبانه از هوش برفت . و ما همه درین هنگام رقصی دیوانه وار آغاز کردیم و گذشت زمان وسرنوشت وتصادف را بمسخره گرفتیم .

رقص کنان ، بگلزاری رسیدیم که در آن گلهای سرخ در کنار هم درتاریکی سر برزده بودند . روی آنها خم شدیم و پایکوبان نگاهی پرمهر و دوستانه بدانها افکندیم و آهسته گفتیم : « برروی گور تاریك مردگان گلبر گهای‌سرخ میروید. اماهرگز، هرگز بربالای گورهای ما، درکنار امواج درخشان، کسی اثری از گل‌های‌سرخ نخواهد دید، زیرا که مرگ ودگرگونی‌را باما آشنائی نیست . ساعات ولگردزمانه از ما بیم دارند وبمانزدیك نمیشوند. ما نه از سربرزدن‌بامدادمیترسیم ونه از تاریکی سرگردان ومرگباری که غمش نام است باك داریم » .

الیوت

تامس الیوت «Thoms S. Eliot» شاعر معاصر انگلیسی در سال ۱۸۸۸ متولد شد . وی اصلا در امریکا بزرگ شده و میتوان او را بیش از آنکه شاعری انگلیسی باشد امریکائی خواند ، ولی از لحاظ آنکه تبعهٔ انگلستان است رسماً یك شاعر انگلیسی تلقی میشود و بهمین عنوان نیز چند سال پیش بدریافت جایزهٔ ادبی نوبل موفق شد .

الیوت یك شاعروفیلسوف مذهبی ومتصوف است وعقیده دارد که جز از راه مذهب رستگاری بشر ممکن نیست . دراشعار او غالباًمدح وتوصیف آئین کاتولیك دیده میشود . از حیث استحکام وعمق و معنی ، این اشعار از زمرهٔ بهترین‌آثار زبان انگلیسی است .

کتابهای معروف او عبارتند از جنگل مقدس ، مرگ در کلیسا ، شخم . دوقطعهٔ زیر ازقطعات تازهٔ اوست :

صخره[1]

عقاب در فراخنای آسمان بال میگشاید . صیاد و تازیان شکاری بدنبال صید میتازند. ستارگان درمسیر جاودان خویش روانند وفصول سال یکایك بهنگام معهود فرا میرسند . خزان و بهار ، تولد ومرگ ، یکی پس از دیگری پای بمیان مینهند .

فکروعمل، طرح‌وتجربه ، همهٔ اینها موجد حرکتند، امازایندهٔ آرامش نیستند . سخن میآموزند ، اما راز خاموشی را نمیگویند . کلمات‌را معنی میکنند، اما« کلام» اصلی‌را همچنان‌نا گفته‌میگذارند.

---

1 – The Rock

دانش ما را بسوی جهل می‌برد وجهل بمرگ نزدیکمان می کند ، اما نزدیکی بمرگ دوری ازخداست .

کجاست آن «زندگی» که‌ما آنرا بخاطر زنده‌بودن‌ازدست‌داده‌ایم؟ کجاست آن «دانش» که ما درمیان دانستنی‌ها گمش کرده‌ایم ؟ بیست قرن گذشته وتازه معلومات ما دربارهٔ آسمان ما را از خداوند دورتر وبخاك ناچیز نزدیکتر کرده است !

وحشت[1]

هروحشتی را میتوان بصورتی وصف کرد ، برای هررنج وغمی میتوان انتظار پایانی داشت ، زیرا در زندگی جائی برای رنج های بی‌پایان نیست . اما این‌بار ، بار رنج بشر ازحد زندگی وازحدزمان‌و مکان بیرون است ، زیرا حیات بشر بصورت ظلمتی جاودانی درآمده است . امروز ما چنان‌آلوده‌ایم که با هیچ وسیله رنگ‌آلایش‌را از تن خویش نمتیوانیم سترد . آخر امروز دیگر روح ما ، خانهٔ ما ، شهرما نیست که‌آلوده شده است ، امروز سرتاسر جهان‌آلوده است .

فضا را ازآلایش اهریمنی پاك کنید ! آسمان را تصفیه کنید! باد را بشوئید ! سنگ را از روی سنگ بردارید ! بازو را از پوست جدا کنید! گوشت را ازروی استخوان بکشید ! همه را بشوئید ! سنگ را بشوئید! استخوان را بشوئید ! مغزرا بشوئید ! روح‌را بشوئید! همه را بشوئید !

Horror – 1

شعرای فرانسه

کرنی

پیر کرنی Pierre Corneille (۱۶۰۶ ـ ۱۶۸۴) نخستین شاعر دراماتیك قرن هفدهم است. ترازدیهای او که غالباً شهرت جهانی دارند از عالیترین نمونه‌های ادب کلاسیك محسوب میشوند و بعضی از آنها مقامی چنان بلند در تاریخ ادب فرانسه دارند که تاکنون اثری بپای آنها نرسیده است. درترازدیهای کرنی همیشه لحظات حساس پیش میآید که چند احساس ازاحساسات بزرگ بشری ازقبیل عشق، وظیفه، انتقام ، شهرت و غیره درمقابل هم عرض اندام میکنند ، و درین مورد تخصص کرنی بقدری است که درتاریخ ادب ، بحرانهائی ازین قبیل را صحنه‌های «کرنئی» مینامند .

معروفترین آثار کرنی عبارتند از : سید ، هوراس ، سینا ، پولیوکت ، مرگ پومپه، رودوگون ، هراکلیوس، آندرومد، پرتاریت، اودیپ ، سر توریوس ، آژزیلا ، آتیلا ، سورنا .

کرنی در حقیقت ترازدی و حتی تئاتر کلاسیك جدید را خلق کرد وخود اوآن را بجائی رساند که برخی ازآثار او در رأس اشعار دراماتیك زبان فرانسه قرار گرفته‌اند .

ای خداوند[1]

... ای خداوند، ای‌چشمهٔ شکوه‌وجلال جاودان، ای‌تسلی‌بخش روح افسرده‌ای که درزندان تن اسیر است وهردم ندای عشق ملکوتی توازین سفر زمینی بباز گشت بسر منزل آسمانی خویشش میخواند ، اگر دهان من خاموش است خاموشی مرا بشنو . صدای دل مرا بشنو

1 ـ عنوان‌اصل‌قطعه چنین‌است: Qu'il faut se reposer en Dieu

که باآهنگی که بگوش هیچکس جز تو نمیرسد وبا زبانی که حرف و کلامی ندارد پیوسته بتو چنین میگوید :

تا یکی باید درنگ کنم ؟ تا چه وقت ، ای خدای نکوئی ، در فراخواندنم درنگ میورزی ؟ مگر نمی‌بینی که چگونه روز وشب‌ترا صدا میکنم ؟ ترا میخوانم که پدیدآورندهٔ نیکی‌هائی ومیتوانی با یك دیدار بندهٔ ناچیزت را نیکمنشی دهی !

بیا ، ای خداوند ! بیا ولطف بیکرانت‌را شامل حال‌من کن،دل مرا از آن امید ونشاطی که درآسمانها حکمفرما کرده‌ای بیاکن .

بیا و طبیب روح دردمند من بـاش . بر بالینم نشین و بـا دست شفابخش خویش برزخم دلم مرهم گذار .

ای خدای من ، بیا ، زیرا که چون ترا نبینم روز وساعتی‌برایم نیست تا درآن لذتی از لذات زندگی را احساس کنم .

شادی من فقط دروجود تست. تنها توئی که سرنوشت‌مرا باامید درمیآمیزی. اگرتونباشی، بزم‌پرجنجال‌من خاموش‌وخوان گسترده‌ام خالی است .

من‌قربانی‌غمهای‌زهرآگین‌جهانم ودرزندان‌هستی‌زیرزنجیرهای گران نومیدی‌دست‌وپا میزنم، تا روزی که پرتو لطف‌تو براین زندان تیره بتابد ومهر توآزادی مرا بمن بازگرداند ، تاروزیکه‌پس‌ازطوفان شامگاهی‌نوبت‌روزروشن‌فرارسدوتوچهرهٔ پرمهرخویش‌رابمن‌بنمایانی.

نوشتهٔ روی یك گور[۱]

ای رهگذر ، بیهوده برروی این گور اشك میفشان ، زیرا این

۱ ــ Epitaphe . این قطعه را کرنی برای آرامگاه مـادام الیزابت دوشورل خانم اشرافی معاصر خود سروده است .

آرامگه تیره بستر گرانبهائی است که در آن زنی زیباو پاك وفارغ ازهر آلایش آرمیده‌است . دیگراین کالبد بی‌جان را جنبشی نیست ، اماهنوز صفای دل دراینجا حکمفرماست .

خفتهٔ این گور پیش از آنکه خود را در اختیار خاك زایندهٔ خود نهد ، روح خویش را بآسمان فرستاد تا آفریده را با آفریدگار درآمیزد ، ودر آن حال که خود او هنوز برزمین راه میرفت وی را به آسمانها برد .

مسکینان پیش‌ازخودش به توانگریش پی‌بردند ، زیرا اوشادی خویش‌را همیشه در رنج و فروتنی میجست . آنوقت هم که جان داد ، نفس آخرینش نفس‌عشق بود .

ای رهگذر ، کاش تونیزچون اوآتش عشق در دل داشته باشی ! بیهوده برمرگ‌این‌زن زیبا که روی ازجهان هستی‌برتافت گریه مکن، زیرا بیقین‌آنان که باعشق میمیرند هرگزنمرده‌اند .

مارکیز[۱]

خانم، دیگربمن لطفی‌ندارید. میدانم که درچهرهٔ من‌چین‌پیری پدیدآمده ، اما بیاد داشته باشید که شماهم درسن‌من رنگ وروئی بهتر ازمن نخواهید داشت .

چه باید کرد ؟ روزگار بـا هرچه زیباتراست بیشتر سر جنگ دارد . روزی خواهد رسید که همچنان که امروز پیشانی مرا پرچین کرده گل‌عارض‌شما را خواهد پژمرد .

چرخ زمانه برای همهٔ ما یکسان میگردد وروزها وشبها را بیك

---

۱ ـ Stances . این قطعه برای مادموازل دوپارك خانم اشرافی زیبای معاصر کرنی سروده شده‌است .

اندازه برهمهٔ مامیگذراند. روزگاری بود که من‌مثل امروزشمابودم؛ روزی هم خواهدآمد که شما مثل‌امروز من خواهید شد.

با این همه فراموش مکنید که من محاسنی دیگر نیز دارم که دیگران آنها را میستایند، وبا داشتن این محاسن بیش از آن حد که باید، ازغارتگری زمانه نمیترسم.

شما درعوض همهٔ اینها جمالی‌عابد فریب‌دارید، اما یادتان باشد که چون دیگرازین‌جمال دلربا خبری‌نباشد، هنرمن همچنان‌انگشت نماخواهد بود وشعرمرا همچنان درهمه‌جا خواهند خواند.

همین شعر منست که میتواند زیبائی چشمان شهلای شما را از یغماگری زمانه درامان دارد، وهزارسال دیگر آنچه‌را که من امروز درشما میپسندم برای دیگران حکایت کند.

خانم، میان مادوتن، تنها منم که نزدآیندگان حساب‌اعتبار باز کرده‌ام. یقین‌بدانید آنها که ازین پس‌خواهندآمد، وقتی‌بزیبائی‌شما ایمان خواهند داشت که من‌سند حسن‌شمارا امضاء کرده باشم.

مارکیززیبا، اینقدر سنگدل مباشید. هرچند پیرانی همچومن مایهٔ هراس پریرویان جوانند، اما اگراین پیر کسی‌مانند من‌باشد، جا دارد که اورا ازلطف خود بی‌نصیب مگذارید.

لافونتن

ژان دولافونتن « Jean de la Fontaine » (۱۶۲۱ — ۱۶۹۵) نویسندهٔ معروف « افسانه ها » (Les Fables) یکی از بزرگترین شعرای قرن هفدهم فرانسه است . لافونتن اشعار و قطعات شاعرانه وعاشقانهٔ بسیار دارد ، وحتی یک کمدی بنام کلیمن نیز نوشته است ، ولی شهرت فراوان او مربوط به همین « افسانه ها » است که در تمام جهان معروفند . چند تا ازین افسانه ها مستقیماً از داستان های فارسی اقتباس شده‌اند .

معروفترین آثار او بترتیب انتشار چنینند : آدونیس. رؤیای دو ، نغمهٔ پریرویان ، سرود برای شاه ، داستانهای منظوم ، آمور و پسیشه و کوپیدون ، اسارت سنت مارك ، کنکینا ، فیلمن و بوسیس ، دختران مینه ، و چند کمدی با شرکت قلمی شامسله . لافونتن دوست نزدیك راسین و مولیر و بوالو بود که هرسه از بزرگترین ادبای قرن هفدهم فرانسه‌اند .

درد عشق[1]

(تیرسیس و امارانت)

روزی«تیرسیس» به «امارانت» زیبا گفت: «اوه! اگر شما هم مانند من دردی‌را میشناختید که بخاطر آن‌دل هر کس آرزوی بیماری‌میکند، در آنصورت میدانستید که درزیر گنبد آسمان چیزی شیرین‌تر ازین درد جانکاه نیست . راستی دلتان می خواهد این درد را بشناسید ؟ درین صورت‌بگذارید دلتان بیمارشود. سخن‌مرا باور کنید وبیهوده مترسید.

1 — Tircis et Amarante

آخر چگونه من که دوست یکدل شمایم ، قصد فریبتان را می‌توانم داشت ؟ »

امارانت زیبا سخت بفکر فرورفت . آنگاه پرسید: «نام این‌درد مرموزچیست ؟- نامش‌عشق است - چه کلمهٔ زیبائی است ! امامن هیچ چیز ازآن نمیدانم، اگرمیخواهید با این‌درد آشناشوم نشانیهای‌چندی ازآن بمن‌بدهید تا ازروی‌آنها آنرابتوانم شناخت . برایم بگوئید که بیماراین درد چه‌احساس‌میکند؟»

ـ «بیمار این درد، رنجی احساس میکند که شادی پادشاهان در برابرش ناچیزو کسالت بخش‌است. بیمارعشق روی بدشت ودمن‌میبرد تا لذت تنهائی را دریابد و حتی خودش را از یاد ببرد . اگر در کنار جویبار نشیند، چهرهٔ خویش‌را درآب نمی‌بیند، زیرا هرچه‌بیند تصویر کسی دیگراست که همه‌جا وهمه وقت دربرابرچشم اوست ، وبجزآن دیدگان وی درهیچ‌جا چیزی‌نمی‌بیند . نزدیکی‌بااو، صدای‌او، نام‌او، چهرهٔ بیمارعشق‌را ازهیجان گلگون میکند . یاداو، بی‌آنکه بیمار از راز درون خبرداشته باشد ، آه سوزان از دلش برمی‌آورد . بیمار این درد پیوسته در آرزوی دیدار کسی است که از دیدارش بیم دارد ؟ »

امارانت گفت : «اوه ! اوه ! اگر درد عشق این دردی است که برایم گفتید، من‌باآن ناآشنانیستم. راستی کیست که این‌درد شفابخش را نشناخته باشد ؟ »

نغمهٔ هوس[1]

ای هوس ، ای‌الههٔ زیبا وتوانا که ازآغاز زندگی‌ما بی‌توزیستن

1- Hymne de la Volupté

ومردن برایمان یکسان‌است : ای‌پیوند جاودانی‌امان وددان ، چقدر جاذبهٔ توشدید وتوانا است !

دراین جهان هرچه در جنبش است از تو نیرو میگیرد . جاذبهٔ تست که ما را به کوشش و کشش می کشاند . سربازان و افسران و سیاستمداران و شاهزادگان و دیگر مردان جهان جز بخاطر توتلاش نمیکنند . ما شاعران نیز ، اگر زمزمهٔ دلپذیر ترا باگوش‌دل‌نشنویم وازین نغمهٔ شیرین‌بطرب درنیائیم، بیهوده شبهای درازرا بیدارنمیمانیم تا ترانه بسازیم .

آنچه باعناوین‌والقاب‌فراوان افتخار وشهرتش‌نام میدهند، آنچه دربازی‌های المپیك جایزهٔ واقعی‌برندگان‌بود ، توئی‌وبس! اگر بخاطر تونباشد، چراخورشید غروب میکندوسپیدهٔ بامدادان‌میدمد؟ چرا گلها میشکفند وتاکهاشراب دلپذیر دردل خوشه‌های خود ذخیره می کنند؟ چراجنگلها وجویباران وچمنزاران،اینهمه رؤیاانگیزند؟ اگر برای‌تو نباشد چرا هنرهای زیبا که زادگان تواند دلهـای ما را شیفتهٔ خود میسازند ؟

ای‌الههٔ هوس که پیش‌ازین محبوبهٔ هوشمندان‌یونان بودی، مرا فراموش مکن . بیا ودر خانه‌ام خانه گیر . مترس ، درکلبهٔ من بیکار نخواهی‌ماند،زیرا که‌من‌پیوسته سر گرمم:قماروعشق‌و کتاب وموسیقی را دوست دارم . عاشق شهر وده هستم . دریك کلام بگویم : همه چیز، حتی‌لذت تلخ‌افسردگی دل‌را دوست دارم . پس، ای هوس، بیا وبا من یارباش . اما بدان که باید لااقل قرنی تمام درکنارم بمانی، زیرا که همدمی‌تو، اگرتنها برای سی‌سال باشد ، بزحمتش نمی‌ارزد .

سرود صلح[1]

زود باشد که شیطان سیاه جنگ رخت از سرزمین ما بربندد و دوباره الههٔ صلح فرمانروای کشورمان شود .

ای صلح ، زودتر بیا ! این سربازان شکمپرست و مغرور را که پیوسته گوسفندان‌مراسرمیبرندوصاحبشان‌را آزارمیدهند ازینجابران. بیا، این خانهٔ زیبای چوپانی‌را ازخشم آنان برهان و ازین پس بکسی جزعشق رخصت دخول بدین خانه مده .

کاری کن که همراه‌باچوپان،زن‌چوپان‌نیز بدرون آیدوپایکوبان فرش‌چمن‌را درنوردد ، آنگاه برای فریب‌چوپان درسایهٔ درختی‌نشیند وخودش‌را بخواب زند تاشبان‌را نیزدرخواب کند .

ای‌صلح ، ای سرچشمهٔ جملهٔ‌نیکی‌های‌جهان ، بیاواین سرزمین را باقدوم خویش‌صفابخش، بیا وآخرین یادگارهای جنگ‌را از اینجا دور کن .

دلهای پرهوس ما را بآرزوهایشان برسان . ما را از عشق و شادکامی برخوردار کن ولذات کهن‌را که سالهاست بادست جنگ ازما دوری گزیده‌اند بما بازگردان .

بار گرانی را که جنگ بردوش ما نهاده بود بدورافکن . تخم کشنده‌ای را که وی‌برزمین‌افشانده بود بکش. کاری کن که گرانترین غم‌ما مشکل‌پسندی وعشوه گری پریرویان ما باشد .

کاری کن که ما با فراغ بال ، از صبح تا شام برروی چمن‌های سرسبزدراز کشیم وبا رهگذران ازعشقهای‌شیرین‌خویش‌داستان گوئیم.

1– Ode Pour la Paix

راسین

ژان باتیست راسین «Jean - Baptiste Racine» (۱۶۳۹— ۱۶۹۹) معروفترین شاعر دراماتیك فرانسه است . آثار راسین بطور کلی عالیترین نمونه مکتب کلاسیك درزبان فرانسه بشمارمیروند وقسمت اعظم ازآنها شهرت جهانی دارند . ژول لومتر نویسندهٔ بزرگ معاصر دربارهٔ او میگوید : « راسین کاملترین نمونه کلاسیك است ، اگراین کلمه را هم مظهر کمال ادبی و هم نماینده اختلاط نبوغ فرانسه و نبوغ قدیم یونان وروم بشماریم » .

زندگی ادبی راسین با انتشار قطعه‌ای بنام « پریروی برهنهٔ رود سن » شروع شد که پسند لوئی‌چهاردهم افتاد . سپس قطعه «آب - تنی‌های ونوس» را ساخت . ولی‌معروف‌ترین آثاراو ترازدیهائی‌است که ازسال ۱۶۶۴ ببعد انتشارداد . مهمترین این ترازدیها بترتیب تاریخ عبارتنداز: اسکندر کبیر، آندروماك ، بریتانیکوس ، برنیس، بایزید، مهرداد ، ایفی ژنی ، فدر . راسین یك کمدی نیز بنام « شاکیان » نوشته است .

به‌لود[1]

سپیده دم فروزان ارغوانی، راه‌را برای موکب خورشیددرخشان میگشاید. همه اجزاء جهان، لبخندزنان آمادهٔ پیشبازروزحیات بخشند. ای اهریمنان تاریکی ، ای شیطانهای گشوده بال شب ، سرخود گیرید و دور شوید !

ای رؤیاهای پریشان، ای زادگان دروغگوی شب ظلمانی، فرار کنید ، فرار کنید و خاطرهٔ شرم آور هوسهای خفته‌ای را که بیدار

۱— A Laudes

کرده بودید همراه ببرید .

تا آنروز کـه خداوند روشنائی مارا درین جهـان نـگاه دارد ، نغمهٔ ستایش او را برلب داشته باشیم . او را بستائیم تا وقتی که آخرین بامداد ما با نیمروزی که شام و صبحی در پی نداشته بـاشد درآمیزد .

به پارتنیس[۱]

پارتنیس، چه کردهای که هیچکس‌را در برابر جاذبه‌ات یارای پایداری‌نیست؟چه کردهای که قلمروتو،همچون کشورخدایان‌بیکران است وهر کس که پای بدین سرزمین‌نهاد وترادید سلاح خویش‌را بتو میسپارد ، مگر آنکه دل‌نداشته‌باشد یاجمالت‌را نبیند ؟

اما من ، هم دیدهای داشتم و هم صاحب دلی بودم ، زیرا که با نخستین دیدارتوتاب وتوان از کف‌بدادم و هر آنچه را که داشتم درطبق اخلاص نهادم وبتودادم . خیالم شیفتهٔ توشد وعقلم ازمیدان زورآزمائی گریخت . دلم‌نیزازهماندم فرمان ترا گردن نهاد .

خویش‌را غلام تویافتم‌وازین بند گی‌پشیمان نشدم. آرامش‌درون را بخاطرتو از کف دادم‌وبیقراری‌را چندان پر آزارنیافتم وازین‌غلامی خوشبخت شدم .

جمال ترا دیدم که بی‌همتابود . دیدگانت را دیدم که فروغشان چشمان مراخیره کرد. صدای دلپذیرترا شنیدم که در گوشم‌چون‌نوای موسیقی‌طنین‌انداخت . گیسوان‌حلقه حلقهٔ ترانگریستم که هرحلقه‌اش زنجیروار دلم را درمیان گرفت .

۱– Stances à Parthénisse

اماهمین‌نبود آنچه ازتودیدم . اینهمه زیبائی‌ترا دیدم ودل بدان دادم ، ولی‌درپس آن زیبائی‌های ناپیدا و گرانبهاتری نهفته‌یافتم. بدین زیبائیهای پنهان که روح‌ترا چون تنت دلربا کرده‌اند نگریستم‌وبیشتر اسیرت شدم .

آنوقت که جمال و کمال ترا در کنارهم دیدم ، حواسم جملگی سرستایش بر آستان تونهادند. دیدگانم درسراپای توچیزی‌بجز زیبائی ولطف ندیدند ودلم برای توچیزی بجزعشق وشیفتگی احساس‌نکرد .

دست ازهمه‌کار بشستم تا شاگرد مکتب عشق شوم . امـا درین مکتب ، درس استاد چنانم در دل نشست که تا بامروز سر از شاگردی برنتافته‌ام. همیشه دیدگان زیباوروی دلارای‌ترا دربرابرخویش‌میبینم وهمه جا ترا در دل خویش دارم .

آری ! ازآن دم که نگاه توآتشی سوزان دردلم‌برافروخت‌بیش ازآن که مال خودم‌باشم، مال‌توهستم . گوئی‌ازآن پس‌عشق بجای‌روح درخانهٔ وجودم نشسته‌است ، واگراین میهمان ناخوانده خانهٔ جان را ترك گوید ، جان من‌نیز بدنبالش‌خواهد رفت .

ای درختان ، ای چشمه‌ها ، ای صخره‌ها ، ای دوستان زیبا،شما که یارمرا ندیده‌اید لااقل نام دلپذیراورا از زبان من‌بشنوید وتا وقتی که درجهان هستید جمال او وعشق مرا دریاد داشته باشید .

ولتر

فرانسوا ماری ولتر « François - Marie Voltaire » (۱۶۹۴ـ ۱۷۷۸) معروف‌ترین نویسنده ومتفکر قرن هیجدهم فرانسه ویکی از بزرگترین متفکرین دنیا است ، قلم نقاد وتند او از عاملین اساسی تحول فکری بزرگی بودکه به انقلاب کبیرفرانسه منجرشد . ولتر تاآخرعمردست ازانتقاد ونیش‌زدن و«خراب‌کردن» برنداشت .

چندین‌بار مجبور بترك فرانسه شد و در سویس زندگی‌کرد ، و مدتی نیز بعنوان معلم فردریك کبیر درپروس اقامت گزید ، آخرین بازگشت اوبپاریس در۱۷۷۸ باموفقیتی بینظیروبیسابقه توأم بود.

موفقیت ادبی او با تراژدی منظوم «اودیپ» شروع شد که ولتر آنرا در۲۴سالگی منتشرکرد . ازآن پس‌انتشار اشعار و تراژدیها و آثار منثور او پیوسته ادامه یافت ، که مهمترین آنهـا بدینقرارند : هانریاد ، بروتوس ، زائیر(ظاهر) ، شارل دوازدهم ، نامه‌های انگلیسی یافلسفی ، مرگ سزار ، امریکائیها ، محمد ، مروپ ، اشعارفونتنوی ، قرن لوئی چهاردهم ، صادق ، کاندید ، گبرها ، سیت‌ها ، سمیرامیس ، دیکسیونرفلسفی .

دراینجا چند نمونه ازاشعار او نقل‌شده است .

عشق پیری[1]

به مادام دوشاتله

خانم ، اگرمیخواهید دل دربند عشق داشته باشم ، سن‌عشق را بمن بازگردانید . اگرمیخواهید درغروب زندگی‌عاشق پیشگی کنم، غروب تارمرا درکنار سپیدهٔ بامدادی گذارید .

۱ـ A Madame du Chatelet

دیری است که زمانه چون قیمی ترشرو دست مرا گرفته‌است تا از آن سرزمینی که بر آن خدای شراب والههٔ عشق فرمانروایند بیرونم برد.

بگذارید ازین سختگیری روزگار لااقل سودی ببریم . لااقل پندی که باترشروئی این سالخورده سازگار باشد بگیریم .

دیوانگی‌را برای جوانان سرمست بگذاریم . حالا که بیش‌ازدو دم زندگی‌نمی کنیم اقلایکدم را دراختیار خرد نهیم .

اوه ! راستی ای محبت ، ای رؤیاهای شیرین ، ای دیوانگی ، میخواهید برای همیشه ازمن بگریزید؟ ای لذات آسمانی که‌آرامش‌بخش تلخی های زندگی من بودید ، میخواهید مرا جاودانه ترك گوئید ؟

اکنون میفهمم که هر کسی دوبار میمیرد : یکبار آنوقت که عشق از دلش میرود و کسی نیز دیگردوستش‌ندارد ، بار دیگر آنوقت که زندگانی را وداع میگوید ؛ اما مرگ زندگی ، در برابر مرگ عشق ناچیزاست .

✿✿✿

ازمرگ عشق‌نالیدم . نالیدم ازینکه‌دیگر نمیتوانم‌دست‌بگناهان نخستین‌سالیان عمرزنم. نالیدم‌ازینکه روح‌من که هنوزآرزومندهوسهای گذشته است ، خودرا ازنوبدست جنون‌جوانی‌نمیتواند سپرد .

آنوقت بود که ازآسمان‌الههٔ دوستی‌بدیدارم‌آمد:چون‌ربةالنوع عشق‌زیبا ومهربان بود ، اما همچو او شور و گرمی‌نداشت .

مجذوب زیبائی ودرخشندگی‌اوشدم . سر درقدمش نهادم تا همه جا بدنبالش روم ، اما همه‌جا باچشمان گریان رفتم ، زیرا همچنان‌دل

در آرزوی دلدار نخستین داشتم .

پیری شاعر[۱]

به مادام لولن

خانم ، راستی درشگفتید که طبع من پس از گذراندن هشتاد زمستان هنوزیارای سرودن اشعاری تازه داشته‌باشد ؟ مگر ندیده‌اید که گاه بگاه اززیر یخهای کشتزاران ما گیاهی‌سرسبز بمالبخند میزند؟اما این گیاه که گوئی برای خوش کردن دل طبیعت بجای مانده ، زود پژمرده میشود .

شاید پرنده‌ای نیز باشد که پس‌از گذشتن روزهای‌زیبا بازآوازه‌خوانی کند،اما آوازاودیگردلپذیر نیست،زیرادیگرداستان‌عشق‌نمیگوید.

من‌نیز هنوز انگشت برسیمهای چنگ دارم ، اما امروز دیگر انگشتان من سردرخط فرمانم ندارند . هنوز آوازه‌خوانی‌میکنم ، اما دیگر کسی‌صدای ناتوانم‌را نمیشنود .

✿✿✿

تیبول به‌محبوبهٔ خود میگفت: «میخواهم درهنگام‌وداع آخرین چشم درچشم تودوزم و با دو دست بیجانم ترابردل بفشارم ».

اما کسی که نزدیکی‌سفر آخرین‌را احساس‌میکند وروح‌خویش را همراه زندگی گریزان میبیند ، آیا چشمی‌دارد که دلداررابنگرد؟ دستی‌دارد که اورا نوازش کند ؟

در چنین وقتی هر کس فراموش میکند که بهنگام تندرستی‌چه کرده است . راستی آیا کسی هست که در هنگام مرگ بیاد وعده گاه عشق‌افتد ؟

۱– Stances à Madame Lullin

محبوبهٔ من نیز روزی رهسپار دیار شب جاودان خواهد شد . هنگام رفتن اوهم فراموش‌خواهد کرد که عمری زیبابوده وتنها برای عشق ورزیدن زندگی کرده است .

ماهمه چنینیم : بجهان میآئیم وزندگی‌میکنیم ومیمیریم ، و ـ همچنان از راز وجود بیخبریم . همه ازعالم نیستی بدین‌جهان میآیند. اما از این جا بکجا میروند ؟ . . دلبرمن ، تنها خداست که ازاین راز پنهان خبردارد .

«شما» و «تو»[1]

فیلیس، راستی آن روزگاردلپذیر، روزگاری که تو درکالسکه‌ای ساده ، بی‌زر وزیور و بی‌نوکر و سورچی در کنار عاشق خود مینشستی وخویش‌را دیوانه‌وار دراختیار این‌عاشق نیکبخت وساده‌لوح مینهادی، چه شد ؟

آنوقتها ازهمهٔ جاه ومال جهان چیزی بجزدلی پرشوروهوسباز وسینه‌ای مرمرین ودیدگانی رؤیا انگیز نداشتی . ولی با این سرمایهٔ گرانبها کیست که در سودای جوانی تهی دست بماند ؟ تونیزای‌زیبای پرهوس ، اندام سیمین خویش را در بازار عشق عرضه کردی ، و خود میدانی (وکاش‌الههٔ عشق مرا ازین گناه ببخشد) که من ترا این چنین بیشتر دوست داشتم .

خانم‌محترمه ! چقدر زندگی اشرافی وپروقار امروز شماغیراز آن لحظات شیرین گذشته است ! فیلیس ، این پاسدار بلند قد و سپید مو که پیوسته بر درخانهٔ شما باحترام ایستاده ، مظهرزمان‌است. گوئی

Les « Vous » et les « Tu » – ۱

وظیفهٔ او دور کردن الههٔ عشق است که گاه و بیگاه درخانهٔ پریرویان را میکوبد . دریغا ! روزگاری بود که این عشق بی بیم قراول ، از پنجرهٔ اطاق تو داخل میشد یا در باغچه‌ات ببازی میپرداخت .

نه ، خانم محترمه ! همهٔ این فرشهای گرانبهای شما که با دست هنرمندان ایرانی بافته شده ، همهٔ این ظروف زرین شما که نقـاشان زبردست بر آنها نقش ونگار انداخته اند ، همهٔ این چینی‌های بدیع و گرانبهای شما ، همهٔ این گلدانهای سپید ژاپنی ، همهٔ این بلورهای نفیس قیمتی ، و این هردو گوشوارهٔ الماس که بر گوشهای خود آویخته‌اید ، و این گردن بندها ، و این زیورهای پرقیمت و این شکوه و جلال سحر آمیز ، هیچیك برای من ارزش بوسه‌هائی را که « تو » در روزهای جوانی بمن میدادی ، ندارند .

سودای عشق[1]

جوانی مسلمان در دهکدهٔ خویش آسوده میزیست . اندامی موزون و چهره‌ای زیبا داشت و نامش ارسلان بود . از خرد سالی پرهیزکار و پارسا بود . روزی فرشته‌ای از آسمان بدیدارش آمد . بدو گفت : « اخلاص توشایستهٔ پاداشی بزرگ است . آمده‌ام تا بتو مژده دهم که بزودی امام شهر خواهی شد و برهمهٔ مؤمنین سروری خواهی یافت ، بشرط آنکه بامن پیمان بندی که همهٔ عمر با زنان سروکاری نداشته باشی و جز از دور بدیشان منگری » .

جوان ، غافلانه این پیمان را گردن نهاد و چندان سرمست نام و نشان شد که یاد از بی احتیاطی خود نکرد . روزگاری گذشت و او

1 ــ عنوان اصل این قطعه چنین است : Azolan on le Béneficier

چنان محترم و بزرگ شد که درخیالش نیز نگنجیده بود .

دارائی بیت‌المال که در دست او بود از حد تصورش فزون بود ، هرچند که سرپرست بیت‌المال بحسب عادت پیش‌ازدادن سهم امام‌نیمی ازآنرا بجیب میریخت .

اماهمینکه سالی بگذشت ، ارسلان پی برد که این همه افتخار وآسایش ، بی‌اندکی عشق بکار نمی‌آید . هرروز صبح باشوری‌فراوان ودلی پرهوس ازپیمان خود یاد میکرد و در دل میگفت که درین سودا مغبون شده‌است . آخریک‌روز امینهٔ زیبارا دید که چشمانی دلفریب و عارضی گلگون داشت . دل دربند مهراو بست و گفت: « خداحافظ ای زندگانی باشکوه وجلال! خداحافظ ای‌بندگی‌پراحترام! من‌بدهکدهٔ خودبازمیگردم، زیرادیگرازمال دنیا بجزامینهٔ زیباچیزی‌نمیخواهم».

فرشته باردیگر بنزد اوآمد واز سست طبعی ملامتش کرد . اما عاشق وارسته بدو گفت : «نظری به‌محبوبهٔ من‌افکن تاببینی که چسان درین‌سودا مغبونم کرده بودی . سود خویش‌را از سودا برگیر و بحال خویشم گذار ، که هرچه را بجزامینه باشد بتومیبخشم. حتی به بهشت هم بی‌امینه نمیروم ».

آندره شنیه

آندره ماری دوشنیه «André - Marie de Chénier» (۱۷۶۲-۱۷۹۴) که از لحاظ سرنوشت غم‌انگیزش «رمانتیك‌ترین» شاعرفرانسه است ، از لحاظ ادبی‌حد فاصل مکتب کلاسیك و رمانتیك بشمار میرود . « شنیه » در نیمهٔ دوم قرن هیجدهم در قسطنطنیه بدنیا آمد ، ولی در دوسالگی بفرانسه رفت . بااینکه ازخاندانی‌محترم بود، هنگامیکه انقلاب‌کبیرفرانسه آغاز شد بطرفداری ازانقلاب برخاست ، ولی‌درسال ۱۷۹۵ براثر اعتراض بافراطکاریهای دورهٔ ترور از طرف روبسپیر بازداشت و زندانی‌شد و روز هفتم ترمیدور ، اندکی پیش از آنکه دورهٔ ترور پایان یابد ، محاکمه و همان شب با گیوتین اعدام گردید . هنگام مرگ فقط ۳۲سال داشت . شنیه یك نابغهٔ واقعی‌بودو اشعاری‌که ازاو باقی‌مانده غالباً در زمره عالیترین آثار ادبی زبان فرانسه‌است . چندین قطعه شعرنیزبزبانهای یونانی ولاتینی وانگلیسی از او مانده است .

اشعار مهم او همه بعد ازمرگ وی انتشار یافت واز زمرهٔ‌آنها می‌توان قطعات :کور ، دخترجوان تارانت ، هرمس، امریکارا نام برد. قطعه‌ای‌که دراینجا نقل‌شده آخرین قطعه اوست‌که اندکی‌پیش‌ازمرگش درزندان سن‌لازار سروده شده است .

سرود مرگ[1]

همچنانکه درپایان روزی زیبا آخرین شعاع خورشید فروزانتر ازهمیشه میتابد وآخرین‌نسیم روزلطیفتر از همیشه میوزد ، من نیزدر پای‌دار چنگ‌خویش‌را برای زیباترین نغمهٔ خود آماده میکنم . شاید بزودی نوبت سفرآخرین من‌فرارسد ، وشاید پیش‌ازآنکه‌عقربهٔ‌ساعت

---

1 - Iambes

در گردش شصت قدمی خود پای پرصدای خویش را برصدف درخشان نهاده باشد خواب عمیق گوردیدگان مرا برای همیشه فروبندد . شاید پیش‌از آنکه مصرع دوم این‌بیتی‌را که‌آغاز کرده‌ام بپایان‌رسانده‌باشم ، قاصدمرگ که پیشاپیش‌سربازان خونخوارخودبرای اهریمن‌فناسراغ قربانی‌تازه میگیرد باصدای بلند نام‌مرا درین راهروهای تاریك‌وبلند برزبان راند ولبان مرا که در جمع تنهایم پیش از گفتن قافیهٔ آخرین خاموش کند،ومرازنجیر بردست از برابرهمدردان تیره‌روزم که‌همه‌پیش ازپیام‌موحش‌قاصدمرگ‌مرامیشناختند وحالادیگر بامن آشنائی نمیدهند بگذراند .

ولی‌بگذارهرچه زودترمرگ فرارسد، زیرا که از زندگی‌خسته شده‌ام. آخربچه‌چیزاین زندگانی‌دل‌خوش کنم ؟ کدام‌صفاویکرنگی، کدام پایداری مردانه ، کدام شرافت وپاکدامنی، کدام‌قدس وتقوائی که دادجویان‌درپی‌آنند، کدام سایهٔ‌خوشبختی، کدام‌اشك‌مروت ، کدام خاطرهٔ‌نکوئیهای گذشته، کدام اثردوستی، این‌جهان‌را آن ارزش‌میدهد که ترکش‌ملالی بدنبال داشته باشد؟ همه‌جا ترس‌فرمانروائی وخدائی میکند . همه‌جا پستی‌ودوروئی‌حکمفرماست . ماهمه ، همه‌بجزمردمی پست ودورونیستیم. خداحافظ ای‌دنیا، خداحافظ ! بگذارمرگ‌نجات‌بخش‌بدیدارم آید وهمراه خویشم ببرد ! امانه ! چرادل من چنین در زیربار رنج ودرد خود کمرخم کرده ؟ نه! نه! میخواهم زنده‌بمانم،زیرا بقای من برای‌پیروزی حقیقت ضروری‌است ! زیرامردان شرافتمند در آن‌هنگام که قربانی‌ستم شده‌اند وخویشتن‌را در دخمه‌های تاریك کنار تابوت مرگ‌میبابند، سربلندتر ازهمیشه سربلند میکنند و مغرورانه‌تر

از همیشه بانگ برمیدارند .

اگر تقدیر چنین خواسته باشد که هرگز برق شمشیری در دست من ندرخشد ، مرا سلاح دیگری است که ازمرکب ساخته و باغمش آب داده اند و این سلاح را درخدمت بشر خواهم نهاد . ای عدل ، ای حقیقت ، اگر دست ودهان واندیشهٔ پنهان من نتوانستند بآستان شما راه یابند ، اگر پست فطرتان دروغگو شمارا سرمایهٔ بازار بیدادگری کردند و دلتان را بااین زخم کاری مجروح ساختند ، لااقل خودمرا ازچنگ دژخیمان نجات دهید . لااقل بازوئی برای خویش نگاه دارید که هنگام ضرورت قدرت شراره افکندن داشته باشد . لااقل مریدی وفادار را برای خود حفظ کنید که بتواند انتقام شمارا بگیرد . مگذارید که پیش ازرها کردن آخرین تیر ترکش خویش بمیرم . مگذارید پیش از آن که این دژخیمان قانون‌کش را که دم ازقانون شناسی میزنند زیرپالگد کرده و سینه هایشان را آماج تیر جانکاه ساخته باشم ، جان سپارم . آخرمن نمیخواهم این لاشخوران را که بربالای جسد بی سروخونین فرانسه نشسته اند بحال خود گذارم و کاری نکنم . اوه ، ای قلم ! ای خشم و کین ! ای وحشت ! من اکنون فقط بخاطر شما زنده ام . همچنانکه ازقیر گداخته شعله ای ضعیف برمیخیزد ؛ من نیز در آتش رنج میسوزم وزنده ام .

ای قلم ، ای خشم ، ای وحشت ، نیروی شما زائیده سیل خروشان اعتماد وامیدی است که مرا ازسرزمین رنج ونومیدی دور میکند . اگر شما نبودید دندان نامرئی غم روح مرا پاره پاره میکرد و دیدار آزارهائی که هردم به دوستان من روا میدارند ، دیدار پیروزیهای دروغگوی آدمکش[1] ، دیدار

---

۱ ــ مقصود روبسپیر است .

نکوکارانی که بفرمان این‌مرد خونخوار رهسپاردیارمرگ‌شده یااسیر تباهی گشته‌اند. همهٔ اینهاچون زهری جانگزازندگی‌مرا مسموم‌میکرد یادستم‌را وامیداشت که خنجری کشنده درسینه‌ام جای دهد.

اماراستی، آیاباورمیتوان کرد که هیچکس‌ازین کشتارگاه‌جان سالم‌بدرنخواهدبرد؟ کسی‌باقی‌نخواهدماندتاماجرای‌این‌همه‌پاکدامنانی را که ستمگرانه بدست دژخیم سپرده شدند برای تاریخ‌جهان بگوید و اشك از دیدگان آیندگان سرازیر کند؟ ماجرای ایشان را بگوید تا لااقل‌فرزندان وزنان بیوهٔ آنان تسلی یابند و راهزنان منفور در برابر تصویرهای ایشان که درقاب عزا گرفته شده برخود بلرزند؟

آیا کسی‌نخواهدماند که‌خاطرهٔ‌این‌قربانیان‌راچون مأمورعذاب بدوزخ فرستد تا شلاق سه‌شاخهٔ انتقام‌را برای‌تنبیه‌این‌سیاهکاران‌جانی، گره زند وبرچهرهٔ ایشان آب‌دهان افکند وبشادی شکنجهٔ آنان آوازه خوانی کند؟

آه! ای‌دل رنجیدهٔ‌من! ای دل که عمری‌است درجستجوی‌عدل وحقیقتی، دست از کینه توزی بدار وبا رنج جانکاه خود بساز. تونیز، ای تقوی، پس از مرگ من بر بالای گورم بیا، و بر مزارم اشکی چند بیفشان.

مارسلین دبرد والمور

خانم مارسلین دبرد والمور **Marceline -Desbordes Valmore** (۱۷۸۵–۱۸۵۹) یکی از دو بزرگترین شاعرهٔ فرانسوی است. این خانم از یك خانوادهٔ اشرافی بود که در انقلاب فرانسه همه چیز خود را از دست داد. مارسلین بناچار برای تأمین معاش وارد تئاتر شد، ولی موفقیتی نیافت. اندکی بعد عشقی شدید بجوانی پیدا کرد که هنوز هویت او درست روشن نیست، و این عشق که با بیوفائی محبوب همراه بود او را دچار رنج و نومیدی فراوان کرد و قریحهٔ شاعرانه‌اش را برانگیخت. این غم عشق در تمام آثار ظریف و زیبای او خوب پیداست.

در سال ۱۸۱۷ وی زن یك بازیگر تئاتر بنام «والمور» شد که تا آخر هم هنرپیشهٔ معروفی نشد. زندگانی مارسلین دبرد والمور تا آخر عمر بارنج وغم وعزا توأم بود. در سالهای آخر زندگی تنها دلخوشی او تربیت فرزندان و یاد عشق سوزان گذشته و سرودن اشعار دلکش بود. بهترین این قطعات عبارتند از: نغمه‌های عاشقانه، اشعار نو، اشکها، گلها ودرودها.

قطعهٔ «گلهای سعدی» این خانم نه تنها از بهترین اشعار او بلکه از عالیترین قطعات شعر فرانسه بشمار میرود.

گلهای سعدی[1]

بامدادان بباغ رفتم تا برایت دامنی گل سرخ ارمغان آرم. اما آنقدر گل چیدم که دامنم تاب نیاورد و بندش بگسست.

بند دامنم بگسست و گلهای سرخ همراه نسیم راه دریا گرفتند.

همه رفتند وباز نگشتند، فقط امواج دریا لختی چند برنگ گلگون

۱– Les Roses de Saadi

در آمدند وتو گوئی دمی آب و آتش بهم آمیختند .

اکنون دیگر گلی ندارم که ارمغانت کنم . اماهنوزدامنم از بوی گلهای سرخ عطر آگین است. اگر میخواهی عطر گلهارا ببوئی، امشب سر بدامان من گذار .

از آنوقت مال توبودم ... [۱]

شایدازهمان وقت مال‌تو بودم که هنوزترا ندیده بودم ، زیرا که خاك مرا ازازل بامهر توسرشتند . من این‌راز را ازهمان دم دریافتم که نام ترا برای نخستین‌بارشنیدم ونا گهان دل دربرم تپید ، زیرا روح تو دراین‌نام پنهان شده بود تاروح مرا بسوی خویش‌خواند .

یکروز نام ترا شنیدم و هماندم نفس در سینه‌ام خاموش شد . دیرزمانی گوش‌فرا دادم، امافراموش کردم جوابی‌بگویم. از آن‌دم‌بود که هستی‌من باتودر آمیخت ، و گوئی احساس کردم که برای‌اولین‌بار ندائی‌بگوش دلم رسیده است .

راستی آیا توازین اعجازخبرداشتی ؟ خبرداشتی که من ، بی آن که تراشناخته باشم ، بشنیدن نام تو دانستم که محبوب وآقای خویش را یافته‌ام، و باشنیدن نخستین کلمات تواین گمان خود رابیقین‌پیوسته دیدم ؟

پیش از تو، روزهای عمرمن با تاریکی ونومیدی میگذشت. تو زند گانی‌مرابافروغ‌امید روشن کردی.وقتی که صدای‌تراشنیدم رنگ ازرخم پرید وبی‌اختیار دیده برزمین افکندم . درآن دم بود که دلهای ما با نگاهی‌خاموش از هم بوسهٔ عشق ربودند . من نام ترا در نگاه تو

---

۱ – J'étais à toi Peut - être ...

خواندم ، وبی آنکه ازخود چیزی پرسیده باشم ، بخویش پاسخ گفتم :
« اوست ! »

خاطره[1]

وقتیکه هنگام صحبت با من رنگش پرید و جمله‌ای را که با صدای لرزان آغاز کرده بود در کلام نخستین قطع کرد ، وقتیکه نگاه خود را از پس مژگان بلندش بمن دوخت و تیری را که گمان داشتم بردل او نشسته بردل من نشاند ، وقتیکه چهرهٔ او با فروغی آتشین که هرگز خاموش نشد بر لوح دلم نقش بست و در آن جای گرفت ، آن رازی را که درپی دانستنش بودم دریافتم. دریافتم که اومرا دوست ندارد، اما من اورا دوست دارم .

حسد[2]

یکروز، بی آنکه سخنی ازغم دل بمیان آرم، به تنها کسی که دوستش دارم نوشتم : « زنی است که ترا از جان و دل دوست دارد . پیرامون خویش بنگر وحدس بزن که او کیست. آنگاه پاسخش ده : اینجاهستم»

روزی او را دیدم . بسویش دویدم و فریاد شادی پراضطرابی را که ازدلم برخاسته بود در گلوخاموش کردم. امااو بخود نگفت: «اوست»، بمن هم نگفت: «توئی» !

بی آنکه ازخویش نامی ببرم ، بدو نوشتم : « روز و شب بیاد تو اشك میریزم . درانتظار آن روزم که پرتوعشق دیدگان ترا بروی من بگشاید ودلهای مارا بهم پیوند دهد » .

یکروز مرا دید . دیدگان مراهم که هنوزغرق اشك بودند دید.

۱– Souvenir
۲– La Jalousie

اما وقتیکه دست لرزان مرا در دست گرفت ، بخود نگفت : «اوست» ! بمن هم نگفت : «توئی» !

بی آنکه بگویم «منم» ، ازنزدش گریختم. رازپنهان را دردل نگه داشتم ، اما غم دل ازپایم درافکند . روزی چندیگر، اثری ازمن و راز پنهان من نخواهد ماند . شاید آنروز، وی درپی آنکس که دل بمهر او داشت برسر گورم گذر کند وباخواندن نام من برازدلم پی برد، آنگاه با پریشانی بخود بگوید : «او بود» ! بمن بگوید : «تو بودی!»

جدا شدگان[1]

برایم نامه منویس. نمیدانی چقدرافسرده ام وچسان آرزوی نیستی میکنم ! تابستان های زیبا بی تو برایم چون چراغ بی نورند. حالادیگر بازوان خویش را فروبسته ام ، زیرا نتوانستم ترا دراین بازوان بفشارم . امروزاگردست بدلم زنی، چنانست که دست بگوری خاموش زده باشی. برایم نامه منویس!

برایم نامه منویس! بگذارمن وتوجزمرگ دل خبری بهم ندهیم. اگرمیخواهی بدانی چقدر دوستت داشتم ، ازخدا وازخودت بپرس. اگر درخاموشی دل خویش صدائی رابشنوی که ازعشق سخن میگوید، چنانست که بی آنکه بآسمان رفته باشی، ندای آسمان را بشنوی .

برایم نامه منویس! من ازنامهٔ تو میترسم. ازخیال خویش نیز میترسم، زیرا یاد صدای توچنان دردلم مانده است که گاه و بیگاه آوای ترا در کنارخود میشنوم . برای خدا آب زلال را بهتشنه ای که حق نوشیدنش را ندارد نشان مده. برایم نامه منویس، زیرا نوشتهٔ محبوب تصویر زندهٔ اوست.

---

1 – Les Séparés

برایم‌نامه منویس. آن دو کلامی‌را که‌دیگر جرئت‌خواندنشان‌را ندارم‌برایم‌منویس، زیرا صدای‌تو آنهارا بگوش‌دل‌من‌میرساندوچهره‌ات ازخلال‌لبخند شیرینت در برابرم میدرخشد . برایم‌نامه منویس، زیرا چنین می‌پندارم که بوسه‌ای سوزان از دولب تو این دو کلام را برلوح دلم نقش‌میزند .

برایم نامه منویس !

لامارتین

آلفونس لوئی دولامارتین «Alphonse Louis de Lamartine» (۱۷۹۰-۱۸۶۹) بزرگترین شاعر رمانتیسم و بعقیدهٔ بسیاری بزرگترین شاعر فرانسه است. رمانتیسم واقعی در فرانسه با انتشار کتاب «تفکرات شاعرانه» او در سال ۱۸۲۰ شروع شد. لامارتین درین زمان سی سال داشت، و ناگهان با این کتاب در ردیف استادان بزرگ مکتب رمانتیك اروپا در آمد، هنوز هم در تاریخ رمانتیسم فرانسه، اثری نمی توان یافت که اینقدر ذوق و هنر و زیبائی در آن نهفته باشد.

لامارتین در همهٔ عمر دو شخصیت مختلف داشت که گاه این و گاه آن غلبه می‌کرد: یکی شخصیت ادبی او بود و دیگری شخصیت سیاسیش. وی در حیات سیاسی‌خود تا آنجا پیش رفت که نزدیك بود رئیس‌جمهوری فرانسه شود ومدتی نیزدرحکومت موقتی۱۸۴۸ تقریباً این‌سمت را داشت، اما درانتخابات‌ریاست جمهوری، در برابرناپلئون سوم شکست خورد.

در عوض در حیات پیروزمندانهٔ ادبی خود هیچوقت شکست نخورد وغالب آثار فراوان وی اعماز نظم و نثر ازطرف مردم بعنوان شاهکارهای ادبی عصر مورد استقبال قرار گرفتند. مهمترین این آثار، بدینقرارند:

تفکرات شاعرانه، تفکرات جدید شاعرانه، آهنگهای‌شاعرانه و مذهبی، ژوسلن، سقوط یك فرشته، تاریخ ژیروندن ها، رازها، گرازیلا، رافائل، ژنویو، سنگتراش سن‌پوان، دورهٔ خانگی‌ادبیات.

قطعهٔ «دریاچه» لامارتین‌که درینجا نقل‌شده، بعقیدهٔ غالب‌منقدین ادب، معروف‌ترین وعالیترین شعری است‌که تاکنون در زبان فرانسه سروده شده است. متأسفانه باید اعتراف کرد که ظرافت فوق‌العادهٔ آن قابل نقل بزبان فارسی نیست.

دریاچه[1]

ازاینقرار ، ما که درمیان این‌ظلمت جاودانی ، بی‌قدمی بازپس نهادن پیوسته بسوی کرانه‌هائی تازه در حرکتیم ، آیا هرگزنخواهیم توانست درروی این‌اقیانوس بیکران لختی‌لنگراندازیم‌وتوقف کنیم ؟

ای دریاچه ، هنوز سال گردش خود را بپایان نرسانیده است، و اکنون مرابنگر که آمده‌ام‌تابتنهائی‌در کنارامواج‌عزیزی که او آرزوی بازدید آنهارا بدنیای دیگربرد ، روی تخته سنگی که بارهابرروی آن نشسته‌اش دیدی ، بنشینم ؟

آنروزنیزتوهمینگونه درزیرتخته سنگهای عظیم میخروشیدی . آنوقت نیزبهمینسان امواج‌خودرا برسینه کوه‌پیکر آنان‌میسائیدی. آن زمان نیزموجهای کف‌آلودهٔ خویش‌راچنین برپاهای‌نازنین او نثار می‌کردی. بیادداری؟یك‌شب من‌واو بآرامی‌روی‌آبهای توپارو میزدیم. در زیرآسمان ودرروی‌آب ، هیچ‌صدائی بجزنوای پاروی کرجی‌بانان که بملایمت امواج خوش آهنگ‌ترا برهم‌میزدند شنیده نمیشد.

ناگهان ازساحل‌شیفته ، آهنگی که بگوش‌جملهٔ‌جهانیان‌ناشناس بود برخاست . امواج‌بادقت تمام گوش‌فرادادند وآنگاه صدائی که در نزدمن بسی‌عزیزاست چنین گفت :

« ای‌زمان ، اندکی آهسته‌تررو. ای ساعات وصال ، از حرکت بایستید . بگذارید لذت شیرین‌ترین روزهای عمرخویش‌را بچشیم .

«بسیار تیره‌روزان دست‌بسوی شمادارند وآرزوی مرگ میبرند بروید و برآنان بگذرید وایام شوربختیشان را زودتر بپایان رسانید .

---

[1]- Le Lac

بروید و نیکبختتان را فراموش کنید.

«دریغا که بیهوده دمی چند اززمانه فرصت میطلبم، زیرا دورزمان از دستم میگریزد و میرود. بشب میگویم: آهسته تر بگذر، وسپیدهٔ بامدادی سر برمیزند!

«پس یکدیگر را دوست بداریم. دوست بداریم، وحالا که زندگی چنین بشتاب میگذرد از لذات آن بهره بر گیریم، زیرا که نه انسان مغروق را پناهگاهی است و نه دریای زمان را کرانه‌ای. عمر میگذرد و ما را همراه خود بسوی نیستی میکشاند!»

ای روزگار حسود، آیا ممکن است این لحظات مستی که در آنها فرشتهٔ عشق بکام ما بادهٔ سعادت فرومیریزد؛ باهمان شتاب ایام تیره بختی ازبرما گذر کنند؟ آیا نمیتوانیم لااقل اثری ازاین لحظات درنزد خود نگاه داریم؟ آیا این روزگار خوشی برای همیشه ازدست ما میرود واین دوران شادمانی برای ابد ناپدید میشود؟ آیا راستی این زمانه‌ای که روزی این همه را بما داده و روزی نیز بازشان میگیرد، دیگر باره آنها را بما عطا نخواهد کرد؟

ای ابدیت، ای نیستی، ای گذشته، ای گردابهای تیره، با این روزهائی که در کام خود میبرید چه میکنید؟ آخر سخنی بگوئید! آیا روزی این لذات بیمانند را که بدین بیرحمی ازما میربائید، بما بازپس خواهید داد؟

ای دریاچه، ای صخره‌های خاموش، ای غارها، ای جنگل تاریك که روزگار باشما برسرمهر است و پیوسته ازنوجوانتان میکند، ازین شب لااقل یادگاری دردل نگاه دارید.

ای دریاچهٔ زیبا، بگذاراین خاطرهٔ دلپذیر، درآرامش و درخشم

تو ، درتپه‌های خندان سواحل تو ، درکاجهای سیاه تو و درصخره‌های وحشی تو که برروی امواج سایه افکنده‌اند باقی بمانند .

بگذار نسیم فرح بخشی که میلرزد و میگذرد ، زمزمهٔ امواج لاجوردین تو که بساحل میخورند و بازمیگردند ، اخترفروزانی که سطح ترا بانور لطیف خویش سیمین میکند ، بادی که مینالد وشاخه‌ای که آه ازدل برمیکشد ، هوای عطرآگین تو وهرآنچه که میتوان شنید و دید وبوئید همه بگویند : « همدیگررا دوست داشتند » .

خاطره[1]

روزها ازپی هم میگذرند وفراموش میشوند، ولی ای آخرین رؤیای عشق ، هیچ چیز ترا ازیاد من بیرون نمیبرد !

ببین! باردیگرسال نوفرارسیده و برتن همهٔ درختان جامهٔ زمردین پوشانیده است بجز بردرخت زندگانی من ، که هرروز برگی از آن فرو میافتد وهرگز برگی تازه بر آن نمیروید .

اکنون پیشانی من بدست زمانه پرچین شده . دیگر گردش خون دررگهای من چون حرکت امواج آب که دستخوش تطاول بادسرد زمستان شده باشد جز بکندی صورت نمیگیرد . ولی درمیان این ظلمت و سکوت چهرهٔ زیبا و آسمانی تو هرروز دردل افسردهٔ من زیباتر و آسمانی تر جلوه میکند، وهرگز دست غارتگر ایام بصفا ولطف آن گزندی نمیرساند، زیرا یادترا چون روح من با گذشت زمانه ارتباطی نیست .

نه ، ای زیباروی من! هرگز چهرهٔ تو ازبرابر دیدگان من بر کنار نرفته‌است ، زیرا ازآن هنگام که دیگر ترا درروی زمین ندیدم، آسمانی ترازهمیشه درآسمانت یافتم. آنروز تو چون پرنده‌ای سبکروح بربالهای

---
1 – Sonvenir

نسیم سحر نشستی و بسوی بالاشتافتی. ولی شاید ندانی که از آن پس حتی یك لحظه دلم بی یاد تو نتپیده است.

درین سفر آسمانی زیبائی وصفای سحر آمیز تو نیز باتو همراه آمد و در دیدگان فتنه انگیزت شعاع زندگی جای خودرا به نور ابدیت سپرد هنوز هر لحظه که باچشم دل بسوی تو نگاه میکنم نفس عاشقانهٔ بادصبارا می بینم که گیسوان پرشکنت را پریشان میکند و سینهٔ بلورینت را در امواج زلفان مشکبیزت میپوشاند. نمیدانی چهرهٔ تابناك تو در پس این حجاب تیره چون نخستین جلوهٔ سپیده دم که پردهٔ ظلمت سحرگاهان را پاره کند چه زیبا ورؤیاانگیز است!

دلبر من، خورشید باهمهٔ درخشندگی وجلالش درپایان هر روز ناپدید میشود وجای خویش را بتاریکی شب میسپارد، ولی آفتاب عشق توجاودانه در آسمان دل من میدرخشد وجان میبخشد. این روزی است که شبی بدنبال ندارد.

درهر صدا که بگوشم میرسد جز داستان تو نمیشنوم. بهرجا که نظر میکنم جز چهرهٔ تو نمی بینم. صحرای خاموش ودریای مواج، ابرهای گذران ونسیم سبکروح، همه بامن حدیث ازروی زیبای تومیگویند.

هر شب، هنگامیکه دنیای خسته درخواب میرودوفرشتهٔ خاموشی برجهان دامن میگستراند، من بانسیم نیمشب رازها در میان میگذارم واز روی زیبای تو داستانها میگویم. همراه امواج نسیم بآسمان شب مینگرم وبرچهرهٔ اختران فروزان که عاشقانه بهم چشمك میزنند خیره میشوم. ولی ای دلدار من، بگذار بگویم که دردل هیچ ستاره ای بجز ماه روی تو نمی بینم ودرچشمك اختران جز نشان چشمان عاشق کش تو

نمی‌یابم .

اکنون باردیگر بهار فرارسیده ودرختان غرق‌شکوفه شده‌اند . ولی‌هرزمان که نسیم‌بهاری مرا ازعطر گلها سرمست میکند بیادمیآورم که ازدیرباز مست‌بادهٔ عشق‌توام ، وبوی گلهای چمن‌برایم‌جزنشانی‌از نفس‌عطرآگین سرمست کنندهٔ تونیست .

بارها ، افسرده وتنها . برای‌اینکه غم‌دل جزبامحرم راز نگویم روی بصحرا میکنم وعنان‌دل بدست‌اشك میسپارم ، تاآن‌هنگام که دست لطف‌توسیل سرشکم‌را خشك کند و گونه‌های سوزانم‌را نوازش دهد .

هرشب هنگام‌خفتن ترا باچشم دل‌می‌بینم که بربسترم‌خم‌شده‌ای وهنگامیکه درخواب میروم‌بالهای حمایتت‌را برسرم میگسترانی‌ومرا نگهبانی‌میکنی . ولی شاید ندانی که در آنوقت که در خواب هستم از همیشه با تو نزدیکترم ، زیرا در دنیای مرموز خواب میتوانم پردهٔ جدائی‌را بر کنار زنم‌وبی‌حائل وحجابی باتوسخن گویم ، هیچ‌چیزجز روی زیبای‌تونبینم وهیچ صدائی بجز آهنگ سحرآمیزتونشنوم .

کاش این‌خوابی که بایك‌جهان‌بیداری برابراست یکباره‌بخواب جاودان پیوندد ، وشیرینی‌دیدارما بی آنکه تلخی‌هجران‌بیداری درپی داشته باشد درجهان ابدی عشق وصفا جاودانه ادامه یابد .

دلدارمن ، دیرگاهی‌است که دو روح ماچون دو شعاع سپیده دم یادوآه عاشقان بهم پیوسته‌است ، وبا این همه من‌هنوز دور از تو نفس میکشم وسالهای عمررا بیادتو میگذرانم ، بیادآخرین رؤیای عشق که هیچ‌چیز آن‌را ازخاطرمن محو نمیکند .

الفرد دووینیی

الفرد دووینیی «Alfred de Vigny» (۱۷۹۷ ــ ۱۸۶۳) از لحاظ تاریخی دومین شاعر بزرگ رمانتیسم فرانسه است. کتاب «اشعار» او دو سال بعد از انتشار تفکرات شاعرانهٔ لامارتین منتشر شد، ودر همان سال انتشار این کتاب بود که نخستین اثر شاعرانهٔ ویکتورهوگو نیز بدست مردم رسید.

اشعار الفرد دووینیی خیلی زیاد نیست، ولی از لحاظ کیفیت غالباً فوق‌العاده عالی است. در این اشعار همه جا یك تلخی و بدبینی فیلسوفانه با یك ذوق شاعرانهٔ بسیار لطیف در آمیخته است. وینیی همیشه نسبت بمردان حس ترحم و نسبت بزنان حس شك وتردید نشان میدهد وراهی جز آن نمییابد که انسان با یأس ونومیدی، تسلیم سرنوشت باشد. چهار اثر بزرگ شاعرانه او: کتاب صوفیانه، کتاب قدیم، کتاب جدید وسرنوشتها براین اساس بوجود آمده‌اند.

همهٔ آثار وینیی ازلحاظ کیفیت برابر نیستند. گاهی در اشعار او نقاط ضعف بسیار دیده میشود، ولی در بعضی موارد قطعات وی بحدی از کمال میرسد که هنوز هیچکس از آن بالاتر نرفته است. دو قطعهٔ بسیار معروف او، از زمرهٔ همین قطعات کم نظیرند که ما یکی از آنها راکه «مرگ گرگ» نام دارد وطبعاً ترجمهٔ فارسی آن از لحاظ زیبائی وعمق با اصل قطعه قابل مقایسه نیست، درینجا نقل میکنیم. قطعهٔ دیگر اثر مفصل «خانهٔ چوپان» است که از لحاظ بلندی آن ازنقل آن درینجا خودداری کردیم.

مرگ گرگ[1]

۱

ابرها، چون دودی که از حریقی برخیزد و بگریزد، باشتاب از روی قرص آتشین ماه میگذشتند. جنگلها تادامن افق همه غرق تاریکی وسیاهی بودند.

ما همه، خاموش در چمنزار نمناك و علفزارهای انبوه و کوره راههای باریك راه می‌پیمودیم. ناگهان زیر درختان صنوبر، جای پنجه‌های بزرگ گرگان مهاجر را دیدیم که مدتی بود بدنبال آنان میگشتیم، ایستادیم ونفس درسینه حبس کرده گوش فرا دادیم. هیچ آوائی از دل دشت وجنگل بر نمیخاست. فقط پرنده‌ای فریادی غم‌انگیز درآسمان سرداده بود. هیچ صدائی شنیده نمیشد، زیرا باد که بسیار بالای زمین میوزید، پا برسر برجهای منزوی مینهاد ودرختان بلوط که کنار تخته سنگها خم‌شده بودند تکیه‌بر آرنج کرده و گوئی درخواب رفته بودند.

با آن که هیچ‌صدائی ازجائی‌بر نمیخاست. کهنه‌کارترین شکارچی جمع ما سر بسوی زمین خم کرد، سپس روی شنها دراز کشید واندکی بعد، او که هرگز خلافی درسخنش ندیده بودیم آهسته خبرداد که این جای پای تازه، اثر پنجه‌های نیرومند دو گرگ ودوبچه گرگ است. بشنیدن سخن او ما همه کاردها را از غلاف بیرون کشیدیم و تفنگهای شکاری خودرا که لوله‌هایشان برق میزد پنهان کردیم وشاخه‌هارا کنار زدیم تا باقدمهای شمرده و آهسته پیش رویم.

ناگهان سه‌تن ازما برجای ایستادند، ومن اندکی پیش رفتم تا

---

1 – La Mort du Loup

ببینم چه دیده‌اند . نگاهم بدو چشم افتاد که در تاریکی میدرخشید و اندکی دورتر از آنها ، چهار هیکل، درنورماه میان‌علفها مشغول‌رقص بودند وحالت سگانی‌را داشتند که هرروزهنگام بازگشت‌صاحب‌خویش بنشاط درمیآیند وبا سروصدا پایکوبی میکنند. شکل هرچهارتای آنها شبیه ورقصهایشان نیز شبیه بود . اما گرگ بچگان وقت بازی‌خاموش بودند، زیرا میدانستند که در دوقدمی‌آنان، دشمن یعنی نوع انسان ، درچهار دیواری خانهٔ‌آنان بخواب رفته ودرخواب‌خر گوشی‌خود کمین آنهارا میکشد .

گرگ‌نر برپای ایستاده‌بود، واندکی دورتر ازاو در کناردرختی ماده گرگ چون گرگ مرمرینی که رومیان قدیم پرستش‌میکردند و رموس و رمولوس نیمه خدا از پستانهای او شیر میخوردند در خواب رفته بود .

گرگ‌نر پیش آمد وچنگالهای‌تیزخودرا درشن فروبردو برزمین نشست،زیرا دریافته بود که‌راه فرار براو بسته‌شده وازهمه‌سودرمحاصره افتاده است ودیگرراه نجاتی ازمرگ ندارد. وقتیکه تن بمرگ درداد از جای برخاست وباخشم تمام، گلوی جسورترین‌سگان شکاری‌مارادر دهان‌آتشین خود گرفت وباآنکه گلوله‌های پیاپی گوشت و پوستش را درهم‌میشکافت وکاردهای ماپیوسته دردوپهلوی اوفرومیرفت ودر گوشت تنش‌بهم برمیخورد، آنقدر بافکین آهنین‌خود گلوی‌تازی‌رافشرد که‌سگ که‌مدتی پیش‌ازاوجان سپرده بود، آخردرپایش‌درغلطید. آنوقت گرگ دست از او برداشت وبدقت درما نگریست . کاردهای ما تا دسته در دو پهلویش جای داشتند و او را بچمن که غرق در خون او بود میخکوب

کرده بودند . تفنگهای شکاری ما گردا گرد او را بشکل هلالی شوم فرا گرفته بودند .

گرگ یکباردیگر بما نگریست، سپس برزمین خفت‌و به‌لیسیدن خونی که روی‌دهانش‌را پوشانده‌بود مشغول شد، وبی آنکه‌بخودزحمت دانستن‌آن دهد که چگونه بچنگک مرگ افتاده، چشمان درشت‌خویش را برهم نهاد وبی کمترین فریادی جان سپرد .

۲

پیشانی خودم را برتفنگ بی‌باروتم تکیه دادم وبفکرفرورفتم، زیرا نتوانستم خودرا متقاعد به‌تعقیب ماده گرگ‌وفرزندان او کنم که هرسه درانتظار مانده وحاضربفرار نشده بودند . حتی یقین‌دارم که‌ماده گرگ زیبا وافسرده، اگربخاطر نگاهداری کودکانش‌نبودشوهرش‌را درکشاکش مرگ تنها نمیگذاشت. اما وظیفهٔ اونجات‌این کودکان‌بود تا بدانان بیاموزد که چگونه بایدرنج گرسنگی‌را تحمل کنند وهرگز پیرامون شهرها که درآنها نوع انسان با حیوانات اهلی پیمان همکاری بسته است، نگردند .

۳

باخود گفتم: افسوس! باوجود عنوان پرطمطراق «انسان» چقدر من از خود و همنوعان خودم که همه چون من ضعیف و ناچیزند شرم دارم. گفتم: ای حیوانات دلیر، فقط شما میدانید که‌چگونه‌بایدزندگی ورنجهای آن‌را مردانه وداع گفت . اگرفکر کنیم که درروی زمین‌چه بودیم وچه ازخود میگذاریم، خوب میفهمیم که تنهاخاموشی، باعظمت وبزرگ است وهرچیز غیر ازآن ازضعف خبرمیدهد . آه ! ای‌رهگذر

وحشی ، من طرز فکر تراخوب دریافتم ، زیرا نگاه آخرین تو تااعماق دلم رخنه کرد . نگاه تو میگفت : «اگر میتوانی، کاری کن که روح تو، براثر کوشش و تفکر ، بدین درجهٔ غرور و شهامت که من از بدو تولد خوددر دل جنگل‌ها، بدان خو گرفتم، دست یابد. نالیدن، گریستن، التماس کردن، همه کار بیچارگان وسست عنصران است . اگر مردی، باروظیفهٔ سنگین خودرا بدوش گیر و آنرا درراهی که سرنوشت برای تو معین کرده است بمقصد برسان، سپس مانند من رنج ببر و بمیر بی آنکه زبان بشکایت گشوده باشی».

ویکتور هوگو

شاید معرفی ویکتورهوگو «Victor Hugo» برای خوانندگان ایرانی کار بیموردی باشد ، زیرا این مرد باندازهٔ سعدی و حافظ در نزد طبقهٔ ادیب ایران اشتهار دارد . ویکتورهوگو (۱۸۰۲ـ۱۸۸۵) درفرانسه و تمام دنیا ، معروفترین شاعر فرانسوی محسوب میشود ، و قطعاً دراین اشتهار خارق‌العاده تعداد عجیب آثار او سهم بزرگی دارد هوگو با نبوغ خاص خود ، درطول شصت و پنج سال فعالیت ادبی ، در همهٔ رشته‌های ادب : از نظم و نثر وپیس تئآتر و ترجمه وانتقاد ادبی ، شاهکارهای درجهٔ اول پدید آورد و ده‌ها هزار صفحه اثر از خود باقی گذاشت . اشعار او باآنکه‌گاه از حیث لطف و ظرافت بپای لامارتین وموسه نمیرسند، از زمرهٔ عالیترین اشعار فرانسه بشمارند.«بینوایان» او اثری است که از بزرگترین آثار ادبی تمام جهان محسوب میشود . درمکتب رمانتیك نیز هیچکس باندازهٔ هوگومبارزات شدیدوتندنکرده وبهمین جهت اورا میتوان رهبراین مکتب درفرانسه شمرد .

فعالیت ادبی ویکتور هوگو درهفده سالگی اوباتأسیس مجله‌ادبی «کنسرواتور» شروع شد مهمترین آثار اوبترتیب تاریخ انتشار چنینند:

نغمه‌ها و ترانه‌های شرقی ، کرمول ، آخرین روز یك محکوم، ارنانی ، برگهای خزان ، نتردام دوپاری ، شاه تفریح میکند، لوکوس برژیا ، آوازهای غروب ، روی بلا ، نورها و تاریکی‌ها ، ناپلئون کوچك ، مجازاتها ، افسانهٔ قرون ، بینوایان ، ترانه‌های کوچه‌ها و جنگلها ، کارگران دریا ، سال موحش ، نود و سه ، فن پدر بزرگی ، تاریخ یك جنایت ، پاپ ، مذاهب ومذهب ، چهارباد فکر ، ترکمادا .

انتخاب چند قطعه ازمیان قطعات شاعرانهٔ بیشمار ویکتورهوگو کار بسیار دشواری است ، زیرا هوگو بخلاف غالب شعرا چند قطعه که شهرت ومقام خاص داشته باشد ندارد بدین‌جهت ما درینجاسعی کرده‌ایم ازکتابهای ادبی برجستهٔ او، یك قطعه از هرکدام نقل‌کنیم .

سال نهم هجرت[1]

میدانست که پایان عمرش فرارسیده. همیشه متفکر بود و بهیچکس ملامتی نمیکرد، هنگامیکه راه میرفت، از همه سو بدوسلام میگفتند و او همه را بمهربانی پاسخ میداد. با اینکه حتی بیست موی سپید در محاسن سیاهش دیده نمیشد، هرروز خستگی بیشتری در او محسوس بود. گاهی بدیدار شتری که آب میخورد برجای میایستاد. زیرا بیاد روزگاری میافتاد که خود شترهای عمش‌را بچرا میبرد.

همیشه‌مشغول‌نیایش بدرگاه‌پروردگار بود. بسیار کم‌غذامیخورد وغالباً برای رفع گرسنگی سنگی بروی شکم می‌بست. بادست خویش شیر گوسفندهایش را می‌دوشید و هنگامی که لباسش فرسوده میشد، خودش‌روی‌زمین‌می‌نشست و آنرا وصله میزد. هرچند دیگرجوان‌نبود وروزه‌داری ازنیروی اومیکاست، درهمهٔ روزهای رمضان، مدتی‌درازتر ازدیگران روزه‌دار بود.

شصت و سه سال داشت که ناگهان تبی بروجـودش راه یافت. قرآن را که خود ازجانب خداوندآورده بود، سراسر بازخواند. آنگاه پرچم‌اسلام‌را بدست سعیدداد وبدو گفت: این‌آخرین‌بامداد زندگانی من است. بدان که خدائی جزخدای واحد نیست. در راه اوجهاد کن.

آرام بود، اما نگاهش[1] نگاه عقابی بلند پرواز بود که مجبور بترك‌آسمان شده باشد. آن روز مثل همیشه، در ساعت نماز[1] بمسجد آمد. به علی تکیه کرده بود ومؤمنین بدنبالش می‌آمدند. پیشاپیش ایشان همه‌جا پرچم مقدس دراهتزاز بود. هنگامیکه‌بمسجد رسیدند،

L'An neuf d l'Hegire - 1

وی با رنگ پریده ، روی بمردم کرد و گفت :

ـ هان ، ای مردم ! همچنانکه روز روشن خواه وناخواه بپایان میرسد دوران عمرانسان‌را نیز سرانجامی است . ما همه‌خاك ناچیزی بیش نیستیم . تنها خداست که بزرگ وجاودان است. ای مردم ، اگر خداوند اراده نمیکرد ، من آدمی کور وجاهل بیش نبودم .

کسی‌بدو گفت: ای‌رسول خدا، جهانیان همه، هنگامیکه‌دعوت ترا در راه حق شنیدند ، بکلامت ایمان آوردند ، روزی کـه تو پای بهستی نهادی ، ستاره‌ای درآسمان ظاهرشد ، و هرسه برج طاق کسری فروریخت .

اما او، دنبالهٔ سخن گرفت و گفت: بااین همه ساعت آخرین من فرارسیده . اکنون فرشتگان‌آسمان دربارهٔ من مشغول شورند . گوش کنید : اگرمن ازیکی از شما ببدی سخن گفته باشم ، هم اکنون وی ازجا برخیزد وپیش ازآنکه ازین جهان بروم، بمن دشنام گوید ومرا بیازارد. اگر کسی را زده‌ام ، مرا بزند. آنگاه چوبی را که در دست داشت بسوی حاضرین دراز کرد . اما پیرزنی که درروی سکوئی‌نشسته بود وپشم گوسفندی‌میرشت، فریاد زد : ـ ای رسول خدا! خداباتوباد!

بار دیگر وی گفت :ـ ای مردم ! بخدا ایمان داشته باشید ودر مقابل او سر تعظیم فرود آورید . میهمان نواز باشید . پـارسا باشید. دادگستر باشید .

آنگاه لختی خاموش شد و بفکرفرورفت ، سپس ، راه خود را باگامهای آهسته درپیش گرفت و گفت :

ـ ای زندگان ، بار دیگر بهمهٔ شما میگویم کـه هنگام رحلت

من ازین عالم فرارسیده . پس شتاب کنید، تا در آن لحظه که پیك اجل ببالین من آید، هر گناهی را که کرده‌ام بمن تذکر داده باشند، وهر کس که بدو بدی کرده باشم بصورت من آب دهان افکنده باشد .

مردم، خاموش وافسرده، از گذر گاه او کنار میرفتند. وی از آب چاه ابوالفدا صورت خود را بشست . مردی از او سه درهم مطالبه کرد ووی بیدرنگ پرداخت. گفت: «تصفیهٔ حساب دراینجا بهتر است تا در میان گور».

مردم با نگاهی پر از مهر، مثل نگاه کبوتر، بدین مرد پر جلال که دیری تکیه گاه آنان بود می نگریستند . هنگامی که وی بخانهٔ خود باز گشت ، بسیاری بیرون خانه ماندند و سراسر شب را بی آنکه دیده برهم گذارند روی تخته سنگی گذراندند .

بامداد فردا، هنگامیکه سپیده دم رسید، وی گفت: ـ ای ابوبکر مرا دیگر یارای برخاستن نیست. ازجای برخیزو برای من قرآن بخوان. ودر آن هنگام که زوجه‌اش عایشه پشت سرش ایستاده بود، وی بشنیدن آیاتی که ابوبکر میخواند مشغول بود. گاه با صدای آهسته آیه را که شروع شده بود تمام میکرد، و درین ضمن سایرین جمله میگریستند .

نزدیك غروب بود که عزرائیل بردرخانه ظاهر شد واجازهٔ ورود خواست . رسول خدا گفت: ـ بگذراید بدرون آید ـ ودرین لحظه‌بود که همه دیدند که درنگاه او چون روز ولادتش برقی شگفت درخشید عزرائیل، بدو گفت: ـ ای پیغمبر. خداوند ترا بنزد خویش میخواند. وی پاسخ داد: دعوت حق را لبیك می گویم. آنگاه لرزشی بروی حکمفرما شد ونفسی آرام لبهای او را ازهم گشود ، و «محمد» جان تسلیم کرد .

از شش هزار سال پیش ...

شش هزارسال است که مردم جهان بآدمکشی مشغولند، ودرین مدت خداوند بیهوده وقت خود را در راه پدیدآوردن گلها و ستارگان تلف میکند.

آسمان پهناور، هرساله پیامبرانی بصورت گلهای زنبق و آشیانهای زرین پرندگان برای مردم جهان میفرستد تا آنان را بصلح ومحبت بخواند اما این پیام مهر، اثرجنون را ازدلهای هراسناک مردم جهان بیرون نمیبرد.

زیرا دیری است که بزرگترین عشق مردم روی زمین، آدمخواری وخونریزی است. دیری است که فرح بخش ترین نوای موسیقی ملل، شیپور جنگ است.

دیری است افتخار، بصورت کابوسی موحش درآمده است که سوار برارابهٔ کوه پیکر خودمیگذرد ومادران بینوا وفرزندان خردسالشان را زیرچرخهای سنگین خود خورد می کند.

امروز، خوشبختی ما بسیار مشکل پسند شده، زیرا رضایت آن فقط وقتی بدست میآید که مردمان بگویند: «برویم و بمیریم».

حالا دیگر برای جلب خوشبختی تنها باید دهان برشیپورجنگ نهاد. همه‌جا برق فولاد میدرخشد وهمه‌جا دود و آتش برمیخیزد دیگر مردمانی که دسته دسته ازپی کشتار هم روانهٔ میدان آدمکشی میشوند، برای روشن کردن ظلمتکدهٔ روح خود وسیله‌ای جز آن ندارند که شعلهٔ توپهای جنگ را برافروزند.

.. و این همه، تنها بخاطر جاه طلبی «بزرگان قوم» صورت می گیرد که خود آنها، هنوز ما را در خاک نکرده بـر سر گورمان

تجدید عهد مودت میکنند ودر آن هنگام که کالبد مادردل گورتیره خاك میشود و در میدانهای جنگ شغالان و لاشخوران سراغ گوشتهائی را میگیرند که شاید باستخوانها باقی مانده باشد ، این آقایان با احترام بهم سلام میگویند .

این وضع دنیای امروزما است. دنیائی است که در آن هیچ ملتی نمیخواهد ملت دیگر را همسایهٔ خویش ببیند ، زیرا آنها که بقای حکومتشان بسته بادامهٔ حماقت ما است، هرروز بیش از روز پیش حس خشم و کین را درروح ما میدمند و بآتشی که خود افروخته اند دامن میزنند.

– این یکی یکنفر روسی است، زود اورا بکش! مغزش را بکوب!

– این دیگری کروآت است . چرا معطلی؟ آتش کن برای چه؟ برای اینکه لباسش سفید است !

– این آدم را بدست خود میکشم و بادل آسوده بخانه بازمیگردم زیرا این مرد جانی است . جنایتش اینست که در آن سوی رود رن بدنیا آمده است !

روسباخ! واترلو! انتقام! امروز دیگر انسان، مست بادهٔ خونریزی وجنگ، شعوری جز برای قتل عام وویرانی درخویش سراغ ندارد .

شاید کنار سایبانی نشستن واز آب چشمه ای گوارا نوشیدن وزیر درختی سرسبز سرگرم رؤیا شدن و یا دل در بند عشق سپردن ، همه لذت بخش باشد ، اما برای بشر امروز آنچه لذت بخش تر از این جمله است، لذت برادر کشی است .

همه جا مردمان تبر درریشهٔ جان یکدیگر نهاده اند و بدنبال هم تپه ها وماهورها را درمینوردند، وهمه جا همراه سواران، وحشت وهراس که

چنگک دریال اسبها زده درتاخت‌وتاز است .

... و درین هنگام، سپیده دم ازفراز دشت و دمن سر برمیزند و پیام امید وروشنائی میدهد . اوه ! راستی چقدر شایان تحسین است که نوع انسان ، در آن دم که مرغ سحر نغمه سرائی آغاز میکند، همچنان سرگرم کینهٔ مرگبار خویش باشد !

ای رهگذر[1]

ای رهگذر، آیا میخواهی کلئوپاتر را دربسترش برهنه ببینی؟ بیا! درخلوتگه عشق او هیچکس نیست ، زیرا اکنون کلئوپاتر درآغوش تاریکی وخاموشی برای همیشه درخواب گران رفته‌است. اما روزگاری بود که جمال این‌زن دنیائی‌را خیره کرده‌بود ومردان‌جهان جزبسوی اوبجائی نمینگریستند .

وقتیکه او رخت ازجهان بربست ، دنیا غرق ماتم شد . مگر نه دردوران‌زندگانی‌وی، پادشاهان‌نامی‌بخاطرلبان‌لعل‌ودندانهای‌مروارید گونش دل ودین ازدست میدادند ودرآستان خلوتگه عشقش ، ازفرط شوق جان میسپردند ؟

بخاطراین‌زن، افراکئوس‌اطلس‌را رام کردوشاپوربرای گرفتن قلعهٔ زرین‌اوبه زیماندیاس‌آمد وماميلوس شوش و ترنیتریس پالمیر را بتصرف درآورد . بخاطرعشق اوانتوان‌سردارنامی‌روم راه فرار درپیش گرفت‌ومیان‌کلئوپاترو آقائی‌دنیا، که هردوخودرا بدوعرضه‌داشته‌بودند دنیارا رها کرد تاکلئوپاتر را برگزیند ؟

جلال کلئوپاترهمپایهٔ ربةالنوع‌عشق‌بود. مژگان اوزنجیری‌بود که همهٔ دلهارا اسیرمیکرد. اگروقتی‌براستی دل‌بشری بتپش‌افتادآن

---

۱ ــ از قطعهٔ Zim - Zizimi در کتاب افسانهٔ قرون

وقت‌بود که صاحب آن‌دل‌خودرا در بازوان‌نرم و نوازشگر کلئوپاتر یافت.
حتی نام این ملکهٔ جمال خود برای سرمست کردن کسان کافی بود.

هنگامیکه وی لب بتبسم میگشود دنیا روشن میشد وچندان‌نور وعشق همه‌جارا فرا میگرفت که زمین بهراس میافتاد . اندام او گوئی باآسمان‌لاجوردین آمیخته‌بود. شباهنگام‌زهره‌اززیر چشم‌بدومینگریست واز فرط شرم وحسد زیر ابرها پنهان میشد. کلئوپاترمهوش،چون گلی سراسرمصررا معطرمیکرد وهنگامیکه‌برهنه میشد جمالش چون‌چهرهٔ خورشید درخشان همهٔ دیدگان را خیره میساخت ومیسوزانید. گلهای سرخ همه بلطافت ناخنهای انگشتانش رشك میبردند .

ای زندگان ! بدیدن‌آرامگاه پرشکوه اوروید ، زیرازنی که‌در اینجا خفته ، الهه‌ای بود که روزی چند از سرنازپابرزمین گذاشته ونام ملکه برخود گرفته بود . روزگاری لب خندان این‌زن، کمانی‌بود که ربةالنوع عشق برای تیرانداختن بر گزیده بود. زمانی زیبائی‌او که‌از قدرت شیران غران فزونتر بود دل وعقل همه‌را اسیرمیکرد. اما امروز اگر میخواهید بدیدار گور اوروید، نخست انگشت بر بینی گذارید .

✿✿✿

این همه قدرت وجلال بچه‌کار می آید ؟ وقتیکه اول وآخرهمه چیزمرگ وفنا است ، آقائی روی زمین چه فایده دارد؟ چه سود دارد که خلیفه باشند یا مغ، اردشیر یاداریوش ، ارمامیتراس یا سیاگزار ، خشایارشا یا بخت‌النصر یا اسرعدون؟

افسوس! خداوندان جهان، چون‌آنیتوخوس وخسرو و اردشیر دراز دست ، سزوستریس وآنیبال واستیاك، سیل واشیل و عمروسزار ، همه سپاهیان گران‌داشتند تابدست آنان‌جنگاوری کنند .اماهمه‌مردند،

همه مردند وهیچ چیز ازایشان برجای نماند !

آزادی[1]

بچه حق مرغان آزاد را درقفس زندانی میکنید ؟ بچه حق این نغمه گران آسمان را ازریشه‌ها وچشمه‌ها وسپیده‌دم وابروباددور میسازید وسرمایهٔ زندگی را ازین زندگان میدزدید ؟

ای بشر، راستی گمان داری که خداوند برای آن بدین موجودات ظریف بال وپرداده است که تو پروبالشان را بچینی؟ مگر بی این ستمگری خوشبخت میتوانی زیست؟ آخر این بیگناهان چه کردند که باید عمر خویش را درزندان تو بگذرانند ؟

از کجا معلوم که سرنوشت این زندانیان بی گناه باسرنوشت ما درآمیخته نباشد ؟ از کجا معلوم که آه پرنده‌ای که دست ستم ما اورا از آشیان جدامیکند وظالمانه دردام اسارت میافکند، بصورت فرمانروایان سفاك وستمگر بسوی ما باز نگردد؟

اوه! که میداند که ازرفتارما درین جهان چه نتیجه حاصل میشود، واز این جنایاتی که ما با لب پرخنده انجام میدهیم درچهار راه اسرار چه برمیخیزد؟ وقتی که این سبکبالان آسمان لاجوردین را که برای پرواز درفضای بی انتها آفریده شده‌اند درپشت میله‌های قفس زندانی میکنید، وقتی شناگران دریای نیلگون آسمان را به بند ستم می‌افکنید ، هیچ فکرمیکنید که ممکن است روزی نوك خونین آنها از میله های قفس بگذرد و بشما برسد؟ راستی هیچ فکرمیکنید که هرجا که اسیری از دست جور وستم مینالد ، خداوند بدو مینگرد؟

برای خدا . کلید کشتزارهای پهناوررا بدست این زندانیان اسیر

---

1 - La Liberté

بدهید . بلبلان‌را آزاد کنید ! پرستوهارا آزاد کنید ! مراقب قفس‌هائی که برای زینت بدیوارها آویخته‌اند باشید ، زیرا ترازوی‌نامرئی‌جهان دو کفه دارد . از همین سیمهای باریك و زرین قفس است که میله‌های آهنین وسیاه زندان پدید میآید ، واز همین قفس‌هاست که باستیل‌های موحش ساخته میشود .

آزادی‌رهگذران بی آزار آسمان‌وچمن‌وروودخانه ودریارا احترام گذارید. آزادی این‌بیگناهان‌را مگیریدتاسر نوشت‌داد گستر نیز آزادی شمارا نگیرد . اگرما ازجور ستمگران مینالیم ، برای آنست که‌خود ستمگریم .

ای انسان ، آیا راستی میخواهی آزاد باشی ؟ پس بچه حق این زندانی اسیر ، این شاهد خاموش ظلم و ستم خویش را در خانه نگاه داشته‌ای؟ ای ستمگر، چرا فریاد میزنی: « برمن ستم‌میکنند ؟» لختی بدین اسیر بینوا که سایهٔ او بر تو افتاده نظر کن. بدین‌قفس بنگر که در آستان‌خانه‌ات آویخته‌ای. امانمیدانی که درپس آن‌میله‌هائی که‌اکنون پرنده‌ای بیگناه پشت آنها بنغمه‌سرائی مشغول است، پایه‌های‌زندان کار گذاشته میشود .

حالا که ...[1]

حالاکه لب برجام پر بادهٔ‌وجود تو نهاده‌ام، حالا که‌پیشانی‌پریده رنگ خویش‌را درمیان دستان پرمهر تومی‌بینم، حالا که عطردل‌انگیز روح‌ترا ازمیان سایه‌های پنهان میبویم، حالا که یاد سخنان توهستم که بارها از رازنهانت بمن خبردادند، حالا که گاه گریان‌و گاه‌خندان، لب

---

1 – Puisque j'ai mis ma lèvre...

برلب وچشم برچشم من نهاده‌ای .

حالا که برخانهٔ دلم فروغی درخشان ازستارهٔ وجودتوتافته،حالا که برگ گلی از گلبن تو درچشمهٔ زندگانی من فروافتاده .

حالا دیگرمیتوانم بسالهای گذران عمر بگویم: بگذرید، بازهم بگذرید ، زیرا دیگر مرا از پیری هراسی نیست . بگذرید و گلهای ناپایدار خویش‌را برای خود نگاه دارید، زیرا من در کشتزارروح‌خود گلی دارم که هیچکس را یارای چیدن آن نیست .

حالا دیگرمیتوانم بسالهای عمربگویم: هرقدرمیخواهیدبالهای خودرا بجامی که من آنرا با مهر خودآکنده‌ام و روز وشب از آن بادهٔ خوشگوارمینوشم بسائید، زیرا باضربت‌بال شما چیزی ازین‌باده‌بیرون تراوش نخواهد کرد. اگرشما خاکسترزیاد دارید تاآتشها را خاموش کنید ، من‌آتشی‌فزونتر ازخاکستر شمادارم. اگرشمافراموشی‌باخود همراه میآورید ، من در دل خود عشقی نیرومندتر از فرامـوشی شما ذخیره کرده‌ام .

این گل را برای توچیدم[۱]

این گل را برای توچیدم . پیش ازآنکه آنرا بچینم ، درشکاف صخره‌ای روی‌دامنهٔ پرشیب تپه‌ای که بالای رودخانه سرخم کرده‌وجز عقاب بلندپروازرا راهی بدان‌نیست، آرام‌آرام میروئید. سایهٔشامگاهی دامنکشان پیش میآمد و درآن‌جاکه خورشید فرو میرفت ، شب تیره طاقی از ابرهای مواج چون طاق نصرتی ارغوانی که درمیدان‌پیروزی بزرگی برپا کنند پدیدآورده بـود . بادبانهای قایقها اندك اندك محو

J'ai cueilli cette Fleur Pour toi – 1

میشدند و بامهای خانه‌ها چنانکه گوئی از نشان دادن خود بیم دارند، دزدانه میدرخشیدند.

دلدارمن، این گل‌را برای تو از دامنهٔ تپه چیدم. رنگش قرمز نیست، عطر هم نمیافشاند، زیرا ریشهٔ آن از صخرهٔ سخت جز تلخی نصیبی نبرده است.

هنگام چیدن آن بخویش گفتم: «گل بیچاره! شاید سرنوشت تو این بود که همچون خزه‌ها و ابرها، از بالای قله بدرون درهٔ عمیق سرازیر شوی. اما دیگر چنین نخواهد شد، زیرا من ترا بدلدار خودم ارمغان خواهم کرد تا روی قلب او که ازین دره نیز عمیق‌تر است جان سپاری. ترا بدو میدهم تا روی پستانش که دردرون آن دنیائی در تاب و تب است بپژمری. آسمان ترا از آن پدیدآورد که روزی بادست نسیم پرپر شوی وهمراه امواج رودخانه باقیانوس پیوندی، اما من ترا بجای دریا بدست عشق میدهم.»

وقتیکه گل را چیدم، باد امواج رود را میلرزانید واز روز بجز روشنائی پریده رنگی که اندك اندك محو میشد چیزی باقی نبود. اوه! نمیدانید دل‌من چقدر افسرده بود، زیرا در آن حین که بسرنوشت گل می‌اندیشیدم، احساس‌میکردم که‌همراه نسیم شامگاهان، گرداب تیره‌ای که درپیش پای من جای داشت روح مرا درخود فرو میبرد.

گل میگفت[1]

گل ناتوان به پروانه میگفت: «از من مگریز. ببین چگونه سرنوشت مارا ازهم جدا کرده. من میمانم، اما تو بهرسو بخواهی بال وپرمیگشائی ومیروی. با این همه ما دل دربندمهر یکدیگرداریم ودور

1 – La Fleur disait

از مردمان در کنار هم زندگی میکنیم. حتی چنان باهم شبیهیم که گاه ما هردورا گل میشمارند.

ولی افسوس! توهمراه نسیم پروازمیکنی ومن همچنان زندانی زمینم. چقدر آرزو داشتم که باتوپرواز کنم ومسیرترا عطر آگین سازم.

اما نه، تو آنقدر دورمیروی که مرا یارای همراهیت نیست. تو پیوسته میان گلها در پروازی، اما من تنها سایهٔ خودم را که با گردش خورشید دور من میچرخد نظاره میکنم.

تومیگریزیوبازمیگردی ودوباره آهنگ مکانیدگرمیکنی، اما هرسپیده دم مرا می‌بینی که همچنان برجای ایستاده‌ام واشك میریزم.

ای پروانه، برای اینکه‌عشق ما پایدار ماند، یاتوچومن‌درزمین ریشه کن یا بمن بال وپری ده تا مثل تو پا باز کنم.

گور به‌گل گفت[1]

گوربه گل سرخ گفت: ای گل عاشقان، با قطره‌های اشکی که هرشب از دیدهٔ سحر گاهان برچهرهٔ تومیریزد چه میکنی؟

گل پاسخ داد: اول تو بگو، با آنچه‌پیوسته درکام‌خودفرومیبری چه میکنی؟

گل گفت: ـ ای گور تیره، من این اشکها را دردرون سایه، آرام‌آرام بصورت عطر وعسل درمیآورم وتحویل مردمان میدهم.

گور گفت ای گل، من نیز از هرروحی که بمنش میسپارند فرشته‌ای میسازم وبآسمانش میفرستم.

ترانه[2]

خانم! شما که بقول‌خودحرفی نداشتید که‌بمن‌بگوئید، چراپیش

۱ ـ La Tombe disait   ۲ ـ Chanson

من آمدید؟ چرا با این لبخند که شاهان را نیز بدام میافکند دل مرا بردید؛ آخر شما که حرفی بامن نداشتید، چرا پیش من آمدید؟

خانم! اگر بقول خود چیزی ندارید که بمن بیاموزید، چرا دست مرا اینطور فشار میدهید؟ چرا هنگام راه‌رفتن اینسان سر گرم رؤیاهای دلپذیر وشاعرانهٔ خود هستید؟ اگر چیزی ندارید که درین باره بمن بیاموزید، چرا دست مرا اینطور فشار میدهید؟

خانم! اگرمیگوئید که بهتراست ازینجا بروید، چراراه‌خودتان را ازینطرف کج کردید؟ شما که میدانید من بدیدار شما ازشوق و بیم بخود میلرزم، چرا میگوئید کـه مایل به رفتنید؟ اگر راستی مایل به رفتنیدخانم، چرا راه خودتان را ازین طرف کج کردید؟

ترانه[1]

اگر شعرهای من مثل پرندگان بال و پر داشتند، سبکروح و سبکبال بسوی باغ زیبای وجود شما پرواز میکردند.

اگر شعرهای من‌مثل‌خیال بال وپرداشتند، چون‌جرقه‌ای‌بسوی کانون فروزان وجود شما روی میآوردند.

اگرشعرهای من مثل عشق بال‌وپرداشتند، شب دراز با یکدنیا پاکی وصفا پیرامون خانهٔ شما طواف میکردند.

Chanson – 1

الفرد دوموسه

الفرد دوموسه «Alfred de Musset» (۱۸۱۰ ــ ۱۸۵۷) از نظر زندگی شاعرانهٔ خود، مانند شلی در انگلستان، «رومانتیک‌ترین» شاعر فرانسوی است، و همانطور که مرگ «آندره شنیه» رمانتیک است، سراسر حیات موسه مظهر رمانتیسم بشمار میرود.

زندگانی کوتاه موسه سراسر با عشق وغم و بیماری بسر رفت و زادهٔ این عشق‌ها و غم ها، آثار ادبی بسیار ظریفی بود که هنوز در دل مردم فرانسه جا دارد. قطعات موسه در همان ضمن که لطف و زیبائی فوق‌العادهٔ آثار لامارتین را دارد، با زندگی نزدیکتر است، زیرا موسه بخلاف لامارتین که همیشه در آسمان زندگی میکرد خیلی زمینی بود و با هوسها و هیجانهای روزمرهٔ زندگی آشنائی بیشتری داشت. میان قطعات موسه، چهار قطعه بنام «شبها» «Les Nuitc» بقدری در ادبیات فرانسه شهرت دارند که جز قطعهٔ دریاچهٔ لامارتین هیچ اثر شاعرانه‌ای در زبان فرانسه با آنها برابری نمیکند. این چهار قطعه مظهر کامل نبوغ موسه و جامع تمام زیبائیهای رمانتیسم هستند.

موسه نخستین مجموعهٔ اشعار خود را در ۱۹ سالگی منتشر کرد، ولی بهترین اشعار او بعد از قطع غم انگیز رابطهٔ عاشقانه وی با ژرژسان سروده شده. موسه همیشه میگفت که برای شاعر جز قلب او هیچ سرچشمهٔ الهامی وجود ندارد، و این حقیقت در تمام اشعار او پیداست.

بهترین آثار او عبارتند از: داستانهای اسپانیا و ایتالیا، آندرادل سارتو، هوسهای ماریان، فانتازیو، رولا، شبها، اعترافات یك کودك امروزی، نوول‌ها، نامونا، مردخای، باعشق شوخی نمیکنند، لورنتساچو.

درین‌جا اولین «شب» از «شب‌های» موسه ترجمه شده است.

شب ماه مه[1]

الههٔ شعر (الهام)[2]

ای شاعر چنگت‌را بر گیر وبمن بوسه‌ای ده گلهای. نسترن اندك اندك میشکفند ، زیرا امشب بهار از دل زمین میزاید . امشب بادها گرمتر میشوند وچلچله‌ها درانتظار سپیدهٔ بامدادی‌روی نخستین نهالهای سرسبز مینشینند . ای شاعر، چنگت‌را بر گیر وبمن بوسه‌ای ده .

شاعر

اوه! چقدر دره تاریك است! یك‌لحظه چنین پنداشتم که در بالای درختان جنگل هیکلی سپید درحرکت است که از میان چمنها بیرون آمده است وبرروی گیاهان پر گل میخرامد . اما آنچه پنداشتم‌رؤیائی عجیب بیش نبود که خیلی زود ازمیان رفت .

الهه

شاعر، چنگت‌را بر گیر. نسیم ملایم برسطح چمن‌میوزد و نقاب معطرشب را میلرزاند. گل سرخ که هنوز جز غنچه‌ای‌ناشکفته نیست حسودانه زنبورعسل را که از بوی آن سرمست شده ، در زندان لطیف گلبرگهای خود اسیر کرده است تا درآنجا جان سپارد . گوش کن : همه‌جا غرق خاموشی است. چرا بدلدار خود نمی‌اندیشی؟امروزغروب خورشید عاشقانه‌تر از همیشه با شاخ وبرگهای تیرهٔ درختان‌بلند وداع میگوید. امشب همهٔ گلها خواهند شکفت وطبیعت جاودانی،چون‌بستر زن وشوهری جوان ازعطر وعشق وزمزمه‌آکنده خواهد شد .

شاعر

چرا دل من چنین سخت میتپد ؟ چیست که در درون من غوغا

---

۱ – La Nut de Mai

۲ – La Nuse

میکندو مرا باضطراب میافکند ؟ مثل اینست که کسی در خانهٔ مرا میکوبد. راستی چرا چراغ نیم‌مردهٔ من بانورضعیف خود دیدگان‌مرا چنین خیره‌میکند؟ ای خدا! چرا سراپای‌من آرام‌آرام میلرزد؟ کیست که بدیدار من‌آمده؟ کیست که مرا آهسته صدا میکند ؟

هیچکس! تنها هستم: فقط ساعت دیواری است که زنگ‌میزند. اوه ای‌تنهائی! ای تنهائی!

الهه

ای شاعر ، چنگت را بر گیر. امشب شراب جوانی در رگهای جهان‌بجوش میآید. دل من سخت درتپش‌است، زیرا از گرمی هوس‌در تب‌وتاب افتاده. لبان من ازوزش‌نسیم عطش‌انگیز خشك‌شده‌اندوسراغ بادهٔ عشق میگیرند . ای بچهٔ تنبل ، نگاه کن وببین که امشب من چه زیباهستم. مگرنخستین بوسهٔ مارا، درآن دم که خود را پریده‌رنگ و افسرده در کنار بالهای من‌یافتی وبادیدگان پراشك درآغوشم افتادی ، بیاد نمیآوری؟ اوه! درآن هنگام بسیار جوانتر بودی وبااینهمه‌جوانی از عشق میمردی. اما من‌آمدم تا ترا از رنجی تلخ نجات دهم و تسلی بخشم. درعوض امشب توباید تسلی بخش من باشی ، زیرا نزدیك است ازفرط هیجان‌جان‌سپارم. باید دعا کنم که لااقل بتوانم‌تابامدادان زنده بمانم وپایان این شب را بچشم ببینم .

شاعر

ای الههٔ‌شعر ، ای‌طفلك عزیز، آیا این صدای‌تست که‌مرا بخویش میخواند؟ ای گل من، ای محبوبهٔ فناناپذیرمن، ای تنها دلدار وفادار و پاکدامن من که دیری است با من پیوسته‌ای و با اینهمه هنوز دل دربند عشق من داری، راستی توهستی که بدیدار من‌آمده‌ای ؟

آری، توئی ای دلبر زرین موی من، ای‌دلدارمن، ای خواهر من! توئی که بدیدار من‌آمده‌ای تا درین شب تیره، با فروغی که از درون جامهٔ طلائی تومیتابد، دل مرا روشن کنی.

الهه

ای‌شاعر، چنگت‌را بر گیر. چه‌خوب شناختی! این منم، محبوبهٔ جاودانی توهستم که امشب ترا خاموش وافسرده یافتم وچون پرنده‌ای که صدای جوجه‌های خود را شنود، ازفرازآسمانها بسوی زمین‌آمدم تا همراه تو گریه کنم.

بیا دوست من! بیا و کنارم بنشین. زیرا خوب می‌بینم که رنج می‌بری ومی‌نالی. می‌بینم که غمی پنهان روح ترا آزارمیدهد وبه فغان وا می‌دارد. می‌بینم که غم عشقی بسراغ تو آمده، ازآن عشقهای‌زمینی که‌سایه‌ای‌ازلذت وشبحی ازخوشبختی بیش‌نیستند. بیا تابرابرخداوند نغمه سرائی کنیم. نغمه‌ای بیاد اندیشهٔ تو، بیاد لذات گمشدهٔ تو، بیاد غم‌های گذشتهٔ تو ساز نمائیم. آنگاه لب برلب هم نهیم وبسوی دنیائی ناشناس روی‌آوریم. خاطرات زندگی ترا جسته و گریخته، بیدار کنیم وازراز نیکبختی وشهرت وجنون سخن گوئیم. دست در دامن نخستین رؤیائی که بدیدارمان آید بزنیم وروبگوشه‌ای‌بریم تاآن نکاتی‌را که آسان فراموش‌میشود بیادآوریم. برویم، زیراامشب ملک‌جهان سراسر در اختیار ماست و جز ما کسی درعالم نیست. ببین: اسکاتلند سرسبز وایتالیای سوزان ویونان، مادر من، که درآن عسل طعمی چنین گوارا دارد. همه درزیرپای ما هستند.

بگو: کدام‌رؤیای طلایی‌را در نغمه‌های‌خودمنعکس کنیم؟ قطره‌های اشکی‌را که از دیدگان فروخواهیم‌ریخت‌از کدام سرچشمه‌بدست

آوریم ؟ راستی امشب چه آوازی بخوانیم ؟ نغمهٔ امید یا نوای غم و یا ترانهٔ شادی، کدام را ساز کنیم ؟

صفوف پولادین سپاهیان را درخون غرقه کنیم یا عاشق را از نردبان ابریشمی بالا بریم؟ یا ازدستی که روز وشب برای افروختن چراغهای بیشمار آسمان در آنها روغن مقدس زندگی وعشق جاودانی میریزد سخن گوئیم؟ باهم به دل دریا رویم تا از آن مرواریدهای غلطان بیرون کشیم؟ گوسپندان را بکنار آبنوسهای تلخ برای چرا بریم یا راه آسمان را به الههٔ غم نشان دهیم؟ بدنبال شکارچی راه تپه‌های پر نشیب وفراز را در پیش گیریم تا ببینیم غزال بیگناه چگونه بدو مینگرد والتماس کنان میگرید تا اورا بیاد غزال بچه‌های گرسنه اندازد، وبا اینهمه صیاد خم میشود و تیغ بر گردن او میگذارد وقلبش را که هنوز جان دارد ومیتپد پیش سگان گرسنهٔ خویش می‌افکند؟ آیا ماجرای دوشیزه‌ای را حکایت کنیم که با گونه‌های ارغوانی، همراه مادرخود برای نیایش بکلیسا میرود، امادر آنجا در کنارستونی میایستد وبشنیدن صدای مهمیز سواری دلاور، سرود مذهبی را فراموش میکند؟ آیا بقهرمانان روزگاران کهن بگوئیم که بار دیگر بر کنگرهٔ برجهای رفیع خود بالاروند وترانه‌های ساده‌ای را که روزی افتخارات فراموش شدهٔ آنان را بردهان آوازه خوانان دوره گرد میانداخت ازنو بخوانند؟ آیا سرودعزا را جامهٔ سپید بپوشانیم وازقهرمانان واترلو بخواهیم که ماجرای زندگانی پرشوروشر خویش را بامادرمیان گذارد، وحکایت کند که چه اندازه از گوسپندان گلهٔ بشری را با بی اعتنائی بدست قصاب مرگ سپرد تا آنکه روزی قاصدی ازدنیای خاموش جاودان بروی زمین آمد وبایك حرکت بالهای خویش او را از پای درافکند و برای همیشه دودستش را برروی قلب پولادینش چلیپا کرد؟

ای‌شاعر، چنگت‌را بر گیر،زیرا دیگریارای‌خاموش‌ماندن‌ندارم مگر نمی‌بینی که‌نسیم‌بهاری‌بالهای‌مرا بحرکت درآورده‌است‌ولحظه‌ای دیگرمرا ازجای‌بلند خواهد کرد وازفضای زمین بدرخواهد برد؟ آخر اشکی بریز وناله‌ای سرده . وگرنه دیرخواهد شد .

شاعر

خواهردلبند من، اگر برای تویك‌بوسه از دولب من ویك قطره اشك ازدیدگان‌من کافی باشد، من این‌هردورا بیدریغ ارمغان‌تومیکنم تا درآن هنگام که بآسمان بازمیگردی ازعشق ما یاد کنی. اما از من توقع مدار که بخاطرامید یا افتخار یا سعادت ، حتی بخاطر رنج و غم نیز نغمه ساز کنم، زیرا میخواهم دهان‌را خاموش نگهدارم تاسخن دل را بشنوم .

الهه

شاعر، این چه حرفی است؟ مگرمرا چون بادخزان‌پنداشته‌ای که از اشك تغذیه میکند واین زادهٔ غم را جزقطره‌ای‌آب نمیپندارد ؟ اوه ! ای‌شاعر، من ازتوآن بوسه‌ایرا که وصف‌میکردی‌نمیخواهم،زیرا خود برای‌دادن همین بوسه بنزد توآمده‌ام. آمده‌ام تا از کشتزاروجود توعلفی بیحاصل‌را بیرون کشم ، اماآن علف سستی وتنبلی تست. نه غم دل تو، زیرا غم تو تنها بخداوند تعلق دارد .

هرقدر رنج‌وغم توزیادباشد ، این زخم مقدس‌را که‌بردلت‌نشسته بحال خود گذار وبرآن مرهم منه ، زیرا هیچ‌چیزبشررا بیش‌ازغم‌های بزرگ اوبزرگ نمیکند. امای‌شاعر، گمان مبر که‌برای‌درك‌زیبائی‌غم باید خاموش بمانی، زیراهمیشه زیباترین نغمه‌ها نومیدانه‌ترین نغمه‌ها هستند. ازمن بپرس تابگویم چه‌آوازهای جاودانی ازشاعران کهن‌بیاد

دارم که گوئی تاروپود آنهارا از اشك و آه بهم بافته‌اند.

مرغك ماهیخوار، وقتیکه خسته‌وفرسوده ازرنج‌سفر، درمیان‌مه تیرهٔ شامگاهی به نیزار خویش باز میگردد و کودکان گرسنهٔ خود را می‌بیند که بدیداراوبافریادهای شادمانی‌از کنارساحل بسوی‌وی‌میدوند ومنقارهای خود را برای گرفتن طعمه میگشایند، قدم سست میکند و برفرازصخره‌ای بلند می‌نشیند و نگاهی افسرده بآسمان میافکند،زیرا بیاد می آورد که بیهوده مدتی دراز اقیانوس خاموش وساحل بی‌حاصل را درپی طعمه زیرپا گذاشته است. با این همه اگرچیزی نیافته دست خالی باز نگشته است، زیرا دل خونین خویش را همراه دارد تا آن را طعمهٔ آخرین کودکانش قرار دهد.

خاموش و آرام روی سنگ می‌خسبد و پهلوی شکافتهٔ خویش را به مرغکان گرسنه عرضه میدارد، و آنگاه بدیدارسیل‌خونی که‌ازپهلوی وی برسرخوان مرگش جاری‌است، مست ازبادهٔ مهر ومدهوش‌اززهر وحشت برزمین‌میافتد. اما گاه، درین‌فداکاری آسمانی، ازتحمل‌شکنجهٔ مرگی تدریجی خسته میشود و از بیم آنکه کودکان اوآخرین رمق را ازوی نگیرند ونیمه‌جان بحال خویشش گذارند افتان‌وخیزان ازجای برمیخیزد وبال‌وپر میگشاید ودرظلمت شب آخرین‌فریادوداع‌را چنان تلخ ومرگبار ازدل برمیکشد که مرغان دریائی ازساحل میگریزند و مسافری که دیر وقت از کنار دریا میگذرد، از وحشت مرگ بخویش میلرزد وخودرا بخدا میسپارد.

ای‌شاعر، فراموش‌مکن که سرنوشت همهٔ‌شاعران‌حقیقی،اینست که چون مرغك ماهیخوارخوانی ازخون‌دل خودبگسترانندتامردمان را براین‌خوان میهمان کنند وشاد گردانند.وقتی که‌شاعران‌ازامیدهای

درخاك رفته ، از رنج و فراموشی، از عشق و نومیدی سخن میگویند ، گفتهٔ آنان باهمهٔشیوائی غم ازدل بیرون نمیبرد ، زیراسخن‌شاعرچون شمشیری‌است که هنگام حرکت‌درفضا حلقه‌ای درخشان پدیدمیاورد، اما درنوك آن همیشه قطرهٔ خونی دیده میشود .

شاعر

ای الههٔ من ، از من این همه فداکاری مطلب . بگذار راز دل را با تو بگویم ، ساعتی پیش ، هنگامی که باد شمالی میوزید سراسر دوران جوانی خود را از نظر گذراندم . بیاد آوردم که در آن دوران پیوسته همچون پرنده‌ای آمادهٔ نغمه سرائی بودم . اما ازآن پس غمی ناگفتنی بردلم‌نشست واین‌دل را کشت. اگر می‌بینی که دیگر چنگ بردست نمیگیرم تاراز غم دل بگویم ، برای آنست که میدانم سنگینی این غم، چنگ مرا چون شاخهٔ نی نازکی درهم خواهد شکست .

بیاد بیاور[1]

وقتیکه سپیده دم با بیم وهراس دریچه‌کاخ جادوی‌خودرا بروی خورشید بامدادی میگشاید ، مرا بیاد بیاور .

وقتیکه شب، غرق دررؤیائی دور ودراز دامن‌کشان زیرحجاب سیمین خویش میگذرد، ازمن یاد کن .

هنگامیکه نزدیکی لحظهٔ وصل، دل درسینه‌ات به تپش درآرد و سایه‌روشن غروب‌ترا برؤیای دلپذیرشامگاهان دعوت کند گوش‌بسوی جنگل فرادارتا بشنوی که صدائی‌آهسته زمزمه میکند: مرابیادبیاور.

✿✿✿

مرا بیاد بیاور، آنروز که دست سرنوشت‌برای همیشه‌ازتوجدایم

---

1 – Rappelle – toi

کرده وغم ودوری و گذشت ایام، زبان افسرده‌ام‌را خاموش‌ساخته‌باشد .

آ نروز، بعشق نومیدانهٔ من‌و بوداع آخرینی که باهم کردیم بیندیش زیرا برای دلدادگان دوری و گذشت زمان‌را معنائی نیست .

دلدار من، تاوقتیکه دل دربرم‌بتپد ، قلب من بتوخواهد گفت: «مرا بیاد بیاور» زمانیکه دل شکستهٔ من برای همیشه درزیرخاك سرد آرمیده باشد و بوتهٔ گلی دور از گلهای دیگر آرام آرام برروی گور من بشکفد ، مرا بیاد بیاور. مرا بیاد بیاور، آنروز که دیگر از من نشانی درجهان نخواهد بود، اماروح جاودانی من‌همچون‌دوستی‌وفادار بنزدتو خواهد آمد و در خاموشی شب آهسته در گوشت خواهد گفت : مرا بیاد بیاور .

تئوفیل گوتیه

تئوفیل گوتیه «Théophila Gautier» (۱۸۱۱ـ ۱۸۷۲) شاعر « آب و رنگ » لقب دارد ، زیرا اشعار او همه کار یك نقاش هنرمند است . دیدن اشعار غالباً رنگ و روغن ظـاهر ، روح و معنی شعررا که گاه چندان هم عمیق نیست تحت‌الشعاع خود میگیرد .

تئوفیل گوتیه فقط شاعرنبود ، بلکه رمان‌نویس و باستان شناس و منقدهنری ومنقد تئاتر نیز بود ، وی در یکی از نواحی پیرنه بدنیا آمد ، ولی از جوانی بپاریس رفت و تا آخر عمر در همانجا ماند . در اواخرعمرشهرت او فوق‌العاده زیاد بود ، بطوریکه بودلرکتاب معروف خود «گلهای اهریمنی » را بدو ارمغان داد ودرآن وی را « جادوگر ادبیات فرانسه» نامید ، نخستین اثر شاعرانهٔ او درسال ۱۸۳۰ انتشار یافت . مهمترین قطعات منظوم وی عبارتند از :

آلبرتوس ، کمدی مـرگ ، اسپانیا و کتاب بسیار معروف Emaux et Camées که شاهکار او بشمار میرود وباقطعه‌شعرزیبائی دربارهٔ حافظ آغاز میشود .

بغیر از آثار منظوم ، چندین رمان معروف نیز از او باقـی مانده است بنام : مادموازل دوموپن ، رمان مومیائی ، کاپیتن فراکاس ودوکتاب دیگر بنام تاریخ هنردراماتیك وتاریخ رمانتیسم، این‌کتاب اخیر پس ازمرگ او انتشار یافت .

تئوفیل گوتیه درمیان ادبا وهنرمندان عصر، بزرگترین طرفدار عقیدهٔ «هنر برای هنر» بود وعقیده داشت که هنرمند جز هنرخود بهیچ اصل اجتماعی و اخلاقی نباید کار داشته باشد . ایـن عقیدهٔ او بودکـه بعد مکتب معروف « پارناس » را بوجود آورد وهنوز هم طـرفداران بیشمار دارد .

کاروان[1]

کاروان بشری در صحرای پهناور جهان همچنان درجادهٔ دراز سالیان عمر که راه بازگشتی ندارد راه میپیماید و برهنه پا و گداخته از گرمای سوزان روز، عرق از جبین فرومیریزد.

شیر از دور میغرد وطوفان نعره میکشد. درافق گریزان برج ومنارهای بچشم نمیرسد. تنهاسایه‌ای که برویزمین‌میافتد، سایهٔ‌لاشخورانی است که آسمان‌را درجستجوی طعمهٔ خود درمینوردند.

کاروان همچنان پیش‌میرود. ناگهان از دور لکهٔ سبزی‌نمودار میشود که همه آنرا باانگشت بهم‌نشان میدهند: جنگل سروی‌است که میان آن جابجا سنگهای سپید بروی زمین افتاده است.

خداوندنیز، برای‌استراحت مادرصحرای‌بیکران‌زمان‌واحه‌هائی پدیدآورده است که گورستان نام دارد. ای کاروانیان خسته، چرا در انتظارید؟ سر برزمین نهید ودرخواب روید!

شاعر و مردم[2]

روزی دشت پهناور به کوهستان تنبیل گفت: «هیچ نشان‌زندگی برپیشانی تو که روز وشب سیلی‌خور باد است هویدا نیست». در همین هنگام، مردمان بشاعر که برچنگ خود خم شده ودر اندیشه فرورفته بود، گفتند: «ای خیال‌پرداز! وجود تو بچه‌کار میآید؟»

کوهستان خشمگین‌بدشت پاسخ داد: «این منم که ازدل‌خاك‌تو خوشه‌های سرسبز بیرون میآورم. گرمای سوزان نیمروز را با دم‌سرد

---

۱ - Caravane

۲ - Le Poëte et la Foule

خود ملایم‌میکنم وراه برابرهای‌طوفانی که شتابان درپرواز ند میبندم.
با سر انگشتان خودم برف را بصورت بهمن درمیآورم و در کوزهٔ خود یخچالهای بلورین میسازم ، و از نوك دوپستان سپیدخویش‌جویبارهائی پراز آب‌حیات‌بخش، بشکل‌رشته‌هائی باریك نقره‌ای‌بسوی‌تومیفرستم».

شاعر نیز ، بمردم گفت : « بگذارید سر بردست خود نهاده باشم وفکر کنم . مگر نمی‌بینید که از سرچشمهٔ دل من، آبی گوارا بیرون میجهد که نوع بشرعطش سوزان خودرا باآن فرومینشاند ؟».

لکنت دولیل

شارل‌ماری لکنت دولیل «Ch. – M. Leconte de Lisle» (۱۸۱۸ – ۱۸۹٤) درجزیره رئونیون نزدیك ماداگاسکارمتولدشده درجوانی برای تکمیل تحصیلات خود بفرانسه رفت و مدرسه حقوق را تمام کرد و بفعالیتهای ادبی و روزنامه نگاری پرداخت . در ۱۸٤۸ داوطلب نمایندگی مجلس شد وشکست خورد وازآن پس برای همیشه حیات سیاسی‌را ترك گفت ، از سال ۱۸۵۲ تا ۱۸۸۴ آثار منظوم‌بسیار مشهور خود را بنام اشعار باستانی ، اشعار و نغمه‌ها ، اشعار وحشی ، اشعار غم‌انگیز انتشار داد . درسال ۱۸۹۵ آخرین مجموعه اشعار وی بنام «آخرین اشعار» انتشار یافت .

همه این اشعار باروح تخیل وظرافت و ریزه‌کاری بسیار سروده شده، بطوریکه از ایـــن حیث میتوان لکنت دولیل را استادی بی‌نظیر شمرد . از وی ترجمه های متعددی از آثار شعرای باستانی یونان نیز باقی مانده است.

وی در سال ۱۸۸۶ بعضویت آکادمی فـرانسه منصوب شد . در آثار او درهمه‌جا اثر نومیدی وغم وفکر مرگ پیداست ، ودرهمه‌آنها این‌حس رنج ودرد باقوهٔ تخیلی‌بسیار قوی درآمیخته است. درسه‌کتاب اشعارباستانی، اشعار وحشی ، اشعار غم انگیز او تمام دوره‌های تاریخ بشر باقلم شیوائی زنده شده وقاره‌ها ومحیط وتمدنهای مختلف‌آمیخته بارنگ‌آمیزی خیال ورؤیاها نقاشی شده‌اند . لکنت‌دولیل چندین‌قطعه شعر زیبا دربارهٔ ایران نیز داردکه یکی ازآنها بسیار مفصل ومربوط بشرح زندگانی عاشقانه و افسانه‌آمیز «نور محل» دختر زیبای تهرانی است‌که ملکه هندوستان شد .

دختر امیر[1]

شبی زیبا بر دامنه‌های پر درخت کوهساران دامن گسترده. پرندگان نغمه گر، از آواز خوانی و بازی وجنگ و جدال روز خسته شده و سر درزیر پرهای خویش برده‌اند تا با نوای دلپذیر امواج آب که زمزمه کنان میگذرند درخواب روند.

نسیم ملایم از آسمان معطر فرود آمده است تا سر در گوش درختان نارنج گذارد وعاشقانه زمزمه کند. ازشاخه‌های درخت سایه‌ای نیم روشن ودلپذیر برفرش مخملین چمن فرو میافتد.

درچنین ساعتی عایشهٔ زیبا، دختر پرده‌نشین امیرسالخورده که پدرش همهٔ روز اورا درپشت پنجره وزیر حجاب ابریشمین پنهان کرده است بباغ میآید تا تنها و آزاد، دیدگان شهلای خودرا که در آنها برق اشك وتیرگی خستگی هویداست، چون دوستارهٔ درخشان بشب حسود عرضه دارد.

پدرش عبدالنورالدین که وی بسیاردوستش دارد، بدو اجازه داده است که چون خورشید درخشان درپس پردهٔ افق پنهان شود وشهر زیبای قرطبه را با گنبدها ومناره‌های نقره گونش بدست سایه‌روشن غروب سپارد، بباغ خنك درآید ودرآن ساعتی گردش کند.

عایشهٔ زیبا، آهسته در باغ راه میرود و غرق رؤیاهای خویش از کنار درختان گل و یاسمن گذرمیکند. پاهای برهنهٔ سپید و گلگونش را که جز نیمی از آنها در کفش نازك پنهان نیست آهسته روی گلها و چمنها مینهد. برلبش لبخندی که درآن نشان ساده لوحی و بیگناهی نمودار است، هویداست.

La Fille d' Emyr — 1

آرام آرام، کنار گلهای سرخ قدم میزند. تاریکی‌شب برهمه‌جا دامن گسترده است. ناگهان از پشت بوتهٔ گلی آوائی خوش آهنگ و پرمهر، اورا صدا میزند.

عایشه، لرزان ومبهوت براطراف مینگرد ودرپشت‌سرخودمردی جوان‌را میبیند که جامه‌ای سپیدبرتن وچهره‌ای رنگ پریده ولی آرام وبسیار زیبا دارد.

عایشه، بانظری پرتحسین بوی‌مینگرد ومیگوید: «ای‌جوان، سلام برتو باد! برپیشانی توجلالی خاص هویداست ودرچشمانت برقی شگفت میدرخشد. بگو، اسمت چیست؟ از کجا آمده‌ای؟خلیفه‌هستی؟ کاخ ودربار داری؟ یا یکی از ملائك آسمان هستی؟»

جوان با لبخندی دلپذیر، پاسخ میدهد: ـ من پسرپادشاهم‌واز مشرق زمین آمده‌ام. نخستین‌کاخ من کلبه‌ای محقر بود. اما بحقیقت سراسرملك‌جهان‌را برای‌خود کوچك‌میابم. اگرتومرا دوست‌بداری، من همهٔ قلمروپهناورخودم را بتومیبخشم.

عایشه گفت: ـ آری! ترا دوست دارم وهمراهت میآیم. اما اگر پروبال ازپرندگان بعاریت نگیریم، چگونه ممکن‌است ازینجابیرون رویم؟ می‌بینی که من بال وپر ندارم، پدرم عبدالنورالدین نیز در زیر دیوارباغ که‌بالای آنرا همه‌جاخارهای آهنین پوشانده،پاسداران‌وفادار گماشته است.

ـ اوه! این‌حرف‌را مزن، زیرا عشق ازخارهای آهنین قوی‌تروازعقاب تیزچنگ بلندپروازتر است. ای کودك نادان مگرنمیدانی عشق نیروئی خدائی است که دربرابر آن همه چیزرؤیائی بیش نیست؟

خانه، نرده‌های آهنین، دیوارها، همه در تاریکی شب محو

میشوند . باغ بخویش میلرزد و ناپدید میشود . عشاق جوان مدتی دراز، مدتی بسیار درازدردشت بی‌پایان راه میروند . عایشهٔ زیبا احساس میکند که سنگهای سخت راه پاهای لطیفش را میآزارند و از فرط خستگی، دیگر نفس ازسینه‌اش بدر نمیآید .

میگوید: - «ای مولای عزیزمن، بخداسوگند که ترا بسی دوست دارم . اماقلمرو سلطنت توبسیار دور است . آیاممکن است پیش از آنکه بمیرم بدان برسم ؟ اوه ! خون از زخمهای پایم جاری است . تشنه و گرسنه هستم . »

ازدور کلبه‌ای محقروتاریك نمودارمیشود. جوان میگوید: «خانهٔ من اینجاست ومن عیسی مسیح نام‌دارم. ماهیگیری هستم که روح بشری را بادام محبت صیدمیکنم. عایشه ، من ترادوست دارم . بیهوده نگران مشو، زیرا برای آراستن جامهٔ زفاف‌تو، ای دختر زیبای یمن ، گوهر خون واشك تر برایت ارمغان آورده‌ام .

توازین‌پس‌همیشه مرابادید گان دل‌خود خواهی‌دیدوهنگامیکه بآسمان رفتی، بپاداش عشق ومحبت ، در ملکوت خدا حیاتی جاودان خواهی داشت ».

☆☆☆

حالا دیرزمانی‌است که عایشهٔ زیبا در دیری تیره عمرمیگذراند ودیگرهیچکس لبخندی برلب این پریروی پرده‌نشین که درجمع‌زنده بگوران رفته است نمی‌بیند .

خواب لیلا[1]

صدای‌بال پرندگان وخروش آب و زمزمهٔ نسیم خاموش شده .

۱- Le Sommeil de Leïla

اشعهٔخورشید بآرامی‌روی گلهای باغ‌میلغزند ومیگذرند. پرندهٔبنگالی نوك دراز خودرا درانبهٔ رسیده فرو برده است تا شهد آنرا چون خون طلائی برسر کشد .

در درون بستان پر درخت شاهی ، زیر آسمان شفاف سوزان ، لیلاباچهره‌ای که ازگرما گلگون شده، مژگان بلندش‌را درسایهٔشاخ وبرگ درختان برهم نهاده ودرخواب رفته‌است .

بازوی سپید نرمش‌را برپیشانی‌سیمینش که بایاقوت آراسته شده نهاده است . پای برهنه‌اش‌به‌کفش‌تنگ ومروارید دوزی شدهٔ اوزیبائی وجلائی‌تازه میبخشد .

لیلای زیبا درخواب رفته‌است . گاه میخندد و گاه‌بیاد دلدارفرو میرود ، زیرا حال اوبمیوهٔ شیرین ومعطری میماند که هم‌دهان‌راخنك میکند وهم دل‌را نشاط میبخشد .

بودلر

شارل بودلر (Charles Baudelaire) (۱۸۲۱-۱۸۶۷) بزرگترین شاعر آخر دوران رمانتیسم فرانسه است که آنرا عصر «امپراتوری دوم» مینامند. بودلرازآن شعرائی است که باگذشت‌زمان افتخار وشهرتی‌بیش‌از آنچه در دوران زندگی‌داشته‌اند بدست‌آورده‌اند بطوریکه می توان گفت وی به قرن بیستم بیشتر از قرن نوزدهم تعلق دارد.

حیات کوتاه بودلر سراسر بارنج و تلخی‌وبدبینی‌آمیخته بود. وی مثل اوگارپو شاعر بزرگ امریکائی (که بودلر «داستانهای عجیب» او را بفرانسه ترجمه‌کرد) از زندگی مبتذل و عادی فراری بود و چون مانند اوگارپو روحی بیمار و علیل داشت برای فرار از دست حقایق تلخ زندگی بدامان مخدرات پناه برد. یك اثر معروف او «حشیش» است که درآن از محاسن فراوان تریاك و حشیش صحبت میکند وبکرات ازایران نیزنام میبرد.

شاهکاربسیارمعروف‌بودلر«گلهای‌اهریمنی» Les Fleursdu Mal اوست که شهرت جهانی دارد. این اثر مجموعهٔ اشعاری است که با لحنی تلخ، دربارهٔ زن و شراب و لذت وفلسفه سروده شده، و از نظر آنچه «اخلاق» نامیده میشود، آثاری خلاف اخلاق است، و بهمین عنوان بود که در سال ۱۸۵۷ بودلر بمناسبت انتشار گلهای اهریمنی به محاکمه خوانده شد و انتشار این کتاب بدانصورت که بود ممنوع گردید.

ویکتورهوگو درباره اومیگوید «باشعربودلرهیجان تازه‌ای در نظم فرانسه راه یافته است». مجموعه های مهم شعر او عبارتند از: وایدآل، تابلوهای پاریس، شراب، گلهای اهریمنی، عصیان، مرگ، سنگفرشها.

بودلر همه عمر عاشق رنج و نومیدی و مرگ بود و بهمین دلیل مرگ در ۴۶ سالگی او بسراغش آمد و تن رنجور او را که درآن یکی از درخشانترین نبوغ های ادبی جهان خانه داشت با خود همراه برد.

دشمن[1]

جوانی‌من ، آسمان پرابری بود که تنها لحظه‌ای چند خورشید فروزان درآن درخشید . باران ورعد چنان درباغ هستی‌من یغماگری کردند که اکنون دیگر از میوه‌های گوارای این‌باغ چیزی برجای نمانده است .

حالا دیگرخزان روح من فرارسیده . باید بیل‌وشن کش‌فراهم آورد تابتوان زمین سیلاب زدهٔ این‌باغ راکه درآن جابجا حفره‌هائی بزرگی گور پدیدآمده‌اند ، زیر ورو کرد وبصورتی نو درآورد .

تازه ازکجا معلوم که گلهای تازهٔ اندیشهٔ من ، بتواند در این سرزمین که چون ریگزار ساحل دریا شسته شده ، ریشه کنند و غذا بدست آرند ؟

ـ افسوس! افسوس! مگر نمی‌بینی که غذای روزگار، روزهای عمرماست که پیاپی‌ازکفمان میرباید ودشمنی که هرروز بیشتربردل‌ما نیش‌میزند ، ازخون این‌دل زندگی میکند ؟

زیبائی[2]

ای مردم‌جهان ، من همچون رؤیائی مرمرین زیبایم . سینهٔ من که همه ازسختی‌آن مینالند ، برای شاعر سرچشمهٔ الهامی‌است که‌بدو عشقی‌جاودانی‌وخاموش میبخشد .

همچون معمائی‌مرموز در دل افق دوردست خانه دارم.دلم‌چون برف سرد و تنم چون مرغابی سپید است . از «حرکت» بیزارم ، زیرا تناسب‌اندام مرابرهم‌میزند. هرگز کسی‌ندیده‌است که بگریم‌یابخندم.

۱ـ L'Fnnemi

۲ـ La Beauté

بیهوده‌شاعران‌در برابرمن که گوئی رفتار خشك‌خود را از مجسمه‌های مغرور دور کهن بعاریت گرفته‌ام صف میکشند و از پی درك راز پنهان من عمر میگذرانند ، زیرا من دو آئینهٔ جادو برای خیره کردن این عشاق رام باخود دارم که دیدار آنها همه‌چیز را درچشم شاعران زیباتر نشان میدهد. ببین: این‌دو آئینه چشمان شهلای منند که در آنها برقی جاودانی میدرخشد.

گیسو [1]

ای گیسوی پریشان که برشانه‌های مرمرین فروریخته‌ای ، ای حلقه‌های عطر آگین دلپذیر، امشب میخواهم شمارا آشفته‌تر کنم تا بستر عشق را ازخاطرهٔ شما بیا کنم .

ای گیسوی پریشان ، ای جنگل عطر آگین که گوئی آسیای سرمست وافریقای آتشین‌را دردل خود جای داده‌ای ، همچنانکه نوای موسیقی‌روح را بارتعاش‌درمیآورد ، روح‌من نیز بی‌اختیار هوس‌شناوری درامواج معطر دریای تودارد .

دلم‌میخواهد درین دریای عطر آگین، برامواج طره‌های پرپیچ و تاب تونشینم و بدان جزیرهٔ دوردستی روم که در آن هم مردم و هم درختان سرسبز، ازفرط گرماخسته در کناری آرمیده‌اند، امادلی پرشور وسرمست دارند. ای‌دریای آبنوس ، مگرتوخود نمیدانی که چه‌اندازه قایقهای بادبانی وپارو زنان وشعله‌های آتش‌و گلهای رؤیائی دردل‌خود پنهان داری ؟

دلم‌میخواهد در بندرگاه‌این‌دریانشینم وساعتی‌باامواج‌عطر آگین وموسیقی‌دلپذیرورنگهای‌زیبای آن‌بسر برم . دلم‌میخواهد کنار این‌بندر

---

1 – La Chevelure

نشینم و بکشتی‌هائی که بر فراز امواج زرین میلغزند و عاشقانه بر آسمان شفاف لاجوردین بوسه میزنند بنگرم.

دلم میخواهد مستانه در این اقیانوس پهناور فرو روم و آنقدر در دل امواج آن جستجو کنم که بدان جزیره‌ای که گاهوارهٔ رؤیاهائی دلپذیر و رخوتی پرثمر و نوازشگر است برسم و در آنجا خانه کنم.

ای گیسوی پرموج که گوئی غرفهٔ تاریك آرزوهای دور و درازی، نمیدانم چرا هروقت ترا می‌بینم آسمان لاجوردین در نظرم پهناورتر جلوه میکند. دلم میخواهد سر در حلقه‌های پرپیچ و تاب تو نهم و در آنجا مشتاقانه عطر مشك آمیز تارهای ترا ببویم.

دلم میخواهد مدتی دراز، بدرازای ابد، بر طره‌های پرشکن تو باران یاقوت و مروارید و زمرد فروریزم تا برای همیشه ترا در اختیار خود نگاهدارم و مطیع هوسهای خویش کنم. آخر مگر نه تو همان جزیرهٔ رؤیائی هستی که در آن میتوان زمام عقل را بدست آرزو سپرد؟ مگر نه تو آن جام زرینی که میتوان لب بر لب آن نهاد و جاودانه از آن بادهٔ خاطرات شیرین نوشید؟

آهنگ شب[1]

بازشب رسیده. لحظه‌ای رسیده که در آن هر گلی بر فراز شاخهٔ خود چون مجمری زرین عطرافشانی میکند. درهوای لطیف شامگاهی آهنگها و عطرها دست در دامن هم رقصی غم‌انگیز و مستانه ساز کرده‌اند.

هر گلی بر فراز شاخهٔ خود چون مجمری زرین عطرافشانی میکند سیمهای ویولون چون تارهای قلبی افسرده میلرزند و پایکوبی میکنند.

۱ـ Harmonic du Soir

آسمان ، چون آسایشگاه بیماران ، بزرگ وزیبا وغم‌انگیز است .

سیمهای ویولون چون تارهای قلبی افسرده میلرزند. چون تارهای قلبی پرمهر میلرزند که از نیستی و تاریکی وحشت‌انگیز در گریز است . آسمان چون آسایشگاه بیماران بزرگ وزیبا وغم‌انگیز است وخورشید غروب ، چون شکاری زخمی درخون سردشدهٔ خود غوطه میخورد.

دلی پر مهر که از نیستی و تاریکی وحشت‌انگیز در گریز است نومیدانه سراغ آخرین رؤیاهای گذشتهٔ دلپذیر را میگیرد . خورشید غروب چون شکاری زخمی، درخون سردشدهٔ خود غوطه‌وراست ویادتو در دل من چون چراغی در تاریکی شب میدرخشد .

اشک ماه[1]

امشب ماه تنبلتر از هر شب، بارؤیاهای خویش سر گرم است. همچون زن زیبائی که پیش از خفتن درمیان بالشهای نرم خود ، دستی پر از مهر و نوازش بر پستانهای لطیف خود بکشد، ماه نیز از پشت ابرهای نرم ابریشمین بادیدگانی بیفروغ براطراف نظر میدوزد تا اشباح سپیدی را که چون گلهای وحشی در آسمان لاجوردین هویدا میشوند تماشا کند .

گاه بگاه نیز از فرط غم ، اشکی از دیده برروی زمین خاموش فرومیریزد ، ودرست درهمین لحظه شاعری که از خواب شیرین دوری گرفته وپارسایانه سر بر آسمان الههٔ جمال نهاده است ، دست درازمیکند واین قطرهٔ اشک را درنیمه‌راه میگیرد تا آنرا دوراز نگاه خورشید نامحرم درنهانخانهٔ دل جای دهد .

1- Tristesses de la Lune

موسیقی[1]

هروقت نوای موسیقی میشنوم ، بی‌اختیار چنین می پندارم که در دریائی پهناور بگردش در آمده‌ام . خیال میکنم که درمیان مه وابری غلیظ یادر فضائی شفاف، بر کشتی نشسته‌ام تا باسینه‌ای که همچون بادبان کشتی ازباد دریائی انباشته شده ، درتاریکی شب ازامواج متلاطم دریا بگذرم وبسوی ستارهٔ آرزوی خود روم .

وقتیکه مجذوب نوای موسیقی هستم ، دردل خود به‌رنج پنهان آن کشتی که دردل امواج زیروبالا میرود پی‌میبرم . مانند آن کشتی، گاه باطوفانهای سهمگین و گردابهای عمیق‌دست وپنجه نرم‌میکنم و گاه نیز، هنگامیکه نسیم ملایم میوزد و کشتی‌را دردل امواج نیلگون پیش میبرد، در آئینهٔ پهناور آب نومیدی وغم خویش‌را منعکس می‌بینم .

آرزوی فنا[2]

ای روح افسرده که پیش‌ازین مشتاق جنگ وستیز زندگی بودی، مگرا کنون نمی‌بینی که دیگر سوار کارامید که ترا بامهمیز خود بجست و خیزوامیداشت ، تراترك گفته‌است؟ حالادیگر، ای‌اسب کهنسال وخسته ای‌اسب فرسوده که درهرقدم پایت بسنگی میخورد و میلرزد ، آرام و بی‌خجالت درخواب رو.

تونیز، ای‌دل‌من . بسرنوشت خود تسلیم‌شووسر ازخواب احمقانهٔ خویش برمدار . ای روح مغلوب وخسته ، ای دروغگوی قدیمی، حالا دیگر عشق برای تولذتی ندارد. حتی‌بحث وجدال نیزدیگر تراسرخوش نمیکند . خدا حافظ ، ای نغمه‌های نی و آوازهای عشق ! ای لـذات

۱– La Musique

۲– Le Gout du Néant

زندگی ، بیهوده مکوشید تادلی افسرده را که روی بدنیا ترش کرده است فریب دهید وامیدوارش کنید .

برای من دیگر بهار دلپذیر عطر افشانی نمیکند . اکنون زمانه ، همچون تودهٔ برفی که رهگذر نیمه جان را درخود فرو برد ، هر لحظه بیشتر مرا در کام خویش میکشد . ازبالای بلندی بکرهٔ زمین نظر میافکنم، اما دیگر سراغ گوشهٔ راحتی برای خویش نمیگیرم، زیرانیك میدانم که چنین گوشه‌ای برای من وجود ندارد .

راستی، ای بهمن مرگ ، بازهم نمیخواهی مرا در سقوط خویش همراه ببری ؟

روح شراب[1]

شبی روح شراب درمیان بطریها ، آوازخوانان چنین گفت : «ای انسان ، ای هرزه خوی عزیز. ازدرون زندان شیشه‌ای خویش وازپس دریچهٔ ارغوانی آن ، برای توپیام امید و برادری میفرستم !

خودم میدانم که تاچه‌اندازه بتومدیونم ، زیرا خبردارم که تودر گرمای سوزان خورشید چقدررنج برده‌وچه‌اندازه‌عرق‌ازجبین‌ریخته‌ای تاتوانسته‌ای مرا پدیدآری وبمن روح بخشی. امایقین بدان که‌من حق ناشناس وبیوفانیستم . هنگامیکه در گلوی مردی فرسوده از سختی کار وغم زندگی فرومیریزم ، درخود نشاطی فراوان مییابم . هرچند سینهٔ گرم او گور سردمن‌است ، اما من این گور دلپذیررا از زیرزمین‌های خاموش میکده‌ها که خانهٔ منند بیشتردوست دارم ؟

میشنوی که در روزهای تعطیل‌چگونه میگساران سرمست‌نشاط

1– L’Ame du Vin.

وامیدی که من‌همراه خویش‌میآورم ، آوازخوانی‌میکنند وباآستینهای بالازده ، آرنج‌های خویش‌را بنشان خرسندی برروی میزمینهند ؟

من‌ترا نشاط میبخشم‌وخرسندمیکنم‌درچشمان‌زنت‌برق‌خوشحالی میافروزم . به‌پسرت‌نیرو واعتماد میدهم‌ودرکام این کشتی گیرنازك‌اندام صحنهٔ زندگی اکسیرحیات فرو میریزم تا عضلاتی بنیرومندی بازوان جنگاوران آهنین پنجه پیدا کند .

بگذارمن‌مزرع‌وجود ترا آبیاری کنم‌وترا،ای‌دانهٔ گرانبهائی که با دست بذر افشان بزرگ جهان در کشتزار هستی افشانده شده‌ای ، پرورش دهم تا ازاین آمیختگی‌عاشقانهٔ ما گلی‌سحرآمیز سربرزند که «شعر» نام دارد .

هابیل و قابیل[1]

۱

ای‌نسل‌قابیل، آرام‌بخواب، خوب بنوش‌وسیر‌بخور،زیرازندگی بالطف ومحبت بروی تولبخند میزند ؛ وتوای نسل‌هابیل، تاعمرداری درگل ولجن غوطه بخور وآخرنیزبابینوائی وبدبختی‌جان سپار !

ای نسل‌قابیل ، شادباش ، زیرا وجود تومایهٔ پسندآسمان‌است . ولی تو ، ای نسل هابیل ، همچنان اسیر شکنجه باش ، زیرا رنج تو پایان ندارد .

ای‌نسل‌قابیل ، خرسند باش ، زیرا در دیار تو کشتزارها پیوسته سرسبزترو گله‌های گوسپندان هرساله فزونترمیشوند . اماتو،ای‌نسل هابیل که پیوسته اندرونت از گرسنگی چون سگان پیر مینالد و فریاد

1- Abel et Caïn

میکشد ، همچنان گرسنه بمان وزاری کن !

ای‌نسل قابیل ، آرام در کنار آتش‌بنشین و گرم شو ، وتوای‌نسل هابیل ، مثل شغالان درلانهٔ تنگ خود بمان وازسرما بلرز .

ای‌نسل‌قابیل، عشق‌بورز وهمچنانکه سیم‌وزرت‌پیوسته‌روبفزونی است ، هرساله فرزندانی نو پدیدآور . اما توای‌نسل‌هابیل بکوش که اشتهائی بیش‌ازآنچه محرومان‌دارند پیدانکنی، زیرازر وسیمی بدستت نخواهند داد !

ای‌نسل‌قابیل ، همچون حشرات جنگل‌پیوسته سر گرم خوردن ورشد کردن باش ؛ وتو ای نسل هابیل ، دست دردست زنان وفرزندان گرسنهٔ خود نه ودرجاده‌ها آواره وسر گردان شو.

٢

آه ! ای‌نسل‌قابیل ! حتی‌لاشهٔ تونیز کودی خواهد شد که زمین را برای محصول‌آینده نیرومندتر‌خواهد کرد ، ولی‌تو، ای‌نسل‌قابیل، نه‌تنها پس‌ازمرگ ، بلکه درزندگی‌نیزحاصلی‌نخواهید دروید.

اما ، ای‌نسل‌قابیل، شرم برتوباد ، زیرا دردوران حکومت‌تست که گاوآهن مغلوب سرنیزه شده است .

وتو ای‌نسل‌هابیل ، خدارا برای زمین‌بگذار وخود بآسمان‌رو، زیرا زمین را برای تونساخته‌اند !

ورلن

پل ورلن « Paul M. Verlaine » (۱۸۴۴ ـ ۱۸۹۶) شاعری است که هم شعر و هم زندگانیش پر از هیجان و اضطراب و نومیدی است . در هفت سالگی بپاریس آمد و بقیه عمر را بجز مدت کوتاهی در همین شهر ماند ، بطوریکه « شاعر شهر » لقب گرفت . نخستین اثرشاعرانه‌او« اشعارزحلی » بودکه درسال ۱۸۶۶ ، دربیست و دو سالگی انتشار یافت و شهرتی فراوان بدست آورد . سه سال بعد « جشنهای هوس‌آمیز » و سال بعد ازآن «آواز دلپذیر» رامنتشر کرد . این «آواز» را وی‌بنام زن جوانی سرود که چندی بعد با او ازدواج کرد . ولی اندك اندك عادت میخوارگی‌که بعدهاآفت‌زندگانی او شد و او را از پای درافکند برو استیلا یافت . در سال ۱۸۷۲ با دوستش «رامبو» شاعر معروف فرانسه سفر کوتاهی بانگلستان و بلژیك‌کرد ، وچون در پایان این سفر رامبو خواست ازاو جدا شود ، ورلن با طپانچه بوی شلیك کرد و در نتیجهٔ محاکمه محکوم بدو سال زندان گردید و در مدت زندان زنش نیز ازاو طلاق گرفت . قطعات «افسانه‌های عاشقانه» و «خردمندی» محصول این دوره از زندگانی او هستند .کتاب اخیرکه درسال ۱۸۸۱ چاپ شد شهرت فوق‌العاده نصیب اوکرد ، ولی ورلن در جوانی‌پیرشده بود واز آن پس زندگانی تلخی آمیخته باتنگدستی وبیماری وسرگردانی‌گذرانید وبا بدبختی نیزجان سپرد . معروفترین آثار اودراین دوره عبارتند از : بموازات ، زمان خوشبختی ، ترانه بـرای او . پس از مرگ لکنت دولیل ، ورلن «ملك‌الشعراء» لقب‌گرفت ودرهمین موقع بودکه قطعه شعر معروف خود «مرگ» را ساخت وچند روز بعدازآن خودش‌مرد .

[redacted]

خانم ، برای شما همهٔ این‌میوه‌ها و گلها و برگها و شاخه ها را ارمغان آورده‌ام . برای‌شمادل‌خودم‌را نیز ارمغان آورده‌ام که جز بخاطر شما نمی‌تپد . هرچند ارمغان ناچیزمن قابل‌شمارا ندارد، بازباچشمان زیبای خود بلطف بر آن بنگرید و با سر انگشتان سپید پاره پاره‌اش مکنید .

خسته بدیدار شما آمده‌ام . هنوز سراپایم از شبنمی که بابادسرد بامدادان برتنم نشسته آکنده است . اجازه دهید لختی‌سردرپای‌شمانهم و به‌خیال‌لحظات‌شیرینی که‌این خستگی‌ازتن‌من‌بدرخواهدرفت‌سرخوش باشم . اجازه دهید سرخودم‌را که هنوز درآن صدای آخرین‌بوسه‌های شما طنین‌انداز است برسینهٔ سیمین شما نهم و حالا که شما سرگرم استراحتید من نیزازشرطوفان زندگی بدین‌بستر نرم پناه‌برم ودرآنجا بخواب روم .

خوابی‌سنگین‌وتیره برزندگانی‌من استیلایافته. ای‌امیدهای‌من، ای‌آرزوهای‌من، شماچرا بیدارمانده‌اید ؟ چرا نمیخوابید ؟

دیگرهیچ نمی‌بینم . هیچ بیادنمیآورم . ازبدوخوب‌زندگی‌بهیچ چیزپابند نیستم . چه داستان غم‌انگیزی است ؟

حالا دیگرمن فقط گهواره‌ای هستم که دردل‌غاری‌بادستی‌نامرئی درحرکت‌است . خاموش‌باشید! خاموش‌باشید ! مگذاریدخفتهٔ گهواره بیدار شود .

---

۱ ــ عنوان قطعه دراصل فرانسه این کلمهٔ انگلیسی است که معنی «سبز» میدهد .

Nevermore[1]

ای‌خاطره ! ای‌خاطره ! ازمن چه میخواهی؟ چرادوباره بسراغ من آمده‌ای ؟ خزان کلاغهارا در آسمان خاموش بپرواز درآورده‌بود و خورشید نوری یکنواخت وپریده رنگ بسوی‌جنگل که بادسردشمالی شاخ وبرگهای زرد شدهٔ درختان آنرا میلرزانید ، میفرستاد .

من واوتنها در کنارهم‌راه میرفتیم‌وغرق رؤیاهای خویش گیسوو خیال‌را بدست‌باد یغماگرسپرده بودیم. ناگهان‌او نگاه دلپذیرخویش‌را بمن دوخت وبا صدای دل انگیز و خوش آهنگ خود که گوئی‌صدای فرشته‌ای‌بودپرسید:«راستی زیباترین روز زندگی تو کدام بود؟» بجای پاسخ ، چشم درچشم اودوختم ولبخندی زدم و با شوق و اخلاص برسر انگشتان سپیدش بوسه‌ای نهادم .

آه ! گلهای نخستین چه عطردلاویزی دارند ، وآهنگ‌نخستین پاسخ «بلی» که ازلبان دلداربیرون میآید چه روح‌پروراست !

شب[2]

ماه ، چون گوئی‌آتشین ازپشت افق ابرآلود بالامیآید.چمنزار درمه غلیظ خفته‌است . قورباغه‌ها میان نیزارهای سرسبز که پیوسته‌با هیجانی‌پنهان میلرزند ، فریاد میکشند .

گلهای‌آبی‌آهسته گلبرگهای خودرا برای خفتن‌فرو می‌بندند. درسایه روشن‌شامگاهی، درختان سرو باقدهای برافراشته‌خود در کنار یکدیگرصف کشیده‌اند . کرمهای شب تاب‌ازمیان علفها بسوی‌بوته‌های گل میخزند .

۱ــ عنوان قطعه دراصل فرانسه این‌کلمهٔ انگلیسی‌است‌که معنی «هرگز» میدهد .

۲ــ La nuit

جغد ها از خواب بیدار شده و بیصدا بالهای سنگین خود را در فضای تیره بحرکت درآورده‌اند. آسمان اندك اندك از نوری مبهم پرشده است.

از کنارهٔ افق،زهرهٔزیبا باا ندام سپیدخود سر برمیزنند وازرسیدن موکب روز خبرمی‌دهد.

کودکی‌یتیم‌بودم. ازمال دنیا تنها دوچشم فروزان داشتم که در آنها اثر آرامش‌دل هویدا بود. باامید وآرزو روبسوی مردم شهرهای بزرگ آوردم. اما اینـان بمن اعتنائی نکردند، زیرا باندازهٔ کافی زرنگم ندیدند.

بیست ساله‌بودم که آتشی‌پنهان دردلم شعله برافروخت. ناگهان حس کردم که همهٔ زنان‌را زیبا می‌بینم وعاشق‌همه هستم. اما زنها هیچ کدام عاشق من‌نشدند، زیرا هیچیك زیبایم نیافتند.

باآنکه نه‌وطنی داشتم ونه شاهی، روبسوی میدان جنگ‌آوردم تا درآنجا بمیرم. امامرگ مرا نپسندید و بسراغم نیامد.

حالا دیگر نمیدانم درین دنیا چکاردارم وچه‌باید بکنم. نمیدانم زودتریادیرتر ازآنچه باید، بدنیاآمده‌ام. فقط میدانم که غم‌دلم‌خیلی زیاد است. لااقل شما ازدعائی‌برای من‌مضایقه مکنید!

کلودل

« Paut L – Ch . Claudel » پل لوئی شارل کلودل
نویسنده و شاعر و دیپلمات فرانسوی ، در سال ۱۸۶۸ متولد شد . در بیست وچهار سالگی وارد دیپلماسی گردید و بمأموریتهای سیاسی متعدد در آمریکا ، چین ، آلمان ، برزیل ، دانمارك ، ژاپن رفت وآخرین سمت سیاسی او سفارت کبرای فرانسه در آمریکا بود . وی درین سفرها کشورها وملتها را از نزدیك دید و شناخت واین نزدیکی تأثیر بزرگی درآثار ادبی او بخشید .

درسالهای ۱۹۱۱ و۱۹۱۲ چهارجلد بزرگ نمایشنامه های او منتشرشد ، که هنوز بسیاری ازآنها درتآترهای معروف جهان نمایش داده میشوند . اشعار مهم او عبارتند از : دو شعر تابستانی ، اشعار زمان جنگ ، دعای آمرزش . چندین کتاب او نیز یادگار سفر وی به مشرق زمین بشمار می‌روندکه مهمترین آنها چنینند: اطلاعات دربارهٔ شرق ، نظری بروح ژاپنی ، درآتش گرفته .

کلودل از استادان مکتب «سمبولیسم» است و در عین حال روحی صوفیانه دارد در اشعار او همه جا اثر این تصوف آمیخته با معتقدات آئین کاتولیك که وی درسال ۱۸۸۶ بدان ایمان آورد محسوس است ازلحاظ سبك شعر نیز کلودل مبتکر یك مکتب خاص بشمار می‌رودکه بیشباهت به «شعرمدرن» که متأسفانه اخیراً درایران رواج یافته نیست. درمکتب او شعر گاه بقدری دراز است که شامل ۱۵، ۱۸ و ۲۲ سیلاب میشود وگاه ازچند کلمه تجاوز نمیکند .

اشعار غربت[1]

روز روشن عمر بپایان رسیده و سایهٔ شامگاه زندگی لحظه بلحظه نزدیکتر میشود. گذشته گذشته، آینده‌ای نیز درپیش نیست. خداحافظ،

1– Vers d' Exile

ای خاطرات کودکی، خداحافظ ، ای‌یاد کارهای جوانی،زیرا اکنون ساعت بازپسین فرارسیده است !

من نیز، روزگاری زندگی کردم. اما اکنون دیگر صدای مردم این‌جهان بگوشم ناآشنا است . برای من همه‌چیز بپایان رسیده. تنها هستم ودرانتظار نشسته‌ام . دیگر جز اشعهٔ پریده رنگ چراغ که شبهای تارمرا روشن‌میکند ، مونسی ندارم . مثل متهمی که ازدادرسی آخرین باز گشته وکارش یکسره شده باشد . منتظر نشسته‌ام .

اوه ! دوران غم‌من درازبود . روزگارغربت بسیار بطول انجامید راهی بلند پیمودم تابدینجارسیدم . اما راه‌این سرمنزل‌را باپای خویش آمدم . هرچه‌راخواستم‌خودم خواستم. حالا نیز باهمهٔ ناتوانی‌وخستگی ثابت قدم هستم .

دیگردست ازسخن گفتن برداشته‌ام . تنهاهستم وهمچون‌اسیری ناتوان، یاهمچون گلهٔ گوسپندی که بخریداری‌فروخته‌شده‌باشد،تسلیم ورضاپیشه کرده‌ام.درانتظار آنم که ساعت آخرین‌فرارسدولحظهٔ‌آخرین راباخود همراه بیاورد .

نغمه[1]

بارها آهنگ سفر کردیم ، امااین‌بار سفرما باز گشت‌ندارد.خدا حافظ ، ای عزیزان،زیراقطاری که بایدماراهمراه‌ببرددرنگ‌نمیکند.

بارهااین‌صحنه راتمرین کردیم، امااین‌بار دیگر بازی کنان‌قصد شوخی‌ندارند . راستی‌مگر گمان‌میکردید که ماهرگز بطورجدی‌ازهم جدا نخواهیم شد ؟

Ballade – ۱

خداحافظ، مادر، چرا گریه کنیم ؟ گریه کار آنهائی است که هنوز امیدی دردل دارند . برای آنچه تغییرپذیر نیست ، چرا اشك بریزیم؟

مگر نمیدانید که من سایه‌ای هستم که در گذرم ، وشما خودنیز شبحی گذران بیش نیستید ؟

خداحافظ ، زیرا مادیگر ازین سفر باز نخواهیم گشت .

ببینید ، ما بارسفر آخرین‌را بسته‌ایم . میرویم وهمه زنان را در پشت سرمیگذاریم. همسران قانونی خودمان ، ومعشوقه‌ها، وزنهای دیگر را برای همیشه‌ترك میگوئیم. دیگر زن‌وفرزند نداریم، زیرا برای نخستین بارسبك وتنها آمادهٔ سفر شده‌ایم .

بااین‌همه دراین لحظهٔ آخرین ، پیش ازمرگ وجدائی، پیش از آنکه دیگر ازمن رمقی‌باقی‌نباشد ، بگذار روی ترا که زن من بودی ببینم بگذار روی ترا ، پیش از آنکه صاحبی تازه پیدا کنی ، یکبار دیگر بنگرم .

درخانهٔ‌تازه خود، لااقل ازبچهٔ خودمان خوب نگاهداری کن ، زیرا این‌بچه مال‌هردوی مابود. این‌بچه را که روح وجسم من‌است ، و چندی دیگر ناگزیر به مرد غریبه‌ای «پدر» خطاب خواهد کرد خوب نگاهداری کن .

خداحافظ ، زیرا مادیگر ازین سفر باز نخواهیم گشت .

الهام شاعر[1]

باز، بازدریا بسراغ من آمده‌است تا مرا چون قایقی بر گیرد و باخود ببرد .

1 – L' Heure d' Inspiration

بازشب همچون دریا که درین ساعت خاموش و آرام بحد اعلای مدخود رسیده ، بسراغ من آمده است .

آه ! من اززیستن خود درمیان مردمان خسته شده‌ام . چه خوب است که شب رسیده ودریچهٔ رؤیارا بروی من باز کرده‌است .

حال آن دختر جوانی رادارم که در نورماه ، کنار پنجرهٔ کاخ زیبا و سفیدی نشسته باشد و بادلی لرزان صدای سوت محبوب را ازپشت شاخه‌های درختان بشنود و بی لحظه‌ای تأسف ، خانه‌را ترك گوید تا بسوی عشق و زندگی رود .

ای تاریکی شب ، مراترك کن . جای خودرا بآن نیروئی سپار که دردل شب نهفته است . آه ! این شب ، این شب مال من است ! بگذار تا بامدادان من وشب تنها باشیم . برای خفتن، روز درازکافی است .

مستم، مست ذوق وشوقم، ای بانگ دل ، ای ندای درونی، زودتر برخیز. ای پرندهٔ شعر، بالهایت‌را بیشتر بگشای .

برای من ازموسیقی سخن مگوئید. خودم موسیقی هستم. بگذارید فقط کفشهای زرینم‌را بپا کنم تا بیزم شماروی آورم .

اما گمان مکنید که با آهنگ تازه، ابزار تازه‌ای نیز همراه آورده‌ام کلماتی که در کنار هم میگذارم همان کلمات همیشه هستند ، اما معنی همیشه‌را ندارند . جمله‌های من جمله‌های همیشگیند ، اما مثل همیشه نیستند . گلهائی که برای شماارمغان آورده‌ام نیزهمان گلهای پیشینند، چه کنم اگرشما میگوئید که آنهارا پیش‌ازین ندیده‌اید ؟

حتی خودم نیزهمان آدم سابق هستم . فقط حالاروی امواج دریا، روی ابرها ، راه میروم .

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

شعرای آلمان

Title Pūri Sīnā.

Author Saʿīd Nafīsī.

Accession No. 24620

Call No. 891.5092 S31P

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

کلوپستوك

فریدریش گوتلیب کلوپستوک«**Friedrich Gottlieb Klopstock**» (۱۷۲۴_۱۸۰۳) از لحاظ تاریخی اولین شاعر بزرگ آلمان است. وی ازهمان هنگامیکه دردبیرستان شهرپنا مشغول تحصیل بود ، آرزو داشت شاعرحماسی بزرگ یا بقول‌خودش«میلتن» آلمان شود، بدینجهت از همان زمان مدرسه ، طرح کتاب معروف «مسیاد» (احوالات مسیح) خودش‌را ریخت‌که بعقیدهٔ او میبایست با«بهشت‌گمشده» میلتن‌برابری کند . برای‌این اثربزرگ ادبی، کلوپستوك قریب سی‌سال‌کار کرد، ولی اثراو با همه اهمیتی‌که در زبان آلمانی دارد ، نتوانسته است کاملا با شاهکار میلتن رقابت‌کند

با اینکه هدف اساسی کلوپستوك تنظیم کتاب « مسیاد » بود ، درجریان سرودن‌اشعار آن‌کتاب «نغمه‌های» معروف خودرا نیز تدریجاً سرود و منتشر کرد ، و درحقیقت باهمین نغمه‌ها بود که دوران«شعرملی» درآلمان آغـاز شد و عصر ادبیات کلاسیك درین کشور پدید آمد . کلوپستوك چندین درام دارد که موضوع غالب آنها از تورات گرفته شده . یك اثر معروف دیگر بنام « جمهوری دانشمندان » ازاو مانده است که در زمرهٔ آثار وی از لحاظ مقام ادبی پائین تر از همه است . ازکلوپستوك اشعار بسیار زیبائی بیادگار مانده‌که غالب آنها بصورت کلاسیك درآمده‌اند .

افلاك

همه چیز بازبان حال خود بستایش او مشغول‌است . کشتزارها، جنگلها، تپه‌ها وماهورها همه ازعظمت اوسخن میگویند. درهر کرانه نام او طنین انداز است . دریا غرش کنان وصف بزرگی او را میکند ،

طبیعت باحقشناسی‌سرود بخشند گی اورا میخواند و آفرید گارخویش رامیستاید . همه‌جا از آسمان تازمین‌این‌سرود طنین‌افکن‌است. تاریکی وروشنائی‌ابر، بر فراز درختان وقلهٔ کوهساران ازجلال‌اویادمیکنند. در لرزش هر بیشه ودر زمزمهٔ هرجویبار نام اوبگوش‌میرسد . هر بادی که میوزد این‌نام‌را تا گنبدآسمان که با دست لطف ومهر او بر بالای ابرها استوار شده بالا میبرد .

بااین‌همه ، آیا تومیخواهی‌همچنان خاموش‌بمانی؟ توای‌انسان، که خدای عالم جاودانت‌آفرید ، میخواهی درین جمع ستایشگران و پرستند گان ، سهمی‌نداشته‌باشی؟ ای‌انسان ، خدائی را که‌ترا درابدیت خویش‌سهیم کرد،سپاس گزار ونیایش کن. بیاد داشته‌باش که‌هرچه کنی بازحق جلال‌اورا ادانکرده‌ای . بااین‌وصف دست ازنغمه‌سرائی برمدار و خداوند نیـکی و بخشند گی را درود فرست . ای مجموعهٔ درخشان آفریده‌های او، مرا درجمع خود بپذیرید ، مرا باخود یکی کنید تابا نغمهٔ سپاس‌شما ، باتحسین وستایش‌شما شریك باشم .

آنکس که جهان آفرینش‌را پدیدآورد و درآسمان مشعل زرین خورشید را بدرخشش‌واداشت تاروشنی‌بخش دنیای تاریك ما گردد، آن کس که بسترخاك‌را آفرید تامیلیونها کرم ناچیزدر درون آن زند گی کنند وآرام گیرند، کیست؟ آن‌خدای جهان‌است،خدای‌ما،پدرآسمانی ماست!. بفرمان‌اوست که گل‌ازمیان گلبر گهای‌قرمزخودعطرمیپرا کند بفرمان اوست که عقاب آتشین‌نگاه درفراخنای‌آسمان‌بال‌وپرمیگشاید بفرمان‌اوست که قوی‌مغرور دردل آب پیش‌میرود وبالهای‌خودرابدست نسیم دلپذیرمیسپارد .

ای‌چنگ خوشنوا ، این‌نغمه سرائی‌را که بتو آموخته ؟ که این تارهای زرین وخوش آهنگ ترا بصدا درآورده ؟

کیست که‌ماه‌را در آسمان بدرخشندگی‌واداشته‌است تااین‌مونس آسمانی‌شبهای تارما، بانور نیمرنگ خود دلهای مارا غرق شوق وصفا کند وباشب زنده‌داری خویش‌پاسبان خفتگان روی زمین باشد ؟

ای آفریدگار، من‌ترا میستایم که شب‌مقدس‌خواب ومرگ‌را با مشعلهای‌ستارگان‌روشن کرده‌ای. ترامیستایم که‌زمین،این گور گشادهٔ فرزند خاك‌را باگلهای بیشمار آراسته‌ای .

الهام شاعرانه

ای‌ساعات خاموش‌شب ، ای‌ساعات الهام شاعرانه که بادست‌اختر شب‌آرام‌آرام ازپیش‌روی من‌میگذرید ، ای ساعات‌آسمانی، برای‌خدا پیش‌ازآنکه دل‌مرا به‌نغمه سرائی انگیخته باشید ، پیش ازآنکه دست نوازش برسرمن کشیده باشید ، ازمن‌مگریزید !

ای‌ساعات‌مقدس‌الهام که گاه بگاه‌ازدروازهٔ زرین‌آسمان‌میگذرید تارو بسوی زمین‌آرید،امشب بخانهٔ‌جوان آرزومندی که روی‌نیاز بسوی شما آورده گذر کنید ، زیرا او درپی‌آفرینش‌اثری‌است که بایدقرنهای درازبگوش مردمان برسد و دلهای همه را به نیایش خداوند و ستایش پرهیزکاری بخواند .

ای‌ساعات مقدس،خانهٔ مرادرپرده‌ای ازتاریکی‌شب پنهان سازید تاهیچ‌نامحرمی‌پابدان نگذارد . حتی‌اگر نزدیکترین دوستان من‌قصد دیدارمرا داشته‌باشند، آهسته‌بدیشان‌اشاره کنید که سرخود گیرند و باز گردند،زیراامشب‌میخواهم‌تنهاباشما،ای‌ساعات‌الهام‌شاعرانه، خلوت کنم.

بورگر

گوتفریداوگوست بورگر«Gottfried-August Burger» (۱۷۴۷ ـ ۱۷۹٤) از شعرای درجهٔ اول قرن هیجدهم آلمان است. بورگر از جوانی با انواع مصائب و حوادث تلخ دست بگریبان بود و تا روزی هم‌که در ۴۷ سالگی مرد، شومی سرنوشت دست ازگریبان اوبرنداشت. حتی‌عشق او نیزغیرعادی بود، زیرا عاشق همسربرادرش شد و پس از آنکه مدتی پنهانی با او عشق ورزید بالاخره اورا بزنی گرفت وبسیاری ازاشعار خودرا بخاطر اوسرود.

پیش‌ازآنکه‌گوته قدم بصحنهٔ‌ادب‌آلمان‌گذارد بورگربزرگترین شاعرغزلسرای‌آلمان بشمارمیرفت. یك قطعه شعراو بنام **Lenore** از زمان خود او تابامروز از معروفترین و عالیترین آثار شاعرانهٔ زبان آلمانی‌بشمار میرود. چند قطعه دیگراوبنام «شکارچی‌وحشی» و «ترانهٔ مرد دلیر» وغیره نام بورگررا برای همیشه درزمرهٔ نوابغ ادب آلمان ثبت کرده است.

درزمان خود بورگر ژرار دونروال شاعرمعروف فرانسه قطعات برجستهٔ اورا بزبان فرانسه ترجمه‌کرد واین‌ترجمه‌ها خودازشاهکارهای ادبی‌زبان فرانسه بشمار میروند.

ملکه گلها

در دره‌ای‌خاموش، گل‌زیبای کوچکی‌شکفته است که دیدارش

چون تماشای خورشید غروب‌دیده ودل‌را نوازش‌میدهد. بیجهت‌نیست

که آنرا ملکهٔ گلها نامیده‌اند ، زیرا ارزش آن از طلا ومروارید والماس بیشتر است .

باید مدتی دراز سخن بگویم ونغمه سرائی کنم تا بتوانم محاسن این گل زیبا و اثر سحرآمیز آنرا درجسم وروح شرح دهم ، زیرا هیچ اکسیری نیست که چون نگاه این گل معجز نمائی کند .

کسی که این گل را درمزرع دل داشته باشد ، چون فرشتگان زیبا میشود . من این نکته را درمورد بسیار مردان وزنان آزموده وهمه جا صادق یافتم. چه درنزد جوانان وچه درپیش سالخوردگان ، خوب دیدم که گل زیبای من چون طلسمی سحرآمیز دلهای همه را بسوی صاحب خود جلب میکرد .

امابهوش باش ، درنزد آدم مغروری که خودرا احمقانه آقای همه میداند هیچ زیبائی وجود ندارد. اگرغرور جاه یا رنگ طلا ترا سرمست کرده ، سراغ گل من میا ، زیرا جادوی این گل ترا از آسمان غرور پائین خواهد آورد وخاك زمین خواهد کرد .

اما تو که غرور نداری ، اگر این گل مرا بسینه زنی چهره‌ای برنگ گل سرخ خواهی یافت ودزچشمانت درپس مژگان فروهشته فروغ محبت خواهد درخشید .

گوته

درادبیات دنیا ، کمترنامی میتوان یافت که باندازهٔ نام «گوته» شهرت جهانگیر داشته باشد . گوته را باتفـاق آراء یکی از ارکان ادب تاریخ جهان شمرده‌اند ، در اروپـا ، شکسپیر و دانته از لحاظ اشتهار و مقام ادبی همپای او بشمار میروند ، ولی هیچکدام از آنان مقامی بالا تر از گوته ندارند ، در تاریخ ادبیات آلمان عظمت گوته بقدری است که همهٔ شعرا وادبای دیگر این کشور ، با آنکه تعدادشان بسیار زیـاد است ، تحت‌الشعاع او قرار گرفته‌اند . بطور کلی گوته بزرگترین شخصیت ادبی قرن نوزدهم ، و یکی از برجسته‌ترین نوابغ تاریخ بشراست .

یوهان ولفگانگ گوته « Johann-Wolfgang Goethe » درسال ۱۷۴۹ در « فرانکفورت آم‌ماین » متولد شد و در ۱۸۳۳ در وایمار درگذشت .

در دورهٔ هشتاد و سه سالهٔ عمرخود تقریباً همه کارکرد ، شاعر ، نویسنده ، فیلسوف ، پیس‌نویس ، حقوقدان ، وزیر ، مشاور سلطنتی ، استاد علوم طبیعی ، گیاه شناس ، طبیب و فیزیك دان بود . در علـم تشریح توانست استخوان تازه‌ای در فك انسان پیدا کند . در فیزیك موفق به‌کشف مهمی در مورد نور وترکیبات آن شد . در فلسفه و ادب مکتب خاصی‌بوجود آورد . درمکتب عشق‌نیزازاول سمت‌استادی‌یافت، بطوریکه ازشانزده سالگی‌تاهشتاد وسه سالگی دائماً عاشق بود و درین مدت تاآنجاکه درتاریخ ضبط شده ، هفت معشوقه عوض کرد ، و البته این‌ها فقط زنانی‌هستندکه واقعاً ماجرای عشق‌او باایشان نوشتنی بوده ودرزندگانی وآثار ادبی‌گوته تأثیربخشیده‌اند.

گوته در حیات ادبی خود دو دوست و مصاحب پیدا کـرد که بزرگترین اثر را در فکروزندگی او برجای‌گذاشتند . یکی‌ازاین‌دو « شیلر » شاعر بزرگ آلمانی و دیگری حافظ شیراز بود که اواخر عمر گوته تحت نفوذ افکار و عقاید و فلسفهٔ او گذشت . این عشق و شیفتگی عجیب‌گوته به حافظ‌که در تاریخ ادبیات‌آلمان ودنیا، بکرات از آن بحث میشود ، یادگار ادبی بزرگی برجای گذاشت که دیوان شرقی وغربی West - Ostlicher Diwan نام دارد وازعالیترین

آثار منظوم زبان آلمانی بشمار میرود . دیوان شرقی از زمان گوته تاکنون بزرگترین معرف حافظ درنزد میلیونها مردم‌مغرب زمین‌است ودرین‌کتاب گوته حداعلای تجلیلی راکه ممکن است یك شاعربزرگ ازشاعردیگربکند بکار برده است .

درسال۱۳۲۸ شمسی، درتمام‌دنیا، منجمله‌درایران، بنا به‌پیشنهاد « یونسکو » مراسم‌تجلیل باشکوهی بمناسبت دویستمین سال تولدگوته بعمل آمد واین تجلیل‌که نسبت بقهرمان ادب یك‌کشور مغلوب صورت گرفت نشان احترام دنیا به خاطرهٔ بزرگترین شاعرآلمانی بود .

مهمترین آثار گوته عبارتند از : فاوست ، ورتر ، ایفی‌گنی ، اگمونت ، ویلهلم مایستر ، نغمه‌های رومی ، هرمان ودوروته ، دیوان شرقی و غربی . سه‌کتاب اول و دوکتاب آخر تا کنون بفارسی ترجمه شده‌اند .

قطعاتی‌که در اینجا ازگوته نقل شده ، چند قطعه ازمعروفترین اشعار اوست .

شاه پریان[1]

کیست که در این دل شب ، در میان باد و طوفان سفرمیکند ؟ پدری است که کودك ناتوانش را درآغوش گرفته‌است تاازسرماوباران درامانش‌دارد .

میپرسد : «طفلك من ، چرا چهره‌ات را باچنین‌ترس‌ولرزپنهان کرده‌ای ؟»

ـ «پاپا ، مگرپادشاه پریان‌را نمی‌بینی ؟ شاه پریان را نمی‌بینی که تاجی برسر ودمی دراز دارد ؟»

ـ «اوه،پسر کم. بیهوده هراسان مباش. اینکه می‌بینی‌سایه‌روشن مه بیش‌نیست ».

ـ «بچهٔ عزیز،بامن بیا... بیاباهم‌بازیهای‌قشنگ‌بکنیم. نمیدانی کنارجویبار چه گلهای خوشرنگ اززمین بیرون آمده‌اند . نمیدانی مادر من چه لباسهای زر دوزی شده‌ای دارد !»

۱– Erlkömig

– « پدرجان ، پدر جان ، میشنوی شاه پریان آهسته بمن چه میگوید ؟»

– « بچه جان ، آرام‌باش. آرام‌باش . این صدای باد است که از میان شاخهای‌خشك درختان بگوش‌تومیرسد»

– « کوچولوی‌خوشگل ، با من بیا ؛ دختران من در انتظار تو هستند . شبها دخترهای من‌میرقصند . وقتیکه تو بخانهٔما بیائی، باتو بازی خواهند کرد وبرایت آوازخواهند خواند» .

– «پدرجان، پدرجان، دختران پادشاه پریان‌رامیان آن‌تاریکیها نمی‌بینی»

– « چرا ، پسرجان . می بینم. اما آن چیزهائی که تودرتاریکی نشان‌میدهی‌درختان بیدند که سر بسمت زمین‌خم کرده‌اند ! » .

– « بچه جان ، من‌ترا دوست دارم ، از قیافه‌ات خوشم میآید . اگر بمیل‌خودت با من‌نیائی، ترا بزورخواهم برد » .

– «پدرجان ، پدرجان! پادشاه پریان بازویمرا گرفته . داردمرا باخودش‌میبرد . اوه ، مگر نمی‌بینی‌شاه پریان‌مرا مجروح کرده ؟...»

پدربخویش‌میلرزد ، وقدمها را تندترمیکند . کودك ناتوانش‌را که بسختی‌نفس‌میکشد تنگتردر آغوش میفشارد .

آخر با رنج فراوان بخانه میرسد . . . اما کودك در بازوانش مرده است !

تسلی اشك

چرا درجمع‌شادمانان چنین‌افسرده‌ای ؟ ازدوچشمت پیداست که اشك فراوان فروریخته‌ای .

– آری ! درتنهائی گریستم ، زیراغمی گران بردلم نشسته بود.

اما اشکهائی که از دو دیده فرومیریزم آنقدر دلپذیرند که دلم‌راتسلی میبخشد .

ــ بیا . دعوت دوستان شادمانت‌را بپذیر. در کنارمن بنشین‌ودرد دلت‌را باما درمیان گذار. بگوچه‌چیزازدست داده‌ای که‌چنین‌نومیدی؟

ــ آخر شما که میان‌این‌همه سروصداراز آشفتگی‌مرادرنخواهید یافت ... نه . اصلاهیچ دردی ندارم ! ازغم هیچ چیز نمینالم !

ــ پس‌ای‌جوان. ازجای برخیز. درسن‌وسال تو، هنوزجرئت کافی برای بازیافتن گمشده‌ها ازدست نرفته است .

ــ اوه، نه! گمشدهٔ من‌بازیافتنی‌نیست، زیرابسیار دورازمن‌است. بدوری وزیبائی‌اخترانی‌است که درآسمان شب میدرخشند .

ــ آخرستارگان‌راکه نمیتوان‌بزمین‌خواند. فقط‌بایدشبانگاهان ازفروغ آنان لذت برد وبزیبائیشان نگریست .

ــ بسیارخوب ! قول‌میدهم که روزهای درازبآسمان زیبابنگرم. امابرای خدا بگذارید شب‌هارا باخیال‌خود تنها کنم وبگریم. بگذارید شب‌مال‌من‌باشد تاآنقدر بگریم که دیگریارای گریستن نداشته باشم!»

الههٔ من

میان دختران آسمان ، کدام را باید بیش از همه دوست داشت ؟ من درین‌باره هر کس‌را به عقیدهٔ خود میگذارم . اما خود من بیش از همه دل دربند آن دختردلبند دارم که همیشه در پرواز است و «خیال» نام دارد .

اورا بیش‌ازهمه دوست دارم ، زیرا خداوند این دختررا ازجملهٔ هوسهای دلپذیری کــه خاص خود اوست برخوردار کرده و این الههٔ

هوسباز دیوانه‌را اجازت داده است که هرچه میخواهد ازین‌ذخیرهٔ بی پایان بر گیرد .

گاه این الههٔ زیبا ، تاج گل برسر و عصای سوسن بردست در مرغزارهای پر گل‌وسنبل براه‌میافتد تا به‌پروانه‌هاراه پروازرا نشان‌دهد یاچون زنبوران‌عسل لب‌بر لب گلها مینهد تاازشیرهٔ آنهاسیراب گردد .

گاه نیز با گیسوان پریشان ونگاه تیره ، تن سیمین‌خویش را به تندبادی که‌از بالای‌صخره‌هامیوزد عرضه میدارد، آنگاه‌جامه‌ای‌بسپیدی بامدادان یابسیاهی‌هر شب تیره برتن‌میکند وهر لحظه بصورتی‌دربرابر مردم‌جهان بجلوه گری درمیآید .

خدارا سپاسگزار باشیم که مامردم افسردهٔ جهان‌را از مصاحبت این‌دلدار زیبا ، این‌یار وفادار وجاودانی‌برخوردار کرد .

سپاسگزارباشیم ، زیراخدا سرنوشت اورا باپیوندی ملکوتی با سرنوشت‌ما در آمیخته، بدوفرمان‌داده‌است که درغم‌وشادی همسر باوفای ماباشد و هرگزسرازمصاحبتمان برنتابد .

بجز انسان ، همهٔ ساکنان تیره‌روز این زمین پربرکت وزیبا ، درکارخود سر گردانند ودر آن‌حال که پیوسته پشت‌درزیر باراحتیاج‌خم کرده‌اند، غذای‌خویش‌را درلذات وحشیانه وغمهای تلخ حیاتی محدود وناچیزمیجویند . اما ما مخلوق عزیزخدائیم ، زیراوی الههٔ خیال را بما ارزانی‌داشته است . ازاین بخشش‌شادباشیم واین لعبت زیبا راچون عزیزترین دلبران خود مورد ستایش‌قراردهیم . درخانهٔ‌دل ، مقام‌خانم خانه‌را بدو واگذاریم ومراقب آن‌باشیم که عقل، این نامادری بد خو وترشرو ، بابدزبانی خود دل این‌دخترنازنین را نیازارد .

اوه ! من نه‌تنها این‌دخترزیبا را دوست دارم ، بلکه باخواهرش نیز آشنا هستم . خواهراو اندکی ازوی‌بزرگتروجدی‌تراست و«امید» نام‌دارد . کاش‌این مصاحب مهربان که دیری است وجودش مایهٔ سعادت وآرامش‌من است ، تاآن هنگام که چراغ عمرم برای همیشه خاموش شود ، همچنان در کنارم بماند وهرگزمرا ترك نگوید !

دیدار دوباره[1]

این‌توئی، ای اختر اختران ، که دوباره در آغوشت میفشارم ؟ نمیدانی‌شب هجران چه تاریك وغم‌انگیز بود . ولی‌اکنون که تو ، ای مایهٔ هستی من ، بازآمده‌ای تا باز در خانهٔ دلی که از آن تست مسکن گزینی، دیگر از گذشته جزخاطره‌ای پریشان باقی نمانده است .

✡✡✡

عالـم خلقت توده‌ای بیشکل در کف آفـریدگار بیش نبود . خداوند باقدرت لایزال خویش بآفرینش حیات اراده فرمود و فرمان «باش» داد . ناگهان فریادی از اسف در همه جا طنین افکند و تـودهٔ بیشکل جهان ذره ذره شد تا هر جزء آن بدانصورت که خالق خاسته بود درآید .

نور پدید آمد و ظلمت هراسان از آن جدائی گرفت . عناصر اربعه پیوند ازهم گسستند وهریك بسوئی گریختند . هرجزء ازاجزاء جهان سر خود گرفت و دز فضای لایتناهی ، بی آنکه آرزوئی در سر وامیدی دردل داشته‌باشد سر گردان شد .

خدا برای نخستین بار خویشتن را تنها و افسرده یافت ، زیرا همه چیزخاموش و بیفروغ بود . لاجرم سپیدهٔ بامدادی را بیافرید و

1 – Wiederfinden

آنرا پیشاهنگ موکب مهر درخشان قرار داد . سپیده دم بر این همه خاموشی‌وتیرگی نگریست ودلش برحم آمد، و برای آنکه این افسردگی را از میان بردارد از ترکیب نور و ظلمت مجموعهٔ دلپذیر رنگها را پدید آورد . آنگاه اجزاء پراکنده از نو بهم نگریستند و بنیروی جاذبهٔ جهانی باردیگر دل بمهرهم بستند .

از آن روزگاران ، آنانکه با ارادهٔ خداوندی برای پیوستگی خلق شده‌اند ، همچنان عاشقانه در جستجوی یکدگرند و با اشتیاقی شتاب آمیز سراغ هم میگیرند تا مگر روزی از نو بهم پیوندند و راه سراپردهٔ ابدیت درپیش گیرند . دیگر برای خدا احتیاجی بباز آفریدن نیست ، زیرا ازین‌پس مائیم که بنیروی عشق برای اوجهان میآفرینیم.

✿✿✿

دلدارمن ، من نیز بربال سپیدهٔ بامدادی که اندك‌اندك درفروغ مهرتابان رنگ‌ارغوانی میگرفت نشستم ورو بسوی لبان‌لعل‌تو آوردم. خورشید فروزان بدیدهٔ مهردرمانگریست واختران‌شب‌چشمك زنان شاهد بوسهٔ ماشدند . اکنون ما باکشش جاودانی دلها بار دیگر بهم پیوسته‌ایم واین دفعه اگرهم فرمان خدائی«کن» باز گفته شود از هم جدا نخواهیم شد .

بادشرق

مگربادشرق پیامی‌خوش دارد که بشتاب میوزد و سوز درونم را فرو مینشاند ؟ نوازش کنان از برشنهای بیابان میگذرد وخیل زنبورها را بسوی تاکهای سرسبز میکشاند ؟

مگر باد شرق قاصد رحمت است که اثر گرمی آفتاب را چنین

۱ــ Bringt der Ost mirfrohe Kunde

از گونه‌های سوزانم میزداید و خوشه‌های رز را که زیور تاکستانهایند بر گهواره‌های شاخ تکان میدهد ؟

هردم از زمزمهٔ نسیم پیام یارمیشنوم و هر لحظه درانتظار آنم که پیش‌از آنکه شب بر کوهساران دامن بگستراند همراه‌این‌پیام هزاران بوسهٔ آتشین بسویش‌روانه دارم .

ای باد خوش‌خبر، براه خویش‌رو و آرامش‌بخش‌دل‌دیگران‌شو، زیرا مرا بزودی دلدار خود در کنار خواهدآمد و با زبان خویش راز دل شیدا خواهد گفت .

شادی رنج[1]

این‌سخن مرا جز باعاقلان مگوئید، زیراجاهلان بغیر از نیشخند کاری نمیتوانند کرد . میخواهم زبان بستایش آن کس گشایم که درپی آتشی‌است تاخویشتن‌را پروانه وار در آن بسوزد.

در آرامش شبهای عشق که در آن نهال زندگی کاشته میشود و مشعل‌حیات دست‌بدست میگردد، بدیدن ماه خاموش‌ودرخشان‌هیجانی مرموز روح ترا فرا میگیرد . دیگر خویشتن را زندانی ظلمت جانکاه نمییابی ، زیرا هر لحظه دل‌خودرا در آرزوی مقامی بالاترمیبینی.

دیگر از دوری راه نمیهراسی وازرنج‌سفر نمیفرسائی،روح‌مشتاق را شتابان بسوی سرچشمهٔ نوروصفا میفرستی‌تا پروانه‌وار در آتش‌شوق بسوزد .

تا رازاین‌نکته‌رادرنیابی که: «بمیرتازنده شوی»،مهمان گمنامی درسرزمین ظلمت بیش‌نخواهی‌بود .

1- Selige Schnsucht

هجرت[۱]

شمال وغرب وجنوب پریشان و آشفته‌اند . تاجهادرهم میشکنند وامپراتوریها بخویش میلرزند . بیا ! ازین دوزخ بگریز و آهنگ شرق دلپذیر کن ، تادر آنجا نسیم روحانیت برتو وزد ودر بزم عشق و می و آواز آب خضر جوانت کند .

بیا ! من نیزرهسپار این سفرم تا در صفای شرق آسمانی طومار قرون گذشته را درنوردم و آنقدر در دورزمان واپس روم تا بروزگاری رسم که در آن مردمان جهان قوانین آسمانی را با کلمات زمینی از خداوندان فرا میگرفتندوچون مافکرخویش‌را ازپی‌درک حقیقت‌رنجه نمیداشتند .

بیا ! من نیزرهسپار دیار شرقم تا در آنجا با شبانان درآمیزم و همراه‌کاروانهای مشك وابریشم سفر کنم . ازرنج‌راه درآبادیهای خنك بیاسایم و در دشت و کویرراههائی‌را که بسوی شهرها میرودبجویم .

ای‌حافظ ! درین‌سفردور ودراز، در کوره راههای‌پر نشیب‌وفراز، همه‌جا نغمه‌های آسمانی تو رفیق راه و تسلی‌بخش دل ماست ، مگرنه راهنمای‌ماهر شامگاهان‌باصدائی‌دلکش‌بیتی‌چندازغزلهای شورانگیزتو میخواند تااختران‌آسمان‌رابیدار کند ورهزنان کوه ودشت‌رابترساند؟

ای حافظ مقدس! آرزو دارم که همه جا ، در سفر و حضر ، در گرمابه ومیخانه باتوباشم ، ودرآنهنگام که دلدار نقاب‌ازرخ‌برمیکشد وباعطر گیسوان پرشکنش مشام جان را معطرمیکند تنها بتو اندیشم تادروصف جمال‌دلفریبش‌ازسخنت الهام گیرم وازین‌وصف‌حوریان‌بهشت را برشك افکنم !

۱ــ Hegire

بدین سعادت شاعر حسد مبرید و درپی آزردن او مشوید، زیرا سخن شاعر چون پرنده‌ای سبکروح گرد بهشت پروازمیکند و برای او حیات جاودان میطلبد.

بی‌پایان

ای حافظ، سخن تو همچون ابدیت بزرگ است، زیرا آنرا آغاز وانجامی نیست. کلام توچون گنبد آسمان تنها بخود وابسته است ومیان نیمهٔ غزل تو بامطلع ومقطعش فرقی نمیتوان گذاشت، چه همهٔ آن درحد کمال است.

تو آن سرچشمهٔ فیاض شعرونشاطی که از آن هر لحظه موجی از پس موج دیگر بیرون میتراود. دهان تو همواره برای بوسه‌زدن وطبعت برای نغمه‌سرودن و گلویت برای باده‌نوشیدن ودلت برای مهرورزیدن آماده است.

اگرهم دنیا بسر آید، آرزو دارم که تنها، ای حافظ آسمانی، باتو ودر کنار توباشم وچون برادری توأم درشادی وغمت شرکت کنم. همراه تو باده نوشم وچون توعشق ورزم، زیرا این افتخارزندگی من و مایهٔ حیات منست.

ای طبع سخنگوی من، اکنون که ازحافظ ملکوتی الهام گرفته‌ای، بنیروی خود نغمه‌سرائی کن و آهنگی ناگفته پیش آر، زیراامروزپیرتر وجوانتراز همیشه‌ای.

تقلید

حافظا، دلم میخواهدازشیوهٔ غزلسرائی تو تقلید کنم، چون تو قافیه پردازم وغزل خویش‌را بریزه کاریهای گفتهٔ تو بیارایم. نخست بمعنی

اندیشم و آنگاه بر آن لباس الفاظ زیبا پوشم. هیچ کلامی را دو بار در قافیه نیاورم مگر آنکه بـا ظاهری یکسان معنائی جدا داشته باشد. دلـم میخواهد همهٔ این دستورها را بکار بندم تا شعری چون تو، ای شاعر شاعران جهان، سروده باشم!

ای حافظ، همچنانکه جرقه‌ای برای آتش زدن و سوختن شهر امپراتوران کافیست، از گفتهٔ شورانگیز تو چنان آتشی بر دلم نشسته که سراپای این شاعر آسمانی را در تب و تاب افکنده است.

به حافظ[1]

تو خود بهتر از همه میدانی که چگونه ما همه از خاک تا افلاک در بند هوس اسیریم، مگر نه عشق نخست غم میآورد و آنگاه نشاط میبخشد، و اگر هم کسی در نیمه راه آن از پای درافتد دیگران از رفتن نمیایستند تا راه بپایان برند.

پس ای استاد، مرا ببخش اگر گاه در رهگذری دل در پای سروی خرامان مینهم که بناز پا برزمین میگذارد و نفسش چون بادشرق جان مشتاق را نوازش میدهد؟

حافظا! بگذار لحظه‌ای در بزم عشق تو نشینم تا در آن هنگام که حلقه‌های زلف پرشکن دلدار را از هم میگشائی و بدست نسیم یغماگر میسپاری، پیشانی درخشانش را چون تو با دیدگان ستایشگر بنگرم و ازین دیدار آئینهٔ دل را صفا بخشم، آنگاه مستانه گوش بغزلی دهم که تو باشوق و حال در وصف یار میسرائی و با این غزلسرائی روح شیفتهٔ خویش را نوازش میدهی.

سپس ای استاد، ترا بنگرم که در آن لحظه که مرغ روحت در

1- An Hafiz

آسمان اشتیاق بپروازمیآید ، ساقی‌را فرامیخوانی‌تابشتاب می‌ارغوانی درجامت ریزد ویکبار ودوبار سیرابت کند ، وخود بیصبرانه در انتظار آن‌ماند که هنگامیکه بادهٔ گلرنگ زنگ اندیشه‌از آئینهٔ دلت‌بزداید، کلامی‌پندآمیز بگوئی تاوی با گوش‌دل بشنود وبجانش بپذیرد .

آنگاه نیز که درعالم بیخودی ره بدنیای اسرار میبری وخبراز جلوهٔذات میگیری ، ترابینم که رندانه گوشه‌ای‌ازپردهٔ رازرا بالامیزنی تا نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کند و اندکی از سرّ نهان از پرده برون افتد .

ای‌حافظ ، ای حامی‌بزرگوار ، ماهمه بدنبال توروانیم‌تامارا با نغمه‌های دلپذیرت درنشیب وفراز زندگی رهبری کنی وازوادی خطر بسوی سرمنزل سعادت بری .

حافظا ! خودرا باتوبرابرنهادن جزنشان دیوانگی‌نیست .

تو آن کشتیی که مغرورانه باد در بادبان افکنده سینهٔ دریا را میشکافد وپا برسرامواج مینهد،ومن آن تخته پاره‌ام که بیخودانه‌سیلی‌خوراقیانوسم . دردل سخن‌شورانگیزتو گاه موجی از پس موج دیگر میزایدو گاه دریائی‌از آتش‌تلاطم‌میکند. اما مرا این‌دریای آتشین‌درکام خویش میکشد وفرو میبرد .

بااینهمه ، هنوز درخود جرئتی‌اندك میيابم که خویش‌را مریدی ازمریدان توشمارم ، زیرامن‌نیزچون تو درسرزمینی‌غرق نور زندگی کردم وعشق ورزیدم .

شیلر

یوهان کریستف فریدریش شیلر **Johann – Christoph Friedrich Schiller** (۱۷۵۹ ـ ۱۸۰۵) از بزرگترین شعرای آلمانی‌است . بسیاری ازادبای آلمان او را ازلحاظ مقام ادبی‌نابغه‌ای همسنگ گوته میدانندوحتی‌بعضی‌اورابزرگترین‌شاعرآلمانی میشمارند. شاید هم شیلراگردرجوانی‌نمیمرد میتوانست آثاری بفراوانی واهمیت گوته بوجود آورد .

شیلر از سال ۱۷۷۳ تا ۱۷۸۰ درس حقوق و طب خواند و در همان ضمن پیش‌خود به‌آموختن ادبیات مشغول شد . درنتیجه خواندن آثارروسومدتی دشمن‌اجتماع وتمدن‌گردید واین‌حس‌بدبینی‌وایدآلیسم افراطی در تمام آثـار دوران جوانی او بخصوص در پیسهای معروف «راهزنان» و «عشق‌ودسیسه» و «دون‌کارلوس» خوب پیداست .

ازسال ۱۷۸۷ شیلر بمطالعهٔ تاریخ و فلسفه پرداخت . محصول این‌مطالعات اوعبارتند از : عصیان هلند و تاریخ جنگ‌های سی‌ساله . اندکی‌بعد باگوته دوست شد وکاراین دوستی‌کم‌کم بجائی‌رسیدکه این‌دو جداناپذیر گشتند و دوستی آنها هنوز یکی از معروفترین دوستی‌های تاریخ آلمان بشمارمیرود . ازاین‌تاریخ شیلر دوباره به‌شعرپرداخت و آثـار عمیقتری بوجود آورد که شاهکار های مشهور ماری استوارت و دوشیزه ارلئان ونامزد مسین وویلهلم‌تل ازآن جمله‌اند .

ایدآل

راستی‌میخواهی‌مرا بااین بیوفائی ترك کنی ؟ میخواهی بروی ومرا از رؤیاها ورنجها ولذاتی که زائیدهٔ تو بودند ، محروم‌سازی ؟ ای روزگارزرین‌جوانی، پس‌راست است که دیگرهیچ‌چیز نمیتواند ازفرار توجلو گیری کند؟راست‌است که‌ترا که چنین‌شتابان ازبرمن‌میگریزی

تاچون امواج رودخانه‌ای بدریای بیکران ابدیت فروریزی، بیهوده صدا میکنم وبسوی خود بازمیخوانم ؟

اوه ! حالادیگرشعاع فروزانی که راه مراروشن میکرد خاموش شده . دیگررؤیاهای بی‌اصل ودلپذیری که روزگاری درازمیهمان روح من بودند خانهٔ دلم‌راترك گفته‌اند. حالادیگر به‌خیالات شیرین و آسمانی خود اعتقادی‌ندارم ، زیرا دیری‌است که حقیقت تلخ همهٔ آنهارا بدیار عدم فرستاده است .

همچنانکه«پیگمالیون» درهیجان آتشین خویش آنقدر برمجسمهٔ سرد مرمرین بوسه‌زد که آخربدو روح‌وجان‌بخشید ، من نیزدیرزمانی آتش‌جوانی‌خود را بطبیعت‌ارمغان دادم تااندکی‌ازهیجان‌روح‌شاعرانهٔ خویش‌را بدوبخشم واورا بجنبش آرم .

هرباره آنقدر این شعله را دامن میزدم تا طبیعت خاموش جان میگرفت وباصدای مرموز خود بمن‌جواب میگفت. باهمان گرمی که من‌اورا نوازش میکردم دست نوازش‌بررخم‌میکشید ومعنی‌تپشهای‌قلب مرا خوب میبافت . درختها و گلها برای خاطرمن برچهرهٔ زنـدگی لبخند میزدند وجویبار برای من‌زمزمه کنان ترانه‌های دلپذیر میخواند ونفس‌من،چون‌دم‌مسیحا،ذرات خاموش‌وبیجان‌را بزندگی‌ونغمه‌سرائی وامیداشت .

درآن‌لحظه‌بود که‌دنیائی‌درکانون‌سینهٔ من‌بغوغادرمیآمد.جوشان وخروشان راهی‌میجست تاگاه بصورت‌سخن، گاه بشکل عمل، گاه در لباس‌تصویرو گاه بقالب ترانه‌های شاعرانه تجلی کند . چقدراین‌دنیا، تاوقتیکه غنچه‌ای ناشکفته‌بود درنظرمن بزرگ ومرموزبود . اما این گل که شکفت ، چقدربچشم من‌ناچیزو کوچك جلوه کرد !

راستی آن‌جوانی که من‌اکنون‌یادگاری ازاو بیش‌نیستم،زندگی را باچه سبکسری وسهل‌انگاری آغاز کرد . چطورسرمست بادهٔ رؤیا و فارغ‌ازغم واضطراب بر بالهای امید نشسته‌بود تابسوی آسمان بالارود ، زیرا برای اوهیچ مسافتی‌نبود که بابالهای وی طی کردنی‌نباشد .

هیچ چیزاین مسافرخوشبخت را ازراه خود بازنمیداشت. اوه ! چه دوستان عزیزی گرداگردکالسکهٔ اورا گرفته بودند! عشق‌بالطف‌و ملاحت خود در کنار اوبود . سعادت‌باتاج طلائی‌خویش بدولبخندمیزد افتخاروشهرت‌چون ستاره‌ای‌فروزان برپیشانی‌بلندش‌میتابیدودوشادوش اوراه میرفت .

حقیقت نیز، که زیباترین‌همراهان‌اوبود، مثل‌همیشه‌اندام‌سیمین خویش‌را سراپابرهنه‌کرده بود وپیکرمرمرینش درآفتاب میدرخشید.

اماافسوس! یاران‌نیمه‌راه درطول سفرمرارها کردند ویکان‌یکان بازگشتند . خوشبختی، باقدمهای سبک‌بخانه برگشت. عشق‌همراه‌بهار پرواز کرد ونشان مقدس‌افتخار برپیشانی‌احمقان جای گرفت . عطش «دانستن»نیزدردل مسافرفرونشست،زیرا ناگهان سایهٔشك وتردیداندام برهنه وزیبای حقیقت‌را فروپوشید .

آخرین همسفرمن «امید» بود که گاه گاه برای چند لحظه راه تاریك‌مرا روشن‌میکرد . امااین‌راه روزبروز خاموش‌تروخلوت‌ترشد.

بااین همه ازین‌جمع همراهان دویار باوفا برای‌من‌باقی ماندند یقین‌دارم که این‌دوتسلی‌بخش دل من تاسرمنزل آخرین عمرمرا ترك نخواهند گفت . یکی ازین دو ، ای «دوستی» توهستی که با دست مهر برزخمهای دلم‌مرهم مینهی .

. . دیگری توئی، ای علم و هنر، که ابرهای آسمان روح را بر کنار میزنی تا خورشید دانش همچنان پرتوافکن باشد. تو که بادشواری خلق میکنی، اما هرگز خلق شده‌ای را از میان نمیبری. تو که برای کاخ جاودانی جهان جز دانه‌های ناچیزش ارمغان نمیآوری، اما آن زبردستی را داری که از روزگار خسیس دقایق و ایام و سالهارا آهسته آهسته بدزدی و بما ارمغان دهی!

بزرگی جهان

دلم میخواهد بر بالهای باد نشینم و آنچه را که پروردگار جهان ازمیان ظلمت و آشفتگی پدید آورده است زیر پا گذارم تا مگر روزی بپایان این دریای بیکران رسم و بدان سرزمین که خداوند سرحد جهان خلقتش قرار داده است فرود آیم.

ازهم اکنون، درین سفر دور ودراز، ستارگان را بادرخشندگی جاودانی خود میبینم که راه هزاران سالەرا دردل افلاك می پیمایند تا به سرمنزل غائی سفر خود برسند. اما بدین حد اکتفا نمیکنم و همچنان بالاتر میروم. بدانجا میروم که دیگر ستارگان فلك را در آن راهی نیست. دلیرانه پا در قلمرو بی پایان ظلمت و خاموشی میگذارم و بچابکی نور، شتابان از آن میگذرم. ناگهان وارد دنیائی تازه میشوم که در آسمان آن ابرها در حرکتند و در زمینش، رودخانه ها بسوی دریاها جریان دارند.

دریك جادهٔ خلوت، راهگذری بمن نزدیك میشود. میپرسد: «ای مسافر، بایست. باچنین شتاب بکجامیروی؟» میگویم: «دارم بسوی آخر دنیا سفر میکنم. میخواهم بدانجا روم که خداوند آنرا سرحد دنیای

خلقت قرار داده است ودیگردر آن ذیحیاتی نفس نمیکشد ».

میگوید: «اوه، بایست . بیهوده رنج سفررا بخویش هموارمکن. مگر نمیدانی که داری بعالمی بی‌پایان و بی‌حدو کران قدم میگذاری؟»

ای فکردور پروازمن ، بالهای عقاب آسایت‌را از پرواز بازدار ، وتو، ای کشتی تندروخیال من،همین‌جا لنگرانداز ، زیرا برای تو بیش ازین اجازهٔ سفر نیست .

نالهٔ دختر

نسیم سبکروح میان درختان جنگل میگذرد و زمزمه میکند . ابرها آسمان را فروپوشیده‌اند ودامن کشان میگذرند .

دختری درساحل‌دریا وروی سبزه‌ها نشسته‌است . کنار او امواج دریا بکرانه میخورند و بازمیگردند ، واوهمچنان‌اشك میریزد . زیر لب میگوید :

« دلم‌مرده . دنیا برایم تاریك شده . دیگرزندگی‌بآرزوهای‌من اعتنائی نمیکند.خداوندا ، حالادیگرمرا بنزدخودبخوان، زیرا باندازهٔ کافی‌ازشادی جهان برخوردار شده‌ام . باندازهٔ کافی زندگی کرده‌ام . باندازهٔ کافی‌دوست داشته‌ام ».

دخترك میگرید واشکش‌سیلاب واربردو گونه سرازیرمیشود . اما افسوس کــه شکوه و شکایت امیدهای مرده را از خواب گران بیدار نمیکند .

آن چیست که بعدازمرگ‌عشق‌وپایان امید، دل‌راتسلی‌میبخشد؟ البته نباید رحمت آسمان رانادیده انگاشت،اما تنهاتسلی‌دلهای‌شکسته پس‌ازپایان دورهٔ عشق شکایتهای عشق‌است .

زیبای بیگانه[۱]

دردره‌ای سرسبز، هرساله در آغاز بهـار ، هنگامی که نخستین نغمه‌های بلبلان درفضا طنین‌میافکند ، دخترجوان بسیارزیبائی‌درخانهٔ یکی‌ازروستائیان را میکوفت ووارد آن میشد .

این دختراز‌دختران این سرزمین نبود . هیچکس نمیدانست از کجا آمده . هروقت هم‌خداحافظی‌میکرد ومیرفت ، دیگر کسی‌نشانی ازاو نمییافت .

حضور او درهمهٔ دلها نشاط فراوان برمیانگیخت وهمه‌جارا در پیرامون وی‌ازلطف وصفا آکنده میساخت . اما رفتارش چنان بزرگ منشانه بود که کسی‌جرئت آنکه ازرازاوچیزی پرسد، نمیکرد.

دخترزیبا همراه خود گل ها و میوه‌های فراوان میآورد . گلها چنان عطر آگین ومیوه‌ها چندان پرشهد و لطیف بودند که بمیوه ها و گلهای دنیای ما شباهتی‌نداشتند . گوئی درسرزمین دیگر، زیر آفتابی دیگر و با دست نوازشگر طبیعتی دیگر پرورش یافته بودنـد ، دختر بهر کس که بدیدارش‌میآمد گل‌ومیوه‌ای خاص‌میداد.پیرمردان‌وزنان و کودکان وجوانان ، همه‌ازخوان احسان اوبرخوردار میشدند ، زیرا هرمیهمانی درخانهٔ او صاحبخانه بود .

اما بهترین گلها، شیرین‌ترین‌میوه‌ها، دلپذیرترین‌لبخندهای او، مال وقتی‌بود که عشاق‌ازدر درمیآمدند . برای‌عاشقان. دخترزیباترین گلهارا انتخاب‌میکرد.زیباترین‌لبخندهای اونیزبدرقهٔراه‌ایشان‌میشد.

Das Mädchen aus der Fremde – ۱

هولدرلین

فریدریش هولدرلین « Friedrich Holderlin »(۱۷۷۰_۱۸۴۳) یکی از بزرگترین شعرای آلمان و تمام اروپا است. بقول منقدین ادب، اشعار وی ترکیبی است از ادبیات کلاسیك یونان و اشعار فلسفی شیلر. زندگانی او نیز ترکیبی ازعجیب ترین ماجراها بود. هولدرلین زندگی اجتماعی خود را در نزد بانکداری در فرانکفورت بادرس دادن بفرزندان اوشروع کرد. ولی اندکی نگذشت که عاشق مادر شاگردان شد ودرنتیجه با بانك‌دار نزاع کرد و از ترس انتقام او از فرانکفورت به هامبورك گریخت. اما عشق سوزانش همه جا بااوهمراه بود، و همین عشق بهترین آثارادبی اورا پدید آورد، زیرا اساساً او بخاطراین عشق شاعرشد. ازین پس چند سال با تنگدستی و دربدری، گاه در خانهٔ مادر خود وگاه در فرانسه گذرانید. درسال ۱۸۰۲ به تورتینگن بازگشت و خبر یافت که معشوقه‌اش مرده است. این خبر، آخرین آثارعقل را ازسراوبدر برد، بطوری که بعد از چند بار عارضهٔ جنون موقتی، کارش به تیمارستان کشید. بعد از خروج ازتیمارستان سی‌وشش سال تمام دریك دهکده ودریك خانه گذرانید، ودرهمهٔ این مدت عقیده داشت که «هولدرلین» مرده واو فقط «آقای کتابدار» یا شخصی موسوم به «اسکاوردانلی» است. قسمتی ازبهترین اشعاراو درهمین دورهٔ عمر سروده شده، اما هولدرلین مبدأ تاریخ همهٔ آنهارا سال «مرگ خودش» حساب کرده است.

مرگ حقیقی این نابغهٔ بزرگ آلمان، در سال ۱۸۴۳ روی داد.

به امید[1]

ای امید بلند نظر، ای سرچشمهٔ جاودان نکوئی که همیشه سر درخدمت کسان‌داری ومردم فناپذیر این جهان‌را با آسمان جاودانی پیوند

۱_ An Die Hoffnung

میدهی، کجائی؟ چرا با آنکه همه جا میروی ، هنوز پا بخانهٔ دل من نگذاشته‌ای ؟ راست است که هنوز جوانم ، اما از هم اکنون دم سرد شامگاه نومیدی را احساس میکنم . مگر نمی‌بینی که با همهٔ جوانی ، مثل سایه های شبانگاهی خاموش شده‌ام ؟ دلم بهمین زودی ازدنیا سیر شده ، لرزان وافسرده به‌آستان خاموشی پناه برده است. دیگر نیروئی برای نغمه سرائی درخویش‌نمییابم .

بااین‌همه ، ای‌امید ، دلم‌میخواهد هنوز در درهٔ سرسبزی که در آن روز وشب از چشمه‌ای گوارا آبی شفاف زمزمه کنان از دامنهٔ تپه سرازیرمیشود، درخاموشی‌و آرامش‌خزان عمر، بجستجوی‌تو برخیزم؛ دلم میخواهد در سکوت نیمشب که در آن رویش گلها و درخشندگی ستارگان بالرزش نامرئی‌حیات همراهند سراغ ترا بگیرم.

برای‌خدا، ای‌دختر آسمان ، لختی‌ازباغ بهشت‌بیرون آوپا بخانهٔ دل‌من گذار . اگرهم نمیتوانی بیائی ، لااقل این دل دیوانه را سرد و خاموش کن . این دل را بکش، شاید من واوبرای همیشه‌ازرنج گران خویش آسوده شویم .

شب [1]

همه‌شهردرخواب‌رفته.در کوچه‌هاهمه‌جا خاموشی‌حکمفرماست، فقط گاه بگاه شعلهٔ چراغی‌پردهٔ تاریکی‌رامیشکافد وکالسکه‌ای باسرو صدا میگذرد ، آنگاه دوباره سکوت برقرارمیشود .

مردمان ، خسته‌ازغوغا وشادی روز، برای استراحت بخانه‌های خود میروند تاپیش ازخفتن ، خندان یا نگران ، بحساب سود و زیان

Die Nacht – 1

روزانهٔخویش برسند . درمیدانها دیگر از میوه و گل اثری نیست . در بازارها نیزدیگر کسی کالائی به خریدار عرضه نمیکنند .

اما دردل باغها ، درپشت درختها ، جابجاصدای ویولون بگوش میرسد ، یاسخن عشق‌است یایادبود دوران جوانی‌است که در خاموشی وتنهائی، دردل مردی بیدار شده‌است .

ازفواره ها همچنان آبی‌شفاف بیرون میجهد و آرام‌آرام گلها و درختهارا سیراب میکند . نسیم‌ی‌ملایم شاخ وبرگ درختان وبوته‌های گل‌هارا میلرزاند . اندك‌اندك ملکهٔ مرموزشب ، ماه‌درخشان ، نیزاز افق سرمیزند .

حالادیگرهمه جا دراختیار شب ، شب هوس‌انگیزاست که غرق در رؤیاهای خود ، پیشاپیش خیل ستارگان میگذرد و بی‌اعتنا به غم‌ها وشادیهای ما که‌چون ابر ناپیدائی‌ازفراز کوه‌هابسوی آسمان‌بالامیروند، برهمه جا دامن میگستراند .

جوانی [1]

وقتیکه بچه‌بودم ، خدائی‌ناپیدا مرا غالباً از خشم‌وفریاد کسان درامان میداشت . آن‌روزها ، آرام وبیگناه ، با گلهابازی‌میکردم‌وسر در دنبال نسیم میگذاشتم .

خورشید ، همچنانکه شعلهٔ نشاط را دردل گیاهان‌برمیافروزد ، دردل من‌نیز آتش‌امید برافروخت . ماه که همراه نورلطیف خودعشق وصفا میآورد ، درمن باچشم محبت نگریست . ای عناصرطبیعت ، ای خدایان‌وفادار ونیك نهاد ، چگونه بگویم که نسبت بهمهٔ شما چه مهرو صفائی داشتم ؟

۱– Die Jugend

آن روزها ، هنوزاسم شما را نمیدانستم و شما نیزهر گــز مثل مردمان جهان که همدیگررا بنام‌میخوانند وهیچ چیزازهم نمیدانند ، مرا بنامی‌نخواندید . بااین‌همه شمارا بمراتب بیش‌از آن میشناختم که امروز مردم دنیارا میشناسم . آنزمان من معنی‌خاموشی آسمان‌راخوب درمییافتم ، ولی‌امروز نمیتوانم معنی گفته‌های مردم را دریابم .

هنوزهم‌حرف مردمان‌راخوب نمیفهمم، زیرامن‌پرداختۀ آرامش بوستان هستم که عشق‌را در میان گلها و صفا را درآغوش نسیم بهاران بمن آموخت .

نیمه‌راه‌زندگی[۱]

مرغابیهای سبك‌بال، خسته‌ازسرمستی‌بوسه‌های پیاپی، سردرزیر آب میبرند تا ازصفای امواج آرامش‌یابند .

امامن ، درآن هنگام که ازرنج زندگی‌فرسوده شوم ، روبکجا آورم ؟ وقتی که زمستان عمرفرا رسد ، از کدام گلبن گل‌بچینم ؟ کجا سراغ نور وتاریکی‌بگیرم ؟ آخرمگرنه همه جا دیواری در پیش رویم سربرافراشته است ودرهر کوئی‌مرغکی‌زمستانی‌ناله میکند ؟

رنج حیات[۲]

لذات این جهان را چشیدم . دیگراز کودکی اثری‌نمانده ، از جویبارجوانی‌نیزجزاثری مبهم در کنارۀ افق‌باقی‌نیست. بهارعمرسپری شد. تابستان نیز گذشت. حالادیگرهیچ‌تقاضائی‌اززندگی‌ندارم. دیگر خواهان این‌حیات نیستم ، زیرا ازغم‌خزانی‌بجان آمده‌ام . ازغم‌خزان افسرده‌ام ، وای ازآنوقت که نوبت زمستان برسد ...

۱– Hälfte Des Lebens

۲– Lebensüberdruss

گورستان[۱]

ای گورستان ، چه آرامشی درقلمرو تو حکمفرماست ! در زیر علفهای زرد شدهٔ تو، مردان وزنان چه آرام خفته‌اند . وچنان خفته‌اند که رفت و آمد دوستان ویاران نیزازخواب گران بیدارشان نمیکند !

وقتی که خورشید نیمروزازدل آسمان برتونورمیافشاند،وقتیکه بهارمشکبیزدامن کشان میگذرد وهمه جا را عطر آگین میکند، وقتی که ابرسبك‌بال آرام‌آرام درفراخنای آسمان میگذرد و بامداد روشن از رسیدن روز زیبا خبر میدهد ، در درون دیوارهای تیرهٔ تو همچنان آرامش و سکوت حکمفرماست ، تنها درختی از دیوار سربرون کرده است ، درختی که برشاخ وبرگش‌شبنم عزانشسته ، امامیوه‌اش آرامش وصفا میبخشد .

بهار[۲]

خورشید زیبا تر از همیشه میدرخشد . گلها همه جا سر از خاك بدر کرده‌اند . روزها ، یکی از دیگری دلپذیرتر و فرحبخش ترند . حتی‌هوای شامگاهان نیز ازعطر گل آکنده است . گوئی ازآسمان که زادگاه روزهای درخشان‌است ، همراه روشنائی‌روز، خرمن گل بزمین میریزد .

آخرمگرنه درگردش فصول ، بهارفرح‌بخش‌فرارسیده‌است؟..

۱- Der Kirchhof

۲- Der Frühling

نوالیس

فریدریش فـن هـاردنبرك نـوالیس Friedrich von Hardenberg Novalis (۱۷۷۲ ـ ۱۸۰۱) قهرمان رمانتیسم آلمان وخود رمانتیك ترین شاعر آلمانی‌است . بهمین جهت عمراونیز مثل‌سایر«رمانتیك»های بزرگ اروپا، بایرون، شلی، کیتز، لرمانتوف، موسه وغیره بسیار کوتاه بود و از ۲۹ سال تجاوز نکرد . ولی درهمین عمر کم، نوالیس‌قسمتی‌اززیباترین آثارشاعرانۀزبان‌آلمانی‌رابوجودآورد که‌ازجمله‌آنها « سرودهای‌شب »است. این«سرودها» همه‌درستایش‌مرگ وشب سروده شده‌اند ، وعامل اساسی‌ایجاد آنهارا باید مرگ نابهنگام «سوفی‌کوهن» محبوبۀ شاعر دانست . بعضی از اشعار نوالیس‌که عنوان «سرودهای مقدس معنوی» دارند اکنون سرود رسمی کلیسای پروتستان آلمان بشمارمیروند .

از نوالیس یك رمان زیبا بنام ««هنری اوفتردینگن» بیادگار مانده‌که مرگ اوآنرا نیمه تمام‌گذاشته‌است .

معروفترین آثار نوالیس، همان «سرودهای‌شب» اوبشمار میرود که ترکیبی‌است ازرمانتیسم ، تصوف ، بدبینی، عشق‌سوزان واحساسات شدید . این«سرودها» مثل«شب‌های» موسه ازشاهکارهای درجۀ اول‌ادب آلمان بشمارند .

شاعر[۱]

نغمه سرای سرگردان ، آهسته آهسته از کوره راههای باریك میگذرد . لباسهایش ازخارهای راه پاره میشود . گل و لای رودخانـه

۱ـ Der Sänger

سراپایش‌را آلوده میکند ، وبااین‌همه هیچ کمکی بدو نمیرسد... هیچ دستی بسویش دراز نمیشود .

آنوقت، درتنهائی‌وخاموشی‌غم‌انگیز، دل‌افسرده‌اش بناله‌درمیآید انگشتان ضعیفش با آخرین رمقی که دارند ، تارهای‌چنگی را که شاعر بردست دارد میلرزانند .

میگوید : «چه سرنوشت عجیبی برای من مقدرشده‌بود ! همیشه سرگردانی! همه‌جا بیکسی‌وتنهائی! من برای‌همهٔ‌این‌مردم‌شادی‌وآرامش میآورم ، واما آنان ذره‌ای ازاین‌آرامش‌وشادی‌را بخودم‌نمیبخشند. من گنج‌امیدرا رایگان بدیشان میسپارم وخوشبختشان‌میکنم ، ولی‌ایشان حتی‌دست صدقه‌ای هم‌بسوی من پیش‌نمیآورند .

همچنانکه گذشت بهاران را باخونسردی مینگرند ، مرا نیز با بی‌اعتنائی‌بدرقه میکنند. درفکر آن‌نیستند که میوه‌های‌دلپذیر تابستان، زادهٔ آن شکوفه‌هایند که دست بهار برشاخهای‌درختان نشانده‌است . من باقطعه شعری‌آسمان‌را بدیشان میبخشم، واین حق‌ناشناسان حتی‌دعای خیری نیز برای این‌بخشندهٔ گشاده دست نمیفرستند .

در دو لب خود نیروئی سحرآمیز احساس میکنم . چقدر دلم میخواست دو دستم‌نیزازجادوی عشق برخوردارباشد. اماهیچکس‌درین جهان بیاد سخن‌سرای افسرده‌ای که باقلبی‌پرغم از سرزمینی دوردست آمده ، نیست. هیچکس‌نیست که بارنج اوهم‌آواز شود وبادست مروت برزخم دلش‌مرهم گذارد» .

ناچار نغمه سرای سرگردان در میان علفزار برزمین میافتد ، گونه‌های اشک‌آلودهٔ خودرا برخاك مینهد وبخواب میرود. اما درین

هنگام، الههٔ شعر از آسمانها بسوی او بال و پر میگشاید، بر سینهٔ افسرده‌اش میلغزد و آهسته در گوشش میگوید :

« ای شاعر، رنج خود را فراموش کن، زیرا بزودی از بار گران غم آزاد خواهی شد و آنچه را که درین خرابه میجستی در کاخی پرشکوه خواهی یافت. ای روح آزاده ، مگر نمی‌بینی که ترا بر اورنگ شاهی میخوانند تا با حضور خویش جلال آن را افزون کنی؟ آخر تو دیگر شاعر نیستی، خودت پادشاه هستی !»

ارقام واشکال...[1]

آنروز که دیگر ارقام و صور کلید معمای هستی بشمار نروند، آنروز که شعرا وعشاق بهتر از علما و فلاسفه از راز زندگی خبر دهند ، آنروز که دنیا دوباره بآزادی باز داده شود و از ترکیب نور و ظلمت روشنائی حقیقی پدید آید ، آنروز که افسانه ها و ترانه‌های کهن تاریخ حقیقی و پایدار جهان بشمار روند ، در آن هنگام رازی که در دل هر کلمه نهفته است کافی است تا نظم و آرامش را در آنجا که امروز همه چیزش بی نظمی و دگرگونی است حکمفرما سازد .

هزاران تصویر، چهرهٔ ترا ای مریم زیبا، بصور تهائی دلپذیر بمن عرضه میدارند ، اما هیچکدام از آنها ترا بدان صورت که من با چشم دل می بینم، نشانت نمیدهند .

ترا با چشم دل می بینم و غوغای جهان را چون رؤیائی فراموش میکنم زیرا دلم را یکسره صفای آسمانی و لطف ابدیت فرامیگیرد .

ای نوجوان مرموز که دیر گاهی است اندیشناك و خاموش روی

۱- Wenn nicht Mehs Zahlen und Figuren

گورهای مانشسته‌ای، وجود تودراین ظلمت عمیق آرامش‌بخش دلهای ما و آغاز دوران پر نشاط عمر جاودان است .

حالا دیگر آنچه برای ما غم می‌آورد و جان مارا هر روز بیشتر میفرسود ، مارا آهسته‌آهسته ازین‌سرزمین غم دورمیکند. دردل مرگ، ناگهان حیات جاودان بماعرضه میشود، و آنکه مارا بااین‌حیات‌جاوید آشنا میسازد ، توهستی، توای نوجوان پراندیشه وخاموش که«مرگ» نام داری .

برنتانو

کلمنس برنتانو «Clemens Brentano»(۱۷۷۸-۱۸۴۲) اصلاازیك خانوادهٔ ایتالیائی بود ولی خاندان اوازچند پشت پیش ازوی درآلمان میزیستند . خودوی درفرانکفورت بدنیا آمد ونخستین سالهای زندگی خودرا نیزدرآنجا گذرانید، ولی زندگانی ادبی او درهایدلبرگ که مرکز یکدسته از رمانتیك های بزرگ آلمان بود شروع شد . در هایدلبرگ وی مجلهٔ «ووندرهون» را با شرکت «لوردیگ فن آرنیم» شاعرمعروف آلمانی که باخواهربرنتانو ازدواج کرده بود منتشر کرد ، ولی آثار شاعرانهٔ اوبمراتب ازآثار منظوم سایرشعرائی که جزء « دسته رمانتیك‌های هایدلبرگ» بودند عالیتراست . دراشعار برنتانو همه‌جا اثرذوق بسیار لطیف وحس‌علاقه به زیبائیهای طبیعت واحساسات درونی خوب پیداست . همین‌احساسات درونی بالاخره او را به حلقهٔ روحانیت کشید وبرنتانو سالیان آخرعمررا درخدمت کلیسا گذرانید .

مهمترین اثر او که یك منظومهٔ حماسی و در عین حال عاشقانهٔ مفصل بنام Romanzen vom Rosankranz است براثرمرگ ناتمام مانده است . بجزاشعار او ، یك‌رمان مربوط بدوران جوانی‌وی بنام «گودوی» وچندین داستان ویك نوول موسوم به «کاسپرل‌وآنرل» از او بیادگار مانده چندین پیس تئاترنیز از وی باقی است‌که ارزش هنری آنها خیلی زیاد نیست .

ترانه دخترنخ ریس[1]

سالهاپیش‌بود . بلبل‌مثل‌امروز بالای سرمن‌نغمه‌سرائی‌میکرد .
نغمه‌ای لطیف ودلپذیرمیخواند ، زیراآنروز من واو در کنارهم‌بودیم.

---

1 – Der Spinnerin Lied

حالا نیز زیرلب آواز میخوانم، اما دیگر نمیتوانم گریه کنم. تنها و آرام مشغول نخ ریسی هستم. آنقدر درینجا خواهم ماند که ماه درخشان غروب کند.

آنروز که من واو در کنارهم بودیم بلبل آوازمیخواند. آهنگش مثل‌حالا بود، اما نمیدانم اکنون چرا نغمهٔ‌اوفقط بانگ وداع ترا در گوش من تکرارمیکند.

اوه! تاهرساعت که ماه بدرخشد، من‌تنهاوخاموش‌بیادتوخواهم بود. کاش تونیزدر کنار من وماه بودی.

ازوقتی که تورفته‌ای، بلبل‌همچنان آوازمیخواند و آواز اومرا هرلحظه بیادتو، وعشق‌تومیافکند. کاش‌تونیزبنزد من‌وبلبل‌باز گردی. اماحالا تونیستی، ومن‌خاموش وتنها، نخ ریسی میکنم. گاه نیز آواز میخوانم، اما دیگرنمیتوانم گریه کنم.

هنگامی که خورشید روی درپشت‌افق پنهان‌میکند، شب‌وتاریکی آرام‌آرام فرا میرسند ونقاب سیاه عزا، گونه‌های گلگون غروب را از چشم نامحرمان پنهان میسازد.

ازوقتیکه عشق ازملك دلم دوری گزیده، دیگر از گلگونی دو گونهٔ من‌خبری نیست، زیرا تاریکی شب بردلم‌حکمفرما شده است. اکنون ظلمت وسکوت غمها وشادیهای مرا درخود فروبرده‌اند، اماماه وستارگان همچنان ازراز نهانم‌خبرمیدهند. لبهای من‌نیزخاموشند تا آتش‌درون‌پنهان ماند، ولی‌چکنم‌اگر نگاه دودیده‌واشکهای‌غماز، فریاد میزنند که آتش‌عشق همچنان درخانهٔ دلم شعله‌وراست؟...

ای عشق، در گوش‌دلم زمزمه کن. ببین‌چه آرامشی همه جا را فرا گرفته، ماه سیمین‌تن، همچون‌شبانی گلهٔ‌ابرها واختران را بسوی

چشمهٔ روز رهبری میکند. بخواب، دلدارمن، تاباز گشت‌من‌بخواب.

زمزمهٔ چشمه سارها و آواز جیرجیر کها را میشنوی؟ دهان فروبند و گوش کن، نمیدانی وقتی که ماه آهسته آهسته در کنار ابرها لالائی‌میگوید، مرگ چقدر دلپذیراست!

فریاد بهاری یك بنده[1]

ای‌خدا، ای‌خدا، بی کمك تومن‌درقعراین گرداب‌جان‌خواهم داد. بادو دست‌نیرومند خود دست مرابگیروازین گودال‌تیره‌بروشنائی روز برسان!

درهربهار، لطف ونکوئی‌تو دوباره زمین ودلها را خرم میکند. هربهار همراه خود برای‌همه گل وشکوفه میآورد، اما برای من جز غمی‌تازه ارمغان ندارد.

من‌نیزروزی پای‌بهستی‌نهادم. امادرست‌نمیدانم تاکنون چندبار مرده‌ام. ای خدا! اگر بداد من نرسی، دیگر ازمن رمقی‌نخواهد ماند!...

خدایا، مگردرمزرع دل من، نباید هرگز گلی‌بروید؟ مگر برای من‌حتی‌یك‌بهار نیز نباید امیدی همراه بیاورد؟ مگروقتی که همه ارمغان های پرارزش خودرا بتوعرضه میدارند، درهم ناچیز من نباید باندازهٔ ذره‌ای درحساب آید؟

روز و شب رنج میبرم، روز وشب زمین را بیشترمیکنم، بیشتر آب میکشم، بیشترمیگریم، اما صخرهٔ استواری که درپیش روی من است همچنان درجای خود باقی‌است.

---

1 – Frühlingsschrei Eines Knechtes aus der Tiefe

ای خداوند ! درجوانی‌ما برای ما از اعجازتو، از توانائی تو ، داستانها میگفتند . میگفتند که ارادهٔ تومیتواند هر گرفتاری را نجات بخشد ، هر نومیدی را امیدوار کند ، هراسیری‌را آزاد سازد .

حالامن ، غرق نومیدی وغم ، روبسوی تو آورده‌ام . گستاخانه فریاد میزنم، بدین‌امید که‌تو بالطف خویش گستاخی‌مراخواهی‌بخشید. ای‌خدا ! قطره‌ای از دریای رحمت خود را به روح تشنهٔ من بفرست ، شاید دوباره روزنهٔ امیدی برظلمتکدهٔ روح من گشوده شود.

روکرت

فریدریش روکرت « Friedrich Rückert » (۱۷۸۸ — ۱۸۶۶) شاعرومتفکرومستشرق بزرگ آلمانی، یکی ازسرشناس‌ترین ادبا ودانشمندان قرن نوزدهم آلمان‌است. روکرت وطن‌پرست بزرگی بود و بسیاری از اشعار وی، منجمله قطعات موسوم به « نغمه‌های زره پوشیده» « Geharnischte Sonette » ازمعروفترین اشعارمیهنی زبان آلمانی‌بشمار میروند. ولی‌روکرت بخصوص ازلحاظ آشنائی‌کامل بازبانهای مهم مشرق زمین، منجمله فارسی، هندی، عربی وچینی در ادبیات آلمان مقامی‌ارجمند دارد.

وی خود معلم زبان فارسی و عربی در دانشگاههای ارلانگن و برلین بود و آشنائی‌او با ادبیات شرق، مخصوصاًایران، باعث شدکه افکارشرقی درادبیات آلمان رسوخ‌فراوان‌کند ودرحقیقت شعر روکرت ازین‌حیث دنبالهٔ اشعارشرقی‌گوته بشمارمیرود روکرت بسیاری ازآثار ادبی‌بزرگ مشرق‌زمین، منجمله غزلیات حافظ رابآلمانی بسیارشیوا واستادانه‌ای ترجمه کرده و خود دارای مجموعهٔ اشعار معروفی بنـام «شرقیات» است. از لحاظ شکل ظاهری شعر نیزابتکاراتی‌که از روی اشعارفارابی وعربی وهندی وچینی از طرف روکرت در اشعار آلمانی صورت‌گرفته، اثربسیار برجای‌گذاشته است.

روکرت یکی ازخدمتگزاران بزرگ ایران در اروپا است که متأسفانه مثل‌بسیاری ازدانشمندان دیگری‌که بایران خدمت کرده‌اند، مساعی‌او تاکنون برمردم این‌سرزمین مجهول مانده است.

دلدارمن، ماه‌زندگانی‌من، میگوئی که فرمانروای‌ملک‌دل‌منی، نمیدانم‌راست میگوئی‌یانه، امااینقدر میدانم که روشنائی بخش شبهای تارمن هستی.

دلدارمن، ماه زندگانی‌من، میگویند که تودائماً در تغییری و

عوض‌میشوی . نمیدانم‌راست میگویند یانه ، امااینقدر میدانم که اگر هم‌حرکات تودگرگون شود ، عشق‌من همیشه برجای خودباقی‌است .

دلدارمن،ماه زندگانی‌من، چقدر دلم‌میخواهد ترا به‌بینم که از سرچشمهٔ نور وامید، مشعل‌های عشق‌را که روشن کنندهٔ شبهای‌تارمنند برمیفروزی . افسوس که سایهٔ من ، سایهٔ تیرهٔ من‌این‌کانون فروزان را ازدیدگان من‌پنهان میکند !

ای‌دنیا ، تومانند اسیری که بادست ستمگری بدام افتاده‌باشد ، در آرزوی آنی که میله های قفس بگسلد . هربهار ، گمان میبری که هنگام آزادی فرارسیده است وتودست در دست نور و عطر ، از زندان خود خواهی گریخت . امانسیم‌میگذرد ودستی برسروروی‌تو نمیکشد، زیرا فقط نگاه عشق است که هم میسوزاند و هم جان میبخشد . ای دنیا ، بگذار آتش‌عشق‌ترا درخود بسوزد . تا ازبند قفس‌آزادت کنند!

مرگ فرزند[1]

راز غم‌دل‌را با هر گلی گفتم . زیر هر درختی شکوه سر دادم . کنارهرجویباری نالیدم و گریستم. اما همهٔ این‌ناله‌ها وشکوه‌هابیهوده بود ، زیرا همه رنج مرا فراموش کردند وغم‌دلم را ازیاد بردند .

حالا دیگر گلها و درختان از تو بی خبرند . دیگر جویباران چیزی از تونمیدانند . فقط دل من ، دل شکستهٔ من است که همچنان بیاد تست . بیاد تو، ای کودك شیرین زبان ، که مایهٔ شادیها و غمهای من بودی .

۱ـ Aus den « Kindertotenliedern »

آخرین شعر روکرت[1]

گل‌عمرپژمرد . اکنون ای زادهٔ خاك ، ترا بآغوش خاك تیره میسپارند .

اما غم مخور ، زیرا از خاك تو نهالی سر برخواهد زد که گل خواهد داد ، وهر بهاران بیاد توعطرافشانی‌خواهد کرد .

۱ـ Rückerts Letztes Gedicht

ایشندرف

یوزف فرایهر فن ایشندرف **Joseph Freihorr von Eichendorff** (۱۷۸۸ – ۱۸۵۷) از یك خانوادهٔ اشرافی‌بزرگ آلمان بود و خودش عنوان «بارون» داشت . وی کاتولیك بـا ایمان و متعصبی‌بود و در سیاست سخت از روش محافظه کاری پیروی میکرد و خود غالباً مقامات سیاسی بزرگی داشت . اما در آثار او بخصوص در رمانها وداستانهای‌کوتاه وی همه جا قهرمانان اوآدمهای‌کوچك وگیج و ساده‌ای هستند که نویسنده با لحنی پرعلاقه و ستایش از آنها سخن میگوید وخواننده نیزفوراً باآنها انس میگیرد . بطور کلی زندگانی شخصی‌ایشندرف وآثاراودرست درمقابل هم‌قرار دارند. ایشندرف بقول خودش زیبائی دنیا وخلقت را در بالای شاخهٔ یك درخت‌گلابی در کاخ لوبه‌ویتس‌که محل تولد اوبود کشف‌کرد . در اشعار او اثر‌سفرهای دور ودراز پیداست . ودرعین‌حال شکوه ازغربت ویکنوع بدبینی‌آمیخته با غم وتأثرنیزدرآثار او دیده میشود .

شب بهار[1]

بوی بهار بمشام میرسد . اولین گلهای خفته سر از خاك بیرون کرده‌اند. میان ابرها،فریاد پرندگانی که ازسفرزمستانی‌بازگشته‌اند بلند است .

دلم میخواهد ازخوشحالی‌فریاد بزنم . دلم‌میخواهد بی اختیار گریه کنم . راستی‌آیا آنچه می‌بینم راست‌است ؟ آیا ممکن‌است‌رؤیای کهن دردل شب ناگهان تحقق‌یافته باشد ؟

ماه واختران درآسمان‌لبخند میزنند ومیگویند:«آری»! گلهای

۱– Frühlingsnacht

سرخ زمزمه کنان و بلبل سحری فریاد زنان تکرار میکند : آخر امشب بهار آمده است !

غم غربت[۱]

ازمن بشنوید : اگر میخواهید ازوطن دور شوید و برای گردش درسرزمینهای دور دست آوارهٔ کوه و بیابان گردید ، یار خودرا همراه ببرید . نمیدانید تنهائی درغربت چه دشوار است .

شما، شاخه‌های تیرهٔ درختان که اینطور خیره خیره بمن مینگرید، ازشیرینی روزهای گذشتهٔ من چه خبردارید ؟ چه میدانید که در پشت آن کوه‌ها وطن من چقدر، چقدراز من دورشده است !

اوه ! بهتراست دیگر یاد وطن نکنم و تنها به ستاره ها بنگرم . بهمان ستارگانی بنگرم که پیش ازین ، در آن شبها که بدیدار یارم میرفتم، در آسمان بمن مینگریستند و چشمك میزدند . توهم ای بلبل ، آواز بخوان ، زیرا آوازتو مرا بیاد آن ساعاتی میاندازد که در کنار پنجرهٔ دلدارم نغمه سرائی میکردی .

حلقهٔ شکسته[۲]

در دامنهٔ دره‌ای سرسبز ، آسیائی بادی روزوشب میچرخد . اما مدتی است دیگر ازدختر زیبای آسیابان خبری نیست .

دخترك بامن حلقهٔ نامزدی رد و بدل کرده بود. ولی پیمان شکست و رفت . حالا دیگر انگشتر نامزدی او برای من حلقهٔ شکسته‌ای بیش نیست .

---

۱ - Heimweh

۲ - Das Zerbrochene Ringlein

اوه ! دلم میخواهد این حلقهٔ شکسته را در دست بگیرم و دور دنیا بگردم . خانه‌بخانه بروم وهمه‌جا دربکوبم تا آواز غم دل بخوانم . دلم‌میخواهد هرچه‌زودتر ازاین آسیا که دیگردختر آسیابان‌در آن‌نیست دورشوم ، زیرا اگرچندی دیگر اینجابمانم بیشك دیوانه خواهم‌شد.

خوشبختی شاعر[۱]

دیگر دهکده رونق‌ندارد، زیرا خزان فرارسیده وهمهٔ‌زیبائی‌هارا بتاراج برده است .

اماشاعر، برای آنکه رنج‌تنهائی‌خودرادر کنارياد گارهای گذشته تسکین‌بخشد ، دراندیشهٔ آفرینش‌تابلوئی‌زیبا از بدایعی است که دیگر وجود خارجی‌ندارند . خوشبخت مردی که میتواندزیبائیهای‌بربادرفته را دردام خیال اسیر کند وبرای همیشه درچنگ خویش‌نگاه دارد.

شامگاهان[۲]

شادی پرغوغای مردمان‌بپایان‌رسیده . زمین‌همچون‌خفته‌ای که درعالم‌رؤیاحرف‌بزند ، ازرازهای گذشته حکایت میکند وکلمات‌داستان او نسیم‌شامگاهی وزمزمهٔ شاخ وبرگ درختان است .

زمین‌خفته سخن ازماجراهای پیش، از غمهای دلپذیر میگوید . گاه نیزلرزشی سراپایش‌را فرا میگیرد ، مثل آنکه برقی در تاریکی آسمان بدرخشد .

اوه ! دوباره پرندگان بهاری باز آمدند . دوباره طبیعت ترانهٔ

۱– Sängerglück

۲– Der Abend

کهن از سر گرفته . راستی آیا ممکن است که جوانی من ، جوانی پرنشاط ودلپذیر من نیز بمن باز گردد ؟

ولی این چه دیوانگی است ؟ شاخه های درختان با دست نسیم میلرزند وپرندگان ازفرازآنها آوازه‌خوانان میگذرند اما آن‌شاخه‌ای که دیگرشیرهٔ زندگی درعروقش جاری‌نیست، فقط‌درعالم رؤیاجوانی باز میتواند یافت ، زیرا دردنیای حقیقت شاخه‌ای‌خشك بیشتر نیست .

غروب زندگی[1]

یکباردیگر، چون دردوران کودکی خود همه‌جاراغرق آرامش می‌بینم. دوباره جویباران درخاموشی غروب آرام‌آرام زمزمه میکنند . دوباره ازدورصدای ملایم زنگ‌کلیسای دهکده بگوش میرسد. امااین بار اندك اندك غم‌ها وشادی‌ها فراموش میشوند، زیراهرلحظه‌تاریك‌تر میشود وشب بیشتر فرا میرسد.

اوه ! حالا دیگرهمه‌جا تاریك است . فقط ازدور درپشت‌درختان ودرقلهٔ کوهسار سرخی پریده رنگ غروب هویداست. برای من‌دراین شامگاه‌عمراین‌روشنائی دریچه‌ای ازدنیای حیات‌جاودان است که‌برویم گشوده شده است .

---

1 – Im Alter

لناو

نیکلائوس نیمبش‌فن‌اشترهناو **Nikolaus Niembsch von Strehenau** (۱۸۰۲ ـ ۱۸۵۰) بقول منقدین ادب، پیش از آنکه یك رمانتیك آلمانی باشد نمایندهٔ آلمانی «بیماری روحی عصر جدید» بود. «لناو» نام خانوادگی وی نبود، بلکه تخلصی بود که از آغاز زندگانی ادبی برای خودش انتخاب کرد.

لناو در مجارستان از یك پدر نیمه دیوانهٔ آلمانی و یك مادر اسلاو بدنیا آمد. در آغاز جوانی عاشق خانمی بنام «لوته گلمن» شد که چند قطعهٔ زیبای لناو یادگار عشق اوست. اما ناگهان با وی برید و برای اینکه غم عشق را از یاد ببرد روانهٔ آمریکا شد تا بقول خودش عشق وبدبینی وعصیان را فراموش کند. ولی این هرسه تاآخر عمر با او همراه ماندند. در بازگشت باروپا عاشق زن مشهوری بنام «سوفی لوونتال» شد. در چهل سالگی ناگهان دچار اختلال مشاعر گردید و اندك اندك جنونش بحدی رسید که او را در زنجیر نهادند. دوسال بعد از این واقعه درچهل وهشت سالگی جان سپرد.

از لناو آثار شاعرانهٔ بسیار دلکش و زیبائی بیادگار مانده است که فاوست، ساوناروله، آلبی‌ها، از آن جمله‌اند. یك اثر شیوای او بنام دون ژوان که پس از مرگش انتشار یافت ناتمام مانده است.

جشن عشق[1]

پرندهٔ خوش آهنگ، آوای مستانه درفضا سر میدهد. درجنگل پر گل‌وسبزه، همه‌جا زمزمهٔ امیدوشادی بگوش میرسد. درهر رهگذری دربیابان وجنگل، شوقی فراوان حکمفرماست، زیرا همه دلها را به جشن عشق دعوت میکند.

---

1 ـ Liebesfeier

بهار، همه‌جا درمشعل زبرجدین گلبنها ، شعلهٔ یاقوت‌فام گلهارا برافروخته است . حالا دیگروقتی است که هردلی‌سرمست بادهٔ‌عشق و امید ، نغمه‌سرائی آغاز کند .

نغمهٔ نیزار[1]

خورشیدچون‌مسافری که‌آهنگ سفری‌دراز کند، بازمین‌سر گرم خداحافظی است . روز خسته‌آرام‌آرام درخواب میرود .

شاخه‌های درختان بید، برروی‌آبها خم شده‌اند. دلدار من ، تو چرا چنین فرار میکنی ؟

فروریز، ای اشك، فروریز... فقط‌تومیدانی که درزیراین‌شاخه های بید که بادست‌نسیم شامگاهان‌آهسته‌آهسته میلرزند، یاد روزگار پیشین چه غم‌انگیز است !

ولی ای عشق گذشته ، ازمیان تاریکی رنج وغم ، تو روز و شب دربرابرمن میدرخشی، همچنانکه ازخلال‌شاخه‌های درختان بید اختر شامگاهان فروزان است .

به یار غائب[2]

دلدار من، چه خوب‌بود اگرمیتوانستم گلی‌را که دربن‌سرزمین دوردست چیده‌ام ، هم‌اکنون ارمغان تو کنم. حیف که تااین‌فرسخهارا درپشت سر گذارم وبتو باز رسم ، اثری از گل من نخواهد ماند، زیرا گلهای سرخ عمری کوتاه دارند .

راستی چرا بیش ازآن مدت که گل طاقت میآورد ونمی‌پژمرد، از تو دور شدم ؟ چرا ازآن اندازه که صدای بلبل بگوش گل‌میرسد ، فراتر رفتم ؟

۱ – Schilflieder ۲ – An die Entfernte

گذشته ...[1]

یکبار دیگر شب تاریك فرارسیده‌وخاکستر روزرا بدست‌فراموشی و خاموشی سپرده است . ابـرهای لطیف شامگاهی در پرتو نیمرنگ ماهتاب، دزدانه تاج درخشان‌روزرا از گیسوان گلهای‌چمن برمیدارند.

ای گذشته ، ای گذشتهٔ خاموش، ای گورستان‌روزهای درخواب رفته ، تو گودالی هستی که غمها وشادیهای مارا که روزگاری‌مایهٔ‌تپش دل ما بودند درخود فرومیبری وچیزی ازآنها باقی نمیگذاری .

نسیم شب ، میان شاخ وبرگ درختان اززمزمه بازایستاده‌است. پرندگان خاموش برسرشاخها نشسته وبرؤیاهای دورودرازفرورفته‌اند فقط چشمه‌ای دور دست، آهسته‌آهسته سر در گوش امواج لطیف نهاده است و زمزمه میکند .

حالا دیگردرخاموشی وآرامش‌نوبت خاطرات گذشته‌فرارسیده است . صدائی آهسته در گوش دل طنین میافکند. مثل اینست که کسی خاموش اشك میریزد .

میگویند همه چیز میگذرد وفراموش میشود. اما من آزموده‌ام که تلخی خاطرات گذشته هرگز از یاد نمیرود .

---

1 – Vergangenheit

هاینه

هاینریش هاینه « **Heinrich Heine** » (۱۷۹۷ ــ ۱۸۵۶) در میان شعرای آلمان برجسته ترین مظهر ظرافت و ذوق است شاید دراشعار او عمق وکمال شعر گوته و فصاحت وبلاغت شعرشیلررا نتوان یافت ، اما ازلحاظ ظرافت وزیبائی ، از لحاظ قدرت « نغمه سرائی »، بی تردید هیچ شاعر آلمانــی بپای هاینه نمیرسد . حتی کاملا اطلاق « آلمانی » نیز بشعر هاینه نمیتوان کرد ، زیرا این غزلسرای لطیف طبع بیش ازآنقدرکه‌آلمانی باشد ، «اروپائی» است .

هاینه دریك خانوادهٔ یهودی بدنیاآمد ، تولد او درزمان تسلط سربازان ناپلئون برآلمان صورت‌گرفت و بدین جهت زندگانی او از اول بین آلمان و فرانسه تقسیم شد . در جوانی براثر فشارهائی که به یهودیان در آلمان وارد میشد بپاریس رفت و نخستین شعر خود را در شانزده سالگی سرود ودر همین سن بود که برای اواین بار عاشق شد ، ولی معشوقهٔ اوکه دختر « جلاد شاهی » بود بکس دیگر شوهر کــرد . دومین عشق او ، عشق دختر عموی زیبایش «آملی » بود کــه تقریباً هاینه درهمهٔ عمرگرفتارآن بود وناکامی دراین عشق بودکه بزرگترین اثر ادبــی او و یکی از شاهکارهــای شعر جهان ، یعنی قطعهٔ معروف « اینترمتسو» **Intermezzo** را بوجودآورد .

هاینه پس از چند سال اقامت در آلمان ، این سرزمین را ترك گفت وبرای همیشه درفرانسه اقامت گزید و در همانجا نیز مرد. این شاعر شوریده که‌زندگانی او خود یك پارچه رمانتیسم بود و تاروپود حیاتش از عشق وغم ساخته شده بود ، ازلحاظ اجتماعی پیوسته‌طرفدار وحدت ملل بود واز جنگها واختلافات‌آنها رنج میبرد .

شعر هاینه فوق‌العاده لطیف و زیبا است ، و در همه جای آن ، همراه روح شاعرانه، یك نوع نیشخند وزخم زبان خاص دیده‌میشودکه شاید هیچ شاعری دراین‌باره بپای هاینه نرسد . بیسمارك باهمهٔ دشمنی کـه با طرز فکر هاینه داشت او را بزرگترین شاعر غزلسرای آلمان میخواند. درخارج ازآلمان ، اشعار هیچ شاعرآلمانی باندازهٔشعرهای هاینه ترجمه نشده است .

اینترمتسو[1]

۱

دراردیبهشت زیبا، هنگامیکه شکوفه‌ها میشکفتند، گل‌عشق نیز دردل من بشکفت.

دراردیبهشت زیبا، هنگامیکه پرندگان نغمه سرائی میکردند، من نیزراز عشق خویش‌را با دلدارم درمیان نهادم.

۲

از اشکهای من هزاران گل درخشان میشکفند و از آههای من نغمهٔ هزاران بلبل طنین میافکند.

ای‌دخترزیبا، اگرمرا دوست‌بداری همهٔ این گلهامال‌توخواهند بود وهمهٔ این بلبلان درپای پنجرهٔ تو آواز خواهند خواند.

۳

روزگاری گل‌سرخ‌وسوسن‌و کبوترو آفتاب‌رامستانه‌دوست‌داشتم. امروز دیگر هیچکدام را نمیخواهم، زیرا دل به عشق دلدارم سپرده‌ام. فقط اورا که جذاب وپاك وزیباست دوست‌دارم. فقط‌اورادوست دارم که سرچشمهٔ عشق من، گل سرخ‌وسوسن‌و کبوترو آفتاب منست.

۴

دیشب‌چهرهٔزیبای ترا درخواب‌دیدم که‌مثل‌چهرهٔفرشتگان‌لطیف وآسمانی بود. اما خدایا! چقدر، چقدر پریده رنگ بود؟

تنها لبان توهنوزازسرخی‌نشانی داشتند. امابزودی مرگ‌براین لبها بوسه خواهد نهاد واین فروغ آسمانی که اکنون‌درچشمان شهلای تومیدرخشد خاموش خواهد شد.

۱ـ Intermezzo ـ این قطعه دراصل شامل ۶۵ بنداست وفقط قسمتی ازآن دراینجا ترجمه شده است.

دلدارمن، گونه بر گونه‌ام نه تا باهم گریه کنیم. دل بردلم گذار تا هردو در آتش درون بسوزیم.
بگذارسیل اشک باشعلهٔ عشقمان درآمیزد تامن‌میان آب‌وآتش دربرت گیرم وعاشقانه جان سپارم.

۶

میخواهم روح خودرا درجام سوسن غوطه‌ورسازم تاازین پس آه سوسن با نغمهٔ عشق همراه باشد، نغمهٔ عشقی سوزان، مثل آن بوسهٔ آتشینی که روزی یارم ازلبان لعل خود بمن داد.

۷

هزاران سال است اختران در آسمان میدرخشند و عاشقانه بهم چشمك میزنند.
هزاران سال است اختران با زبانی چنان زیبا و لطیف راز دل میگویند که هرگز زبان شناسان مفهوم کلمات آنرا درنیافته‌اند.
اما من این زبان را آموختم وهرگز فراموشش نخواهم کرد، زیرا صرف ونحو این زبان چهرهٔ دلدار من بود.

۸

گل زیبا درنورخورشید بخود میلرزد وغرق رؤیاهای دورودراز درانتظار شب سربزیر میافکند.
شامگاهان دخترسیمین‌آسمان که دلدار اوست باانوارسپیدخود بیدارش میکند وعاشقانه پرده ازچهرهٔ زیبای معشوقه برمیکشد.
گل عاشق میشکفد و باشوق وسرمستی عطرفشانی میکند. گاه میخندد و گاه نیز مینالد ومیلرزد، زیرا همیشه عشق باغم همراه‌است.

۹

بمن بوسه ده ، اما برایم سوگند وفامخور، زیرا من به‌پیمانهای زنان اعتمادی ندارم .

سخنت شیرین است، ولی طعم بوسه‌ای که دزدانه ازدولبت‌ربودم بسی شیرین‌تر بود. لااقل حالا این مدرك عشق دردست من‌هست، زیرا برای من کلمات زنان مدرك نمیتواند بود .

دلدار من، برایم سوگند وفا بخور. بازهم سوگند بخور ، زیرا قول ترا باور میکنم . دلم میخواهد سر بسینهٔ تو گذارم وخیال کنم که مرا جاودانه دوست خواهی داشت . خیال کنم که بعد از آنهم دوست خواهی داشت .

۱۰

هم امروز دروصف‌دیدگان شهلای یارم غزلی‌شیوا خواهم‌سرود.

هم‌امروزدهان‌تنگ‌دلدارم‌را مضمون قصیده‌ای‌درازخواهم کرد.

هم امروز ازگونه‌های گلگون دلبرم درترجیع بندی نغزسخن خواهم گفت .

چقدردلم‌میخواست رباعی‌زیبائی نیز دروصف‌دل اوبگویم‌افسوس که یار من دل ندارد !

۱۱

مردم چه بدزبان و بددل شده‌اند ! میگویند تو که دلدار منی ، دل هرجائی داری .

مردم چه بدزبان وبددل شده‌اند! از تو بد میگویند بی‌آنکه از طعم بوسه‌های آتشینت باخبر باشند .

۱۲

ای‌دلداری که برای‌همیشه ازدستم رفته‌ای، از توشکایت نمیکنم،

زیرا میدانم که با آنکه برق الماس در سراپایت میدرخشد هیچ نوری برتاریکخانهٔ دلت نمیتابد.

من براین راز تو نیك آگاهم، زیرا ترا در خواب دیدم. دیدم که تاریکی و نومیدی برروحت حکمفرما بود دیدم که افعی‌غم‌بردلت نیش میزد وسراپایت از رنجی جانکاه خبرمیداد.

۱۳

اگر گلها، گلهای زیبا، میدانستند که چه زخمی بردلم نشسته، همراه من میگریستند تا دردم را درمان کنند.

اگر بلبلها میدانستند که دلم چه بار غمی دارد، نغمه‌ای مستانه سرمیدادند تارنجم را تسکین بخشند.

اگر اختران کوچك میدانستند که چه اندازه افسرده‌ام، از آسمان بزیرمیآمدند تا اندکی امیدوارم سازند.

اما اینها هیچکدام از هیچ چیزی خبر ندارند. تنها یکنفراست که برراز دلم آگاه است، اوهم همان کسی است که این دلرا پاره‌پاره کرده است.

۱۴

خیلی چیزها برایت گفتند. خیلی شکوه‌ها پیش تو آوردند. اما بتونگفتند که درروح من چه غمی حکمفرماست.

همه قیافهٔ جدی گرفتند وباوقار تمام سرتکان دادند.مرا شیطان مجسم خواندند وتو همهٔ این گفته‌ها را قبول کردی.

با اینهمه آنچه‌را که بدتراز همه بود بتونگفتند، زیرا خودشان نیز برآن آگاه نبودند، آنچه‌را که بدترازهمه بود نگفتند، برای‌اینکه من این‌رازرا در گوشهٔ دلم پنهان کرده بودم.

۱۵

درختها شکوفه کرده بودند و بلبلها آواز میخواندند، خورشید غرق نشاط بود، وتومرا تنگ درآغوش داشتی. دل بردل ولب برلبم نهاده بودی.

... روزگاری بعد، برگهای درختان فرو میریختند. کلاغها با صدای غم‌انگیز خود فریاد میزدند. خورشید با قیافه‌ای عبوس بما مینگریست وسرتکان میداد. ما باهم وداعی سرد کردیم وتو با احترام فراوان سری فرودآوردی ورفتی.

۱۶

مدتی من وتو دل بمهرهم داشتیم و درزشت وزیبا دمساز بودیم. بارها نقش زن‌وشوهر بازی کردیم بی‌آنکه کارمان‌بگفتگووجدال‌بکشد بارها باهم خندیدیم و شوخی کردیم و عاشقانه دست نوازش برروی هم کشیدیم. بارها بوسه دادیم وبوسه گرفتیم. آخر کار نیز مثل بچه‌ها در جنگلها و کشتزارها ببازی «قایم باشك» پرداختیم، اما چنان خوب پنهان شدیم که هنوز هم همدیگررا باز نیافته‌ایم.

۱۷

بنفشه‌های چشمان کوچك‌او، گلهای سرخ گونه‌های کوچك‌او، همه گل میدهند ومیشکفند. تنها نهال قلب کوچك اوست که‌خشك‌شده است.

۱۸

دنیا زیبا وآسمان نیلگون است. نسیم نوازشگر با لطف و صفا میوزد. گلها که ژالهٔ درخشان بامدادی بر گلبر گهایشان نشسته‌خندان بما مینگرند وبانگاهی خیال‌انگیز مارا بسوی خود میخوانند. بهرجا مینگرم مردمان‌را شادمان‌میبینم ... بااین همه دلم میخواهدهمین‌حالا

میان گور تاریك، کنار دلدارم که روی ازجهان پوشیده خفته باشم .

۱۹

از وقتی که یارم رفته ، دیگررسم خندیدن را ازیادبرده‌ام بسیار مردم‌شوخ‌را دیده‌ام که‌لطیفه‌های شیرین گفته‌اند، اما هر گزنتوانسته‌ام بخندم .

از وقتیکه یارم رفته ؛ دیگررسم گریستن را از یاد برده‌ام . دلم ازفرط غم مینالد ، اما نمیتوانم گریه کنم .

۲۰

از غمهای بزرگ خودم ترانه‌های کوچك ساختم وآنهارا بسوی توسردادم تا بابالهای لطیفشان بدیدارت آیند .

راه خانهٔ ترا یافتند ، اما افسرده و نومید باز گشتند . وقتی که پرسیدم دردل تو چه دیده‌اند ، نالیدند ولی حرفی نزدند .

۲۱

جوانی‌دختری‌را دوست دارد. اما دختردل بمهردیگری‌می‌بندد. آن دیگری خود عاشق زنی است وبا او زناشوئی میکند .

دختر ازفرط نومیدی وخشم، نخستین کسی را که از او تقاضای همسری‌میکند بشوهری میپذیرد. دراین‌ماجرادل‌جوان‌اولی‌میشکند.

این داستان کهنه‌ایست که همیشه تازگی‌دارد. تازگی‌دارد،زیرا اگراین اتفاق برای شما بیفتد دل شما نیز خواهد شکست .

۲۲

هروقت‌آوازی‌را میشنوم که روزی دلدارم برای من‌خواند، دلم ازفرط غم بناله درمیآید . بی‌اختیار سر بجنگل میگذارم واشك‌سوزان از دودیده فرو میریزم .

۲۳

خواب دیدم من‌وشاهزاده خانمی که گونه‌های پریده‌رنگ‌داشت درسایهٔ درخت سبزی نشسته بودیم ودست در آغوش یکدیگرداشتیم.

بدو گفتم: «من تخت جواهرنشان پدرت را نمیخواهم. عصای زرین‌وتاج پرالماس‌پدرت‌را نیزنمیخواهم. فقط‌ترا، خودترامیخواهم».

گفت: «اینکه تومیخواهی شدنی نیست. زیرا من اکنون‌دردل گوری تاریك خفته‌ام. تنها هرنیمه شب بدیدار تومی‌آیم، زیرا خیلی دوستت دارم».

۲۴

ترا دوست داشتم. هنوز هم دوستت دارم. حتی در آن وقت که دنیا ویران‌شود، از درون ویرانه‌های آن همچنان آتش عشق من‌شعله‌ور خواهد بود.

۲۵

دراین بامداد دلپذیر تابستانی بباغ آمده‌ام. گلها در گوش هم نجوا میکنند وبمن کنایه میزنند. اما من خاموش وآرام براه خویش میروم.

گلها در گوش هم نجوا می کنند وبمن بانظرترحم می‌نگرند. می گویند: ای دوست نومید وافسردهٔ ما، بی‌وفائی خواهر ما را براو ببخش.

۲۶

عشق من که همچون چراغی درتاریکی نومیدی میدرخشد، هم تلخ است وهم غم‌انگیز، مثل داستانی است که دریك شب تابستانی بیاد داستانگوئی آید.

در این داستان، دو دلداده تنها و خـاموش در باغی سحرآمیز

گردش میکنند . بلبلان آواز میخوانند و مهتاب برهمه‌جا نوری لطیف می‌پراکند .

محبوبهٔ زیبا ، همچون مجسمه‌ای بیحرکت ایستاده‌است و بعاشق خویش که از فرط شیفتگی سردرپای اونهاده است‌مینگرد. اما ناگهان دیوی که در جنگل خانه دارد سرمیرسد ومحبوبه هراسان میگریزد .

عاشق در خون خود می‌غلطد و دیو جنگل افتان و خیزان دور می‌شود. این قصه وقتی بپایان میرسد که مرا در گورنهاده باشند .

۳۷

بعضی مرا باعشق خودآزردند وبرخی باکینهٔ خویش‌خشمگینم ساختند . یکدسته با زهر عشق ، نان روزانه‌ام را زهرآگین کردند و دسته‌ای دیگر شرنگ کینه درجام باده‌ام ریختند .

اما آنکه بیش از همه مراآزرد ، آنکه بیش از همه رنجم داد و نومیدم کرد، هرگز بمن کینه نورزید . هرگز نیزمرا دوست نداشت .

۳۸

تابستان ، تابستان سوزان روی گونه‌های لطیف تو و زمستان ، زمستان سرد ویخزده در درون دل کوچك تست .

اما دلدار من، روزی هم خواهدرسید که زمستان‌در گونه‌های‌تو جای گیرد وتابستان دردلت خانه کند .

۳۹

وقتی که دودلداده آهنگ جدائی میکنند ، هردو دست در دست هم مینهند واشك وآه سرمیدهند .

ماوقت جدائی‌اشکی نریختیم وآهی‌نکشیدیم. وقتی دست‌بدامن اشك وآه زدیم که مدتی بود ازهم جدا شده بودیم.

۳۰

میهمانان مشغول نوشیدن‌چای بودند وازعشق صحبت‌میکردند. آقایان عشق‌را نوعی از هنرهای زیبا میشمردند و خانمها آنرا از نظر احساساتی تحلیل میکردند.

آقای مستشار لاغراندام گفت: «عشق باید افلاطونی باشد!»

خانم‌مستشار با لبخند تمسخر بشوهرش نگریست و آه کشان گفت: حیف!

آقای‌روحانی عالیمقام دهان‌فراخ‌خودرا گشود وباطمأنینه گفت «عشق نباید زیاد با هوس آمیخته باشد، وگرنه برای تندرستی زیان دارد.» دخترخانمی که کنار او ایستاده بودآهسته پرسید: «چرا؟»

کنتس با اندوهی شاعرانه گفت: «عشق هیجانی‌آتشین است!» آنگاه با لطف‌فراوان یك فنجان چای بآقای بارون تعارف کرد.

سرمیزچای کوچکی خالی بود. دلدار من، راستش‌را بخواهی جای توخالی‌بود، زیرا اگرتوآنجا بودی، بایك‌دنیا زیبائی ازرازعشق سخن میگفتی.

۳۱

ترانه‌های من همه زهرآلودند. چرا نباشند؟ مگرنه‌توخودزهر درجام زندگانی من ریختی؟

ترانه‌های من همه زهرآلودند. چرا نباشند؟ مگر نه من دردل خود هزاران افعی دارم؟ مگر نه بالاتر از همهٔ این افعیها، ای دلدار من، ترا دردل خود دارم.

۳۲

درخواب گریه میکردم، زیرا در خواب میدیدم که مرا ترك گفته‌ای بیدار شدم وبتلخی گریستم.

درخواب گریه میکردم، زیرا خواب میدیدم که توهمچنان بمن وفادار ماندهای . بیدار شدم وباز بتلخی گریستم .

۳۳

هرشب ترا درخواب می‌بینم که مرا بالطف فراوان بنزدخویش می‌پذیری ومن اشکریزان خودرا بپاهای نازنینت می‌افکنم .

مرا با نگاهی افسرده مینگری. سرزیبا و گیسوان زرینت‌را به نومیدی‌تکان‌میدهی وازدیدگان‌شهلایت مرواریدهای‌اشك‌فرومیریزی آنگاه‌آهسته بمن سخنی مهرآمیز میگوئی وشاخهٔ سبزی بمن ارمغان میدهی .

بیدار میشوم . اما شاخه را دردست خود نمی‌بینم. آن سخنت را نیز، هرقدر میکوشم، بیاد نمیآورم .

۳۴

شب سرد وخاموش‌بود. افتان وخیزان ازمیان‌جنگلهامیگذشتم. درختان خواب آلوده را تکان دادم ، اما آنها بمن نگریستند و حرفی نزدند. تنها سرخودرا بنشان ترحم تکان دادند، زیرا راز دلم‌را فهمیده بودند .

۳۵

تاریکی‌شب دیدگان‌مرا فراگرفته بود. لبانم چنان‌برهم‌فشرده بود که گوئی آنها را از سرب ساخته‌اند . بی‌جان و بی‌روح در دل گور خفته بودم .

نمیدانم چه مدت بدین حال ماندم . وقتی بیدار شدم که ضربت انگشت کسی‌را برسنگ گور خود شنیدم .

صدائی میگفت : «هاینریش» چرا بیدار نمیشوی؟ روزرستاخیز

رسیده، مردگان همه سر از گور برداشته وحیات جاودان را آغاز کرده‌اند».

گفتم: دلدارمن. آخر من نمیتوانم از گور برخیزم، زیرا چشمانم هنوز هیچ‌جارا نمی‌بیند. مگر نمیدانی ازعشق تو آنقدر گریستم تا کور شدم؟

ـ «هاینریش؟ بیا تا با بوسه‌ای ظلمت شب‌را ازدیدگان‌تو دور کنم وچشمانت‌را بروی زیبائی فرشتگان وشکوه آسمانها بگشایم».

ـ دلدارمن، آخرمن نمیتوانم از گور برخیزم. زیرا هنوز ازدلم خون روان است، یادت هست، آن زخمی را میگویم که تو با نیش‌زبان بردلم زدی.

ـ «هاینریش! بگذار بگذارم دست گذارم ونوازشش کنم تا دیگر ازآن خون نچکد ودردت شفا یابد».

ـ دلدارمن، آخرمن نمیتوانم از گوربرخیزم، زیرا سرم‌نیزغرق خون‌است. مگر یادت نیست آنروز که کسی دیگرترا ازدست‌من گرفت گلوله‌ای درمغز خویش خالی کردم؟

ـ «هاینریش، نگران‌مباش. حلقه‌های زلف‌خودرا برزخمهای‌سر توخواهم افشاند تا راه برخون‌بسته شود وزخمت التیام یابد».

صدای دلدارم چنان پرمهر والتماس‌آمیز بود که بیش ازآن در خود یارای پایداری نیافتم. کوشیدم تا ازجای برخیزم وبسوی‌اوروم. امانا گهان همهٔ‌زخمهایم گشوده شد واز سراپایم‌موج خون‌روان گردید وبیدار شدم.

۳۶

حالا دیگر بیا تا دست در دست هم نهیم ونامه‌های غم ورؤیاهای تلخ را در گور گذاریم.

هرچه زودتر برایم تابوتی بیاورید تاخیلی چیزهارا در آن جای دهم . شتاب کنید ! هم اکنون خواهید دانست که میخواهم چه در آن گذارم .

برای من تابوتی بیاورید ، اما تابوتی که از چلیك غول پیکر «هایدلبرك» بزرگتر باشد .

برای من تختهای نعش کش از چوبی ضخیم ومحکم بیاورید ، اما تختهای که از پل بزرگ «ماینتس» نیز بلندتر باشد .

برایم دوازده دیو آهنین پنجه بیاورید، اما دیوانی بیاورید که از مجسمهٔ کوهپیکر« کریستوف»و گنبد کلیسای« کلن»هم‌تنومندتر باشند.

بدیوان بگوئید تا تابوت‌را بردوش گیرندو آنرا بقعر دریاافکنند، زیرا برای تابوتی چنین بزرگ، گوری بزرگ نیز لازم است .

حالامیخواهیدبدانیدتابوتی‌بدین بزرگی‌را برای چه‌میخواهم؟ میخواهم غم وعشق خویش را باهم در آن جای دهم .

موریکه

ادوارد موریکه «Eduord Mörike» (۱۸۰۴ ـ ۱۸۷۵) آخرین رمانتیك بزرگ آلمانی است، چنانکه زندگانی او را «روزهای آخر فصل رمانتیسم» لقب داده‌اند. دوران کودکی او بسیار شیرین گذشت، بطوریکه وی همه‌جا خاطرات این دوران را با شوقی فراوان نقل کرده است. تحصیلات او در رشته علوم الهی بود، منتها آرزو داشت پس از پایان تحصیلی بجائی برود که به کشیش احتیاج نداشته باشند. در همین دوره بود که یکی از شاهکارهای نظمی خود را بنام Peregrina بوجود آورد. اما پس از پایان تحصیلات خود در آموزشگاه توبینگن بناچار حرفه‌کشیشی پیش‌گرفت، منتهاخیلی‌زود تقاضای مدتی مرخصی‌کرد و چندی دریك مجله مد شرکت جست، اما گرسنگی و ناراحتی او را بحرفهٔ نخستین باز گرداند. مدت ده سال درشهر «کلور سولتس باخ» همراه خواهر خودکه همه چیز را بخاطر او ترك کرده بود، در تنهائی و انزوا گذرانید. دربن مدت یکبار عاشق شد و سرانجام با معشوقه ازدواج کرد، اما چون زن و خواهر او با هم نمیساختند، دوستانه اززنش جدا شد.

با آنکه خود «موریکه» هیچوقت ادعا نکردکه شاعر خوبی است، غالب اشعار او در زمرهٔ بهترین اشعار آلمانی بشمارند. دربن اشعار غالباً چندان هیجانی نمودار نیست، اما ظرافت وملاحت بسیار در آنها نهفته است. از موریکه علاوه براشعار او، یك رمان بنام «نولتن نقاش» و یك مجموعه داستان باقی مانده که یکی از این داستانها بنام «سفر موتسارت به پراگ» از شاهکارهای نثر آلمان بشمار میرود.

نومید[1]

خروس سحری بانگ برداشته است. باید پیش‌ازآنکه‌آخرین ستارگان خاموش شوند ازجای برخیزم وآتش روشن کنم.

---

1 ـ Das Verlassene Mägdlein

... اکنون کنار آتش نشسته‌ام. به شعله‌های زیبای آتش ورقص جرقه‌ها نگاه میکنم، اماچیزی نمی‌بینم، زیرا پردهٔ غم روی چشمانم‌را گرفته است.

بیاد آن هستم که دیشب خواب ترا دیدم. بی‌اختیار از چشمانم اشك سوزان فرو میریزد. به پنجره مینگرم که سپیدهٔ بامدادی از آن سر بدرون کرده. فریاد میزنم:

– برای خدا شب‌را بمن باز گردانید! شب‌مرا بمن باز گردانید!

بهار[۱]

روی تپهٔ بهار نشسته‌ام. غرق دررؤیاهای خویش، بآسمان‌مینگرم وبراهنمائی پرندهٔ بهاری با بالهای ابر درفضا پرواز میکنم. میگویم: عشق، بگو کجا خانه داری تا سر بر آستان تونهم وهمانجا خانه کنم. افسوس که‌تو وپرندهٔ بهار ونسیم سحر گاهان، هیچکدام خانه ندارید!

روح من مثل گل آفتاب گردانی، پیوسته روبسوی آفتاب عشق و امید دارد. ای بهار، تو ازمن چه میخواهی؟ کی صلح وآرامشی‌را که تشنهٔ آنم بمن ارمغان خواهی داد؟

گذر ابرها وجویباران را مینگرم. دیدار این همه گرد زر که بادست خورشید بهاران برهمه‌جا افشانده شده، مرا مسحورمیکند. این همه‌زیبائی، دیدگان مرا درسرمستی وخیر گی‌فرومیبرد. همه‌جاصدائی چون زمزمهٔ زنبوران عسل میشنوم. اندیشه‌های پیاپی درسرم میآیند و میگذرند. احساس میکنم که چیزی میطلبم، چیزی میطلبم که‌در نیمه راه غم‌وشادی است. ازدل خود میپرسم: میان درختان که درشاخ‌وبرگ

۱– Im Frühling

آنها زر ناب وزبرجد درآمیخته‌اند ، سراغ چه میگیری ؟
میگوید:ـ سراغ روزهای گذشته را میگیرم. سراغ بهارعمررا میگیرم که دیگر باز نمیگردد !

اوست[1]

پرچم آبی‌رستاخیز طبیعت‌دوباره بادست‌نسیم‌باهتزاز آمده. عطری لطیف ونوازشگرهمه‌جارا گرفته است . بنفشهٔ نیم‌خفته، خواب‌بیداری می‌بیند واز شوق بخود میلرزد .

گوئی از دور آهسته‌آهسته زمزمهٔ مرموزچنگی بگوش میرسد. اوه! من این زمزمه‌را میشناسم. میدانم که توئی که باز آمده‌ای:توئی، ای بهار زیبا که با عطر و گل ونوای چنگ باز آمده‌ای !

آواز یک دخترجوان[2]

سپیدهٔ بامدادی سر برزده بود ومن‌غرق دررؤیاهای‌خویش‌بودم. برشاخهٔ درختی در کنارپنجره بلبلی کوچک نشسته بود وآوازی خیال‌انگیز میخواند .

وقتیکه سپیدهٔ بامدادی سر برزد، بلبل برای من چنین خواند : «منتظر که‌هستی؟ مگر نمیدانی که‌اودیگرباد تونیست، زیرادرین‌ساعت که من‌آوازه‌خوانی میکنم، او بادلدار دیگری سر گرم است».

گفتم : «دروغگو! ازاینجا برو. ازشاخهٔ درخت من برخیز.من ازین حرفها از تو بسیار شنیده‌ام، اما هیچکدام را اگر راست هم باشد باورنمیکنم. آخرچقدر بگویم که دختران‌جوان به عشق ورؤیای‌عشق احتیاج دارند»؟

Ein Stündlein wohl vor Tag – ۲ Er ists – ۱

به محبوبه[۱]

وقتیکه ترا سیر مینگرم ، سراپا خاموشی و نشاط میشوم . ترا باچشم ستایش می‌بینم و صدای برهم خوردن لطیف فرشته‌ای را که تو مظهر اوئی میشنوم .

درخاموشی‌وحیرت لبخندمیزنم. نمیدانم توئی که‌بنزد من‌میآئی تاتنهاآرزوی دل‌آرزومند مرا بر آوری، یااین‌امیدمن زادهٔوهم‌وپنداری بیش نیست .

روح‌خودرا می‌بینم که‌از گردابی‌بگردابی‌فرومیرود ودرتاریکی عمیق شب که قلمرو خداوند است ، زمزمهٔ دلپذیر و خوش آهنگی را میشنوم که از سرچشمهٔ تقدیر برمیخیزد .

مبهوت وآشفته ، رو بسوی آسمان‌ها میکنم و در برابر لبخند ستارگان زانو برزمین مینهم تا به سرود مقدس روشنائی کـه اختران آسمان میخوانندگوش فرا دهم .

An die Geliebte _ ۱

اشتورم

تئودوراشتورم «Theodor Storm»(۱۸۱۷–۱۸۸۸) بیش از آنکه شاعر باشد ، نویسنده و مخصوصاً « داستان نویس » است ، و شاید بتوان گفت که فن «نوول» نویسی در آلمان درحقیقت با او آغاز شده‌است. در تاریخ ادبیات آلمان همیشه «نوول» های اشتورم را شاهکار «رئالیسم شاعرانه » میخوانند . با این وصف أشعار اشتورم نیز غالباً بسیار عالی است ، بطوریکه بعضی از آنها را درزمرهٔ اشعار درجه اول آلمانی دانسته‌اند .

در بیشتر این اشعار ، تـأثیر دوران اقـامت شاعر در شهر « هوزوم » واقع درناحیه «هانس» که شهر قدیمی و تیره و غم انگیزی است و اشتورم قسمت اول زندگانی خودرا درآنجا گذرانید ، محسوس است .

بهترین آثاراوعبارتنداز: Aqis submersus Schimm elreiter ، EcKenhof ، Hans und Keinz Kirch ، افسانه‌های چلیك، Immensee ، Renate

یك برگ سبز[۱]

دررهگذری، برگی‌تابستانی ازدرخت چیدم،چیدم‌تاهنگام‌خزان برایم حکایت کند که‌بلبل چگونه‌آواز میخواند وجنگل‌چقدرسبزبود.

شهر[۲]

ساحل تیره و دریـا آشفته است . شهر از دور منظره‌ای مبهم و

---

۱ – Ein Grünes Blatt

۲ – Die Stadt

نیمه تاریك دارد . مه غلیظ همهٔ بامها را فرا گرفته . درمیان خاموشی صدای غرش یکنواخت امواج دریا بگوش میرسد .

هیچ‌صدائی‌ازجنگل‌بر نمیخیزد. هیچ نغمه‌ای‌ازجانب‌پرندگانی که هر بهاران بدیدار این سرزمین میآیند شنیده نمیشود . دریـن شب خزانی، تنها مرغابیهای وحشیند که از کنارعلفهای لرزان پیاپی‌بانگك برمیدارند .

با این‌همه، ای شهرتیرهٔ کنار دریا، دل من برای‌همیشه در گرو تست زیرا توئی که رؤیاهای جوانی مرا درخود پنهان داری .

جشن تولد[1]

چهلمین‌سال عمررسیده! مسافرزندگی درطول سفر،درسرمنزلی تازه رخت افکنده است .

اوه! ای جوانی، آنقدر دوری، آنقدر ازمن فاصله گرفته‌ای، که حـالا دیگر هروقت هم شعاع گرمی درین تاریکی جانکاه برمن بتابد بی‌اختیار احساس سرما میکنم .

روی‌زمین راه میروم. از زیرخاك ، صدای خفتهٔ قدمهای‌دیگری بگوش‌میرسد که همراه‌من‌درحرکتند. مدتی است که‌خزان‌عمررسیده ودیگر ازبهار دلپذیر خبری نیست. راستی آیا هرگز خوشبختی‌دردنیا وجود داشته است ؟

---

1 – Am Gbeurtstage

مه غلیظ اشباح تیرهٔ غم و نومیدی را برقص واداشته است. همه‌جا علف‌ها خشك وافسرده‌اند. آسمان نیز سراسر ابر آلود است.

اوه! چرا بایست روزگاری لبخند بهار را بچشم دیده باشم؟ چرا باید یاد روزهای عشق را که برای همیشه ازدست من رفته‌اند همچنان دردل نگاه داشته باشم؟

نیچه

فریدریش نیچه «Friedrich Nietzsche» (۱۸۴۴ـ۱۹۰۰) یکی از بزرگترین نوابغ آلمان وتمام دنیا است. نیچه نه‌تنهادرتاریخ ادب و فکر آلمان مقامی عالی دارد، بلکه شخصیت بزرگ فکری و فلسفی او در ثلث‌آخر قرن نوزدهم و نیمهٔ قرن بیستم تأثیر فراوان در ادب وفکروسیاست اروپا بخشیده است. بدیهی است که‌بزرگی‌شخصیت واثر او، همیشه دلیل تصدیق عقاید و افکار وی نیست، زیرا فلسفه و عقاید نیچه بطوری غالباً خلاف واقع تفسیر شده و مورد سوء استفادهٔ سیاسی و معنوی، مخصوصاً درآلمان زمان نازی‌ها، قرار گرفته است که امروزه نیچه از لحاظ فکری مورد مخالفت و بغض شدید میلیونها مردم جهان قرار دارد.

سبك شاعرانهٔ نیچه، سبکی بسیار زیبا و قوی و آمیخته با استعارات و تعبیرات پیچیده ومبهم است، بطوریکه درك مفهوم واقعی فکر او ازخلال الفاظ وعبارات شعر وی غالباًکار بسیار دشواری است. دربارهٔاثر ادبی نیچه، یکی‌ازنویسندگان معروف‌آلمانی چنین مینویسد «شعر نیچه، درزیبائی دلپذیر وغم‌انگیز خود، حالت‌آسمانی پرابر و طوفانی دارد. رعد میغرد و صاعقه فرود میافتد تا جنایات کهن را بسوزاند، ناگهان برقی شدید میزند و روشنائی خیره کننده‌ای پدید میآورد، چنانکه گوئی از فرط روشنی، سایه‌ای روی همه چیز میافتد. غرش طوفانی که در دورهٔ نیچه آغاز شد، هنوز طنین انداز است وشك‌نیست که پیش‌ازآنکه خاموش شود بارها وبارهابازطنین‌انداز خواهد شد».

نیچه پیوسته در جستجوی «انسان عالی» یا «مرد مافوق بشر» بود. از دموکراسی که بقول او «پیروزی‌کوچك‌ها» است وازمسیحیت که او آنرا یهودی بازی مینامید نفرت داشت، و میان کشورهای جهان، انگلستان‌را بیش از همه تحقیرمیکرد. به ناپلئون وفردریك‌وقهرمانان افسانه‌ای آلمان احترام فراوان میگذاشت، اما مظهر کاملی که برای «انسان عالی» یا «قهرمان مافوق بشری» خود یافته بود، زرتشت بود بهمین جهت گذشته از آنکه بزرگترین شاهکار ادبی و فلسفی خود را

«زرتشت‌چنین گفت»(Also sprach Zarathustra) نام‌داد، قسمت اعظم از عالیترین اشعار او نیز دربارهٔ زرتشت وازقول زرتشت‌سروده شده ، و همه‌جا فلسفه و عقیدهٔ او بصورت حرکات و گفته‌ها و مبارزات زرتشت تجلی‌کرده است .

مهمترین آثار نیچه بدینقرارند : زرتشت چنین گفت ، Ecce Homo (این‌کلمهٔ‌لاتینی‌که معنی «اینست مرد واقعی» میدهد دراصل به عیسی‌گفته شده ولی نیچه‌آنرا بخوداطلاق‌میکند)، ارادهٔ‌قدرت،دانش دلپذیر، مافوق خوبی‌وبدی، غروب خدایان، پیدایش فلسفه ، پیدایش تراژدی ، اشعار، نامه‌ها .

نیچه‌گذشته ازاحترامی‌که به‌زرتشت میگذاشت، مریدوسرسپردهٔ حافظ بود ، و قطعهٔ معروفی کــه در آن از حافظ نام برده ، یکی از عالیترین نمونه‌های تجلیل حافظ درادبیات دنیا بشمار میرود .

میان دختران صحرا

... « آنوقت مسافر که نامش سایهٔ زرتشت بود، گفت : مرو ، با ما بمان ، زیرا اگر تونباشی بار دیگر غم گران دیرین بسراغ ما خواهدآمد .

دیری است که جادو گر کهنسال، کالای نومیدی وغم‌خود را بما عرضه داشته . این رهبر سالخوردهٔ پرهیز کار را بنگر که اشك درچشم دارد وهنوز نفس تازه نکرده باز برای سفردردریای غم به کشتی‌نشسته است .

تازه چنین می‌پندارم که اینان دربرابرما ظاهر نمائی می کنند تا چیزی از رنج درون نشان ندهند . نذر میبندم که اگرشاهدی‌دربرابر نداشتندآنان نیز چون ما یکسره عنان بدست نومیدی‌می‌سپردندواین بازی غم‌انگیزرا ازسرمیگرفتند .

ــ بازی غم‌انگیز ابرهای گذران ، آسمان تیره ، خورشیدهای پنهان، بادهای نالان خزانی .

– بازی غم‌انگیز فریادها وشکوه‌های نومیدانه ودردآلود.

ای زرتشت، با ما بمان! نمیدانی دردل این جمع چه رنجهای پنهان نهفته که درآرزوی پرده دری است! نمیدانی این آسمان را چه ابرهای تیره فرا گرفته است!

تومارا برسرخوان‌پندواندیشهٔ خودنشاندی‌ومائده‌های‌نیروبخش بما دادی. مگذار که درپایان این غذا، باردیگرسستی برماچیره شود واز نو ضعفی زنانه بسراغ ماآید.

ای زرتشت، تنها توئی که میتوانی پیرامون خویش را پرازصفا ونیرو کنی. کجا دیگردرروی زمین، هوائی پاکتروجانبخش‌ترازهوای غار کوهستانی تومیتوان یافت؟

گمان مبر که‌من ناپخته‌سخن‌میگویم، زیرا دیری‌است که گرد جهان‌میگردم وبسی‌سرزمین‌ها وهواها دیده‌ام، اماهیچ‌جا هوائی‌بلطافت وصفای‌آن هوا که پیرامون تست نیافته‌ام.

فقط... فقط...– اوه! ای‌زردتشت، مرا از تذکار یك خاطرهٔ کهن ببخش، مرا ببخش که اکنون بیادآوازی افتاده‌ام که روز گاری درمیان دختران صحرا خواندم، زیرا درآنروز، پیرامون این‌دختران نیز هوای دلپذیر ولطیف مشرق‌زمین‌را پرازپاکی ونیرویافتم. درآن سرزمین بود که توانستم لختی چند ازاروپای کهنسال تیره ومرطوب و افسرده دوری گزینم.

درآن روزگاران، دل بمهراین دختران‌شرق وسرزمین‌های آرام وآسمان‌های لاجوردین بی‌ابر دادم.

نمیدانید این دختران چه زیبا وجذاب بودند. هنگامیکه‌رقص خودرا بپایان میرساندند. با چهره‌ای پروقار برزمین می‌نشستند، اما

هیچ فکری درسر نداشتند ، مثل‌معماهائی‌بودند که بآسانی‌حل شوند.
من نغمهٔ نیمروزی خویش‌را بافتخار این دخترکان صحرا سرودم».

✿✿✿

مسافر که‌نامش‌سایهٔ زرتشت‌بود سخنان‌خویش‌را بپایان رسانید، و پیش از آنکه کسی فرصت پاسخ بیابد ، چنگ پیمبر کوهستان را بردست گرفت و آرام وهوشمند باطراف نظرافکند. چنان باشوق نفس میکشید که گوئی پس‌ازمدتی، درسرزمینی تازه، هوائی تازه یافته‌است آنگاه نواختن‌آغاز کرد ونغمه‌ای بافتخار دختران صحرا خواند .

نشان‌آتشین[1]

درینجا، دردل جزیره که همچون معبدی ازسنگ ازمیان‌امواج دریا سر بدر کرده ، درزیر آسمان تیره، زرتشت آتش کوهستانی‌خودرا برافروخته است. آتشی را افروخته که برای گمشدگان راه پیام‌نجات و برای آنان که‌قدرت پاسخ‌دادن دارند نقطهٔ استفهامی است.

شعلهٔ‌سپیدآتش، عاشقانه سر بسوی دوردست‌میکند وروبارتفاعات آرام وهوای لطیف‌آن میآورد، گوئی ماری است که باتنگ حوصلگی برخود می‌پیچد وپیچ‌وتاب میخورد .

من این آتش‌مقدس‌را دربرابرخویش‌نهاده‌ام، زیرا این‌آتش‌روح من است. مگر نه روح من نیز پیوسته‌آرزوی‌آفاق ناشناس ودور دست دارد وباحرارت سیری‌ناپذیرخود هرلحظه بیشتررو‌بسوی بالا میکند؟

اما چرا زرتشت ناگهان از حیوانها وانسانها دوری گزیده؟چرا زمین وخشکی را ترك گفته واز آنها گریخته است ؟

آخراوشش مرحلهٔ تنهائی‌را درپشت سر گذاشته واز شش خوان

---

1 – Das Feuerzeichen

انزوا گذشته . اما برای طی هفتمین مرحلهٔ تنهائی ، زمین در نظر او سرمنزلی ناچیز بود . دریا نیز کفایت نکرد . زرتشت بجزیره‌ای دور افتاده دردل امواج پناه آورد . بکوهستان رفت وشعلهٔ آتش شد و بسوی انزوای هفتمین زبانه کشید .

ای گمشدگان راه‌زندگی، ای‌ویرانه‌های بازماندهٔ ستارگان کهن، ای دریاهای آینده ، ای آسمانهای تاریك، اکنون‌من بسوی همهٔ شما ، بسوی هرچه که مظهر تنهائی وانزواست ، روی آورده‌ام . به ندای آتش مقدس پاسخ دهید ، بسوی من که صیاد کوهستانهای بلندم رو آورید و مرا با انزوای هفتمین، آخرین انزوای من، نزدیك کنید !

افتخار وابدیت[1]

۱

از کی تا کنون اینجا هستی؟ چند زمان است که چنین‌برسر بار رنج وغم خود نشسته‌ای؟ آگاه باش، محصول این نشستن تو، جزغم و رنجی تازه نخواهد بود .

راستی برای چه زرتشت از دامنهٔ کوهستان بپائین میخزد ؟

دیری‌است که وی‌خشمگین‌وخاموش و نگران به‌پیرامون‌خویش مینگرد.ــ اما، ناگهان‌برقی‌سوزان وخیره کننده ازاعماق‌دره‌رو بسوی آسمان میکند. وسراسر کهسار را بلرزه میافکند . . .

اوه! خشم‌و کینه باصاعقه‌درآمیخته و بصورت نفرین‌درآمده‌است اکنون‌خشم‌زرتشت‌چون‌طوفانی‌مرگبارازفراز کوه‌بسوی‌پائین‌میلغزد.

اگرهنوز روپوشی‌سراغ دارید. زیر آن‌پنهان شوید! اگر بستری برایتان مانده ، رو به بستر آورید، زیرا وقت آن رسیده است که غریو

[1] Rhum und Ewigkeit – ۱

رعد برخیزد وسقفها ودیوارها را بلرزاند. وقت آن رسیده‌است که‌برق بجهد وحقایقی را که‌بوی آتش می‌دهد روشن کند، زیرا زرتشت نفرین کرده است ...

۳

من این سکهٔ زر را که رایج بازار جهان است و «افتخار» نام دارد ناچیز میشمارم و آنرا با انزجار ونفرت لگد میکنم.

آنکس که‌برای هنرخود مزدمیطلبد مردی‌فرومایه بیش‌نیست، بگذارآنانکه خواستار این سیم وزر بازاری و حقیرند ، دست خود را برای گرفتن آن دراز کنند ، زیرا آنکس این سکه‌را می گیرد که‌خود فروختنی باشد.

ـ میخواهی این مردمان‌را بخری؟ بیا ! همه فروختنی هستند. اما درین سودا ، قیمتی مناسب بگو و کیسهٔ پرپولت را بصدا درآر ، وگرنه به تقوایشان اعتراف کرده‌ای.

مگر نمیدانی که اینان همه مردمی با تقوی وپرهیزکارند؟ آخر افتخار وتقوی‌همیشه دوشادوش میروند، تاوقتی که دنیا هست،مردمان بهای تقوی را با افتخار میپردازند وصدای سکهٔ افتخاراست که دنیارا برسر پا نگاه میدارد.

اما بگذار من به همهٔ پرهیزکاران جهان، بدهکار باشم. بگذار درپیش‌صاحبان افتخارروی زمین، کرم ناچیزی بیش نباشم،زیراهمین که خودرا درمیان این قبیل مردم می‌بینم ، دلم آرزوی «حقارت بی‌حد وحصر» میکند.

من این سکهٔ زر را که رایج بازارجهان است وافتخار نام دارد، ناچیزمیشمارم وآنرا با انزجار ونفرت لگد میکنم.

۳

خاموش!

حالا دیگر دربرابر افتخار و تقوی، در برابر چیزهای ناچیز نیستیم، زیرا اکنون پیش‌روی حقایق بزرگ ایستاده‌ایم، اکنون دیگر یا باید خاموش ماند یا سخنان بزرگ گفت. ای دانائی، ای خردمن، سخنان بزرگ بگو!

ببالا مینگرم: امواج نورپیاپی برروی هم می‌غلطندومیگذرند. ای شب! ای سکوت! ای صدای مرگ!..

ببینید: از دورترین نقاط دوردست، آتشی درخشان آهسته بسوی من میآید...

۴

ای ترکیب بدیع هستی! ای مجموعهٔ رؤیاهای جاودانی، آیا این توئی که روبسوی من آورده‌ای؟ اما چطوراست که زیبائی خاموش تو، آن زیبائی که هیچ چشمی درجهان ندیده است، از برابر دیدگان من نمیگریزد؟

ای مظهراعلای وجود، ای مجموعهٔ رؤیاهای جاودانی، خودت این رازرا که سرودخشم مردمان وسرود مهرمن است نیکوترازمن میدانی؟ خوب میدانی که توجاودانی هستی، زیرا وجودت لازمست. آتش عشق من جاودانه شعله‌ور است، زیرا باید شعله‌ور باشد.

ای مظهراعلای وجود، ای ترکیب بدیع هستی، که هیچ آرزوئی بآستان تو نمیرسد وهیچ انکاری دامان ترا آلوده نمیکند.

ای مظهرجاودانی زندگی، من جاودانه مؤید وجودتو خواهم بود، زیرا ترا ای ابدیت، دوست میدارم!

فقر توانگر

ده سال گذشته وحتی یك قطره باران برمن فرونچکیده، یك باد خنك برمن نوزیده؛ یك شبنم عشق بردلم ننشسته است، زیرا درین سرزمین خشك هرگز باران نمیبارد ...

ای خرد من، اکنون دیگر روی بسوی تومیآورم تا از تو تقاضا کنم که درین خشکسالی، خشکی پیشه نکنی. از تومیخواهم که خود نسیم روح‌پرور وشبنم دلپذیر وباران حیات‌بخش من باشی. پیش ازین باابرها فرمان میدادم که از کوهستانهای من دورشوند. میگفتم: «ای سایه‌های تیره، دور شوید تا نور بیشتر برمن بتابد!». امروز دیگر دام درراهشان میگسترم تااینکه لختی بسراغ من آیند ودرپیرامونم اندکی سایه پدید آورند.

پیش ازین درپی حقیقت تلخ بودم، اما امروز دست بسوی حلقه‌های زلف تصادف دراز کرده‌ام، تا همچنانکه کودکی را میفریبند و همراه میبرند تصادف را با خود یار کنم وفریبش دهم، امروز دیگر میخواهم میهمان نواز باشم، حتی سرنوشت را نیز ازخود نرانم ونیشش نزنم.

امروز دیگر زرتشت ازسختی خود دست برداشته. همچون باد گرمی که یخها را آب میکند مظهر ملایمت وآرامی شده. هنوزدر کوهستان خویش انتظار میبرد. اما اکنون دیگر از قله پائین آمده. از منطقهٔ یخهای جاودان قدم فروتر گذاشته. خسته اما خوشحال است، مثل خالقی است که هفتمین روز آفرینش را بگذراند.

خاموش! حقیقتی چون ابرهای تیره بالای سرمن درگذراست، از دل ابر، برقی نامرئی میدرخشد.

حقیقت آهسته آهسته از پله‌های عریض بسوی من فرود می‌آید: بیا! ای حقیقت محبوب، بیا!

خاموش!

این حقیقت من است. با دیدگان نگران، با اضطرابی دلپذیر، بمن مینگرد و نگاهی چون نگاه اختران جوان جذاب و شیطنت آمیز دارد، گوئی راز خوشبختی مرا بحدس دریافته است، دریافته است که چرا امروز از قله فرود آمده‌ام و ملایم و آرام شده‌ام، گوئی از ورای نگاهش اژدهائی گلرنگ دهان بسوی من گشوده است.

خاموش! زیرا حقیقت من سخن میگوید:

ـ بدا بحال تو، ای زرتشت! حال تو چون حال کسی است که زرناب بلعیده باشد، آخـر شکم تـرا خواهند گشود تـازر را از آن بیرون کشند!

ای زرتشت، تو بیش از آنچه باید توانگری، بیش ازحد مردمان را خیره میکنی و بحسد وامیداری. من خود در برابر نور خیرهٔ کنندهٔ تو یارای درنگ ندارم و بدرون سایه‌پناه میبرم و میلرزم. برو، ای توانگر، برو، ای زرتشت! از خورشید خود دورشو!...

دلت میخواهد آنچه ازین نور و فروغ زیادی داری، مشت مشت بدیگران ببخشی. ولی نمیدانی که آنچه براستی زیادی است، خودت هستی! ای توانگر، محتاط باش، اگر میخواهی چیزی بدهی، اول خودت را بده، خودت را بده، ای زرتشت!

میگوئی ده سال گذشته و هیچ قطره بارانی برای تو از ابری نچکیده، هیچ نسیم خنکی بر تو نوزیده. هیچ شبنم محبتی بر مزرع دلت ننشسته است. اما توقع داشتی «که» ترا دوست بدارد؟ که ترا که بیش از آنچه

باید توانگری دوست بدارد ؟ مگر نمیدانی که گرمی خوشبختی تو سرزمینهای اطراف‌را خشك کرده، وزمینی‌را که از باران محروم است، ازعشق نیز محروم ساخته است؟

حالا دیگر کسی تراسپاس نمیگوید. بعکس‌این‌توئی که ریزه‌خواران خوان احسانت را سپاس میگوئی. من‌تراازهمین‌جامیشناسم، تراکه‌فقیرترین‌توانگران هستی ، زیرا ثروت فراوان رنجت میدهد. خودت راازبسیاربخشیدن خسته میکنی، پاس‌آرامش خودت نمیداری، بخویش علاقه نشان‌نمیدهی !

همیشه درونت درشکنجه است ، شکنجهٔ انبار گندمی که بیش‌از گنجایش‌خود گندم داشته‌باشد، شکنجهٔ دلی که‌بیش‌از گنجایش‌خویش مهر بورزد .

خودت راقربانی میکنی ، امادیری است که دیگر کسی سپاست نمیگوید.

ای‌خردمندبی‌خرد، اگرمیخواهی‌دوستت‌بدارندبایدفقیرترشوی مردمان‌تنها آنکسانرا دوست میدارند که رنج میبرند. بدان کسان‌لقمه میدهند که گرسنه‌باشند .

ای‌زرتشت، اگرمیخواهی‌چیزی‌بدهی، اول‌خودت‌را بده. خودت راقربانی کن .

ــ پند مرابشنو، زیرا من «حقیقت» توهستم ...

ازبالای قله‌ها[1]

ای نیمروز زندگی ، ای روزگار پرشکوه ، ای‌باغ تابستانی ، ای

---

1 ــ Aus Hohen Bergen

شادکامی نگران ، برپاخیز و گوش کن : من روز وشب درانتظار یاران خویش هستم. ای دوستان ، چرادیر کرده‌اید ؟آخر بیائید ، زیراوقت آمدن فرارسیده‌است .

مگر نمیدانید که بخاطر شما، امروزیخچالهای خاکستری رنگ کوهستان جامهٔ ارغوانی بر تن کرده‌اند؟ مگر نمیدانید که امروزجویبار همه‌جا سراغ ازشما میگیرد ودر بالای سر کوهستان، بادها وابرها بدور- دست نظردوخته‌اند تامگر نشانی از آمدن شما بدست آورند ؟

درقله‌های کوهسار ، خوان پذیرائی شما گسترده شده ، راستی کیست که اینقدر بستارگان نزدیك شده ؟ کیست که این چنین کنار دره‌های عمیق وتیره آمده، کدام قلمرو پادشاهی است که ازقلمرو من پهناورتر باشد ؟ . . .

کیست که طعم عسل گوارای مرا چشیده باشد؟

اوه! ای یاران، آخر آمدید! ــ ولی افسوس! میدانم که بقصد دیدار من نمیآئید. می‌بینم که نگران ومرددایستاده‌اید وبخود رنج بسیار میدهید تاخشمگین نشوید. آیاراستی من دیگرهمان که بودم نیستم؟ دیگر نشانی از آن چهره ورفتارپیشین ندارم ؟یاران من، آیابراستی آن چه که هستم غیرازآنست که به جستجویش آمده بودید ؟

آیا اکنون کس دیگری هستم؟ آن کسم که نسبت به خود بیگانه شده وازخویشتن گریخته‌است؟ آیا آن کشتی گیرم که همواره بایدخودم رابرزمین زنم وبانیروی خویش بجنگ درآیم؟ ازپیروزی خودم رنج ببرم وبرجای بایستم ؟

آخر مگرنه من دیری سراغ آن سرزمینی را گرفتم که در آن نسیم تندتر ازهمه جامیوزد؟ در آن دیار آرام وبیحاصلی مسکن گزیدم که

هیچکس بسراغ آن نمیآید؟ آخر نه من مردمان جهان و خداو کفر و ایمان رایکسره فراموش کردم تاشبحی سرگردان در کنار یخچالهای کوهستان رفیع بیش نباشم ؟

ـ ای دوستان دیرین من! می‌بینم که هم‌اکنون لرزشی از مهر رنگ از روی شمابرده . نه! اینجا جای شما نیست . بیائیدبی کینه ازهم جدا شویم ، شما درین سرزمین یخ‌ها و سنگ‌ها که خاص شکارچیان و حیوانات وحشی کوهستانی است یارای درنگ ندارید .

من‌دیری است درین کوهسار شکارچی هستم . شکارچی بیرحمی هستم. ببینید چگونه کمان من از فرط کشیدگی سخت شده ! این زه سخت نشان ارادهٔ سخت من‌است . اما بدابحال‌شما ! زیراتیری که در کمان من‌است‌ازهر تیری خطرناك‌تراست! اوه! بگریزید، بخاطر نجات خودتان بگریزید!

بهمین زودی پشت کرده‌اید تابروید؟ــ ای‌دل من، اکنون‌دیگر خرسند باش . آنها که ناتوان بودند رفتند. حالادیگر راه‌امیدبازاست زیرا میتوانی درها را برای پذیرائی دوستانی تازه، گشوده نگاه‌داری. بگذاریاران کهن‌بروند، یادآنان رانیزفراموش کن. اگرراستی‌جوان شده‌ای باجوانان پیوند کن .

تنها یك امید است که هنوز مارا بهم پیوند میدهد . کیست که خطوط‌پریده رنگی‌را که روزگاری‌بادست محبت‌نوشته‌شده‌بود‌بخواند؟ امید ماچون‌کاغذ کهنهٔ دوران قدیم است که‌انگشتان ما آنراازترس گم کردن بهم میفشرد .

اینجا دیگردوستان من‌نیستند. چه‌بگویم؟ تنهااشباحی‌ازدوستان منند. گاه در دل‌شب‌بامن برخورد میکنند .لختی‌بمن مینگرند وسپس

میپرسند : « بااین‌همه اشتباهی نشده ، ما خودمان بودیم ! » اوه ! چه سخنانی! روزگاری شمابوی عطر گل‌داشتید ، اماحالادیگرمثل گلهای پژمرده بیروح شده‌اید .

ای‌رؤیای‌جوانی، هیچکس‌تراتعبیری‌شایسته‌نکرد. آنانی که‌من درجستجویشان بودم ، آنهائی که گمان میکردم چون من تغییرشکل میدهند ، تغییر شکل نمیدادند ، فقط پیر میشدند . چگونه ایشان را نزدیکان خویش‌بنامم ؟ خویشاوند من‌تنها آنکس است که تغییر شکل میدهد ولی‌پیر نمیشود .

ای نیمروز زندگی ! ای‌جوانی دومین ! ای باغ تابستانی ! ای شادکامی‌نگران ! برپاخیزو گوش کن : من روز و شب درانتظار یاران واقعی‌هستم . درانتظار یاران تازه هستم . ای‌دوستان ، بیائید:زیراوقت آمدن فرا رسیده است .

✩

سرود من بپایان رسیده. نغمهٔ ملایم‌هوس‌درلب من‌خاموش‌شده ، زیرا اکنون دیگرتنهانیستم. جادوگر کوهستان‌اینجاست . یارنیمروز من، دوستی که ازدیرباز درجستجویش‌بودم ، اینجاست . نه! نام اورا از من‌مپرسید . همینقدر بدانید که اوست! هنگام نیمروز بود که او بنزد من آمد . نیمروز بود که من‌یکی‌بودم ودوتاشدم .

حالامن واو، باایمان به‌پیروزی ، یکدل ویکرنگ ، بزم شادی خود ، بزم‌شادی شادیهارا گسترده‌ایم، زیرا.. زیرا اکنون‌دیگرزرتشت اینجاست . زرتشت ! میهمان میهمانان ، زرتشت ، یاریاران اینجاست! حالادیگرجوانی‌لب بخنده گشوده . پردهٔ سیاه پاره شده . دیگر نور و ظلمت باهم درآمیخته‌اند ..

خزان[1]

خزان آمده . آه ! دلت از تیرگی خزانی خواهد افسرد . اگر میخواهی ازغم آزاد باشی ، پرواز کن ! پرواز کن!

خورشید بر قله‌های کوهساران میلغزد و بالا میآید. درهر قدم لختی میایستد و نفس تازه میکند ، وباز بالاتر می‌آید .

چقدر دنیا افسرده است ! بادروی تارهای سست جهان میوزد و نالهٔ غم سر میدهد . امید گریزان شده است ، اما هنوز نالهٔ شکوه آمیزش ازدور بگوش میرسد .

خزان آمده! آه! دلت از تیرگی خزانی افسرده خواهد شد . اگر میخواهی ازغم آزاد باشی ، پرواز کن !

ای میوهٔ درخت ، چرا میلرزی ؟ مگر خیال افتادن داری ؟ راستی شب درتاریکی خود بتو چه رازی آموخت که اکنون بر گونه‌های ارغوانی تو لرزشی ازسرما پدیدار است ؟

خزان آمده ! آه ! از تیرگی خزان افسرده خواهد شد . اگر میخواهی ازغم آزادباشی ، پرواز کن !

گل پژمرده میگوید : من زیبا نیستم، اما افرادبشر رادوست دارم و آنهارا بهنگام نومیدی تسلی میدهم . ولی مردمان جهان گلهارا آسان فراموش میکنند . اگرهم کسی باشد که دست بسوی من دراز کند این کس قصد چیدن مرادارد ، منتها بدیدن من ، در دل او خاطرهٔ گلهای زیباتر ازمن بیدارمیشود. من این نگاه ، این خاطره را می بینم وازنومیدی جان میسپارم .

Herbst – 1

خزان آمده ! آه ! دلت ازتیرگی خزانی افسرده خواهد شد .
اگرمیخواهی ازغم آزاد باشی، پرواز کن ! پرواز کن !

منزوی

راندن ورانده شدن هردو برای من نامطلوبند . حاضر باطاعت از کسی نیستم ، خودم نیز از کسی اطاعت نمیخواهم . کسیکه از خودش نمیترسد ، هیچکس را نمیترساند ، وتنها آنکس که دیگران رامیترساند میتواند بدانان فرمان دهد . چسان من این کاررا بکنم که حتی ازادارهٔ زندگانی خودم ناراضی هستم ؟

آرزو دارم همچون حیوانات جنگل و دریا ، لحظه‌ای خودم را فراموش کنم . در گوشهٔ تنهائی نشینم وبرؤیائی دورودراز سر گرم شوم. خودرا ار دوردست بدین‌جا بخوانم تادل از خویشتن ببرم وجز با خود بکسی سر گرم نباشم .

خواهش

از راز درون بسیار کسان باخبرم ، اماهنوز خبرندارم که خودم کیستم! چشم من همسایه‌ایست که زیاده ازآنچه باید بمن نزدیك است ، بدینجهت خود مرا نمیتواند ببیند . چقدر دلم میخواست اندکی خودرا ازخویشتن دورتر نگاه دارم تادرچهرهٔ خویش بهتر نگاه کنم!

امانمیخواهم بدان دوری بروم که دشمن من ازمن فاصله دارد ، زیرا حتی نزدیکترین دوستان من نیز زیاده از حد ازمن دورند . دلم میخواهدفاصله‌ای میان دوست ودشمن داشته‌باشم تافقط آنچه‌را که باید ازخودم ببینم ، درچهرهٔ خویش بنگرم .

حالا فهمیدید که دلم چه میخواهد ؟

هوفمانستال

هوگو فن هوفمانستال «Hugo von Hofmannsthal» (۱۸۷٤ـ۱۹۳۹) پیشقدم بزرگ مکتب‌های ادبی «امپرسیونیسم» و «سمبولیسم» در آلمان است. شعر هوفمانستال شعری لطیف، مبهم وغالباً مرموز است. مثل همهٔ سمبولیست‌ها، حرف خود رابطور عادی نمیزند، بلکه ازهرچیز نشانی میدهد ومیگذرد. بقول یکی‌ازمنقدین ادب شعروی ترکیب نور و آواز روشن نیست، بلکه ترکیبی است از سایه‌های نیمرنگ و زمزمه‌های ملایم، که همه درمیان هاله‌ای از رؤیا احاطه شده‌اند. بعد از رواج مکتب سمبولیسم مقام ادبی هوگو فن هوفمانستال، «شاعر اشرافی» عصر جدید آلمان، روز بروز بالاتر رفته است.

مهمترین آثار هوفمانستال عبارتند از: زن بی سایه، یدرمان Jedermann، نوشته‌های منثور، دیوانه ومرگ، ساعات‌یونانی.

ترانهٔ زندگی[۱]

بچه‌ها بی آنکه چیزی بفهمند، بزرگ میشوند. بزرگ‌میشوند ومیمیرند، وبدینسان همهٔمردم جادهٔزندگی‌را بآرامی‌بپایان میرسانند.

میوه‌های کال، آرام‌آرام میرسند. میرسند و درشبی‌خاموش‌مثل پرندگان مرده ازشاخهٔ خود فرومی‌افتند. ساعتی‌چند برزمین‌میمانند وبعد میپوسند وبخاك می‌پیوندند.

بادهمچنان میوزد وما همچنان سخن‌میگوئیم وسخن میشنویم.

۱ـ Ballode des Ausseren Lebens

گاه احساس غم و گاه احساس شادی میکنیم. اما میان دهکده‌های سرسبز ودرختان و برکه‌ها و چراغهای آنها، واز کنار گورستانها، همه‌جا کوره راههائی باریك ، چون جادهٔ پرپیچ‌وخم عمر میگذرد .

راستی اینهمه خنده و گریهٔ ما برای چیست ؟ این بازی زندگی بچه درد میخورد ؟ آیا ماهمه کسانی نیستیم که جاودانه تنهائیم ومیان جمع، هیچ مونس وهمدمی نداریم؟ آیا ما همه ولگردانی نیستیم که هیچوقت هدفی درزندگانی نداشته‌ایم ؟

این همه چیز که درزندگی دیدیم بحقیقت هیچ چیز نبوده است ! بااین همه کسی که فقط میگوید : «شب» ، چقدر حرف میزند ! ازچه رازهای پنهان ، ازچه نومیدیها ، ازچه آرزوها ، خبر میدهد !

رؤیا

۱

وقتی که آهنگ موسیقی را درپیرامون خانهٔ خود شنیدی ، هیچ فکری نکردی ؟ شب تاریك وخفه بود . اما آن کس که دراین تاریکی روی سنگی سخت نشسته بود وچنگ میزد من بودم ..

بازبان موسیقی، رازدل بتومیگفتم. میگفتم: «دلدارمن،هیچ جا جزتو نمی بینم . بهیچ چیز جز بتوفکر نمیکنم» امانا گهان سپیدهٔ سنگدل سربرزد ومرا از کنار خانهٔ توراند . دوباره خاموش شدم .

۲

آسمان تاریك وخفه بود . من‌وتوهر کدام درروی زمین تنها بودیم وهریك بسیار دوراز دیگری بسر میبردیم. امانا گهان عمر این جدائی بسر رسید ، زیرا نسیم پیامبر ماشد . نسیم رازترا بمن گفت وا کنون دنیا را

بار دیگر همچون بلوری شفاف می‌بینم که میان من وتومیدرخشد .

ستاره‌ها در آسمان بالاآمدند . گمان داری که خودشان ازنوری که بر گونه‌های ما میپرا کنند بیخبرند ؟

۳

دلدار بمن گفت: «اگرمیخواهی ازبرمن بروی، برو، زیراهیچ سوگندی برای من نخورده‌ای . هیچ‌پیمان وفائی‌بامن نبسته‌ای . اصلا مردان باید همیشه‌آزاد باشند ، زیرا برای وفاداری آفریده نشده‌اند.

براه خود برو. از کشوری بکشوری سفر کن. دربستر گرم یکی خستگی بستردیگری را ازیاد ببر. هرجا زن زیبائی را دیدی دست در دستش گذار وبا اوراز شوق وهوس بگوی .

هرجا ازشراب تلخ‌سرد شدی، سراغ بادهٔ شیرین‌رو. اگرهم‌وقتی رسید که لب‌های مرا شیرین‌ترازشراب یافتی ، بنزد من باز گرد . من همچنان درانتظارتوهستم ! »

ریلکه

راینرماریا ریلکه « Rainer Maria Rilke » (۱۸۷۵-۱۹۲۶) بزرگترین شاعر آلمانی‌قرن بیستم‌است ، بطوریکه بعدازنیچه هیچ شاعرزرمن شهرت ومقام وی را پیدانکرده‌است .کاسنرمنقدمعروف اورا «آخرین شاعر از شاعران فنا ناپذیر» نام داده است و با اینکه یکربع قرن از مرگ وی میگذرد ، مقام ادبی او در آلمان و اروپا پیوسته رو بترقی است .

ریلکه اصلا در پراگ متولد شد و حیات خود را در ارتش گذرانید . دراوایل عمربسفرهای متعدد رفت‌وروسیه وبالکان وفرانسه را شناخت ، و بقدری با پاریس انس گرفت که از ۱۹۰۲ تا ۱۹۱۲ مرتباً سالی‌یکبار بدین شهر میرفت . اولین اثروی «کتاب ساعتها» در سال ۱۹۰۶ انتشار یافت و دومین مجموعهٔ اشعارش بنــام «اشعارنو» سال‌بعد ازآن منتشرشد . در سال۱۹۱۳ قسمت اول قطعهٔ بسیارمعروف خودرا بنام Elegie سرود، اما بقول خودش « الهام شاعرانهٔ » او در نیمه‌راه وی را ترك‌کرد ، و درست ده سال طول‌کشید تاریلکه توانست درسال ۱۹۲۲ قسمت دوم این قطعه را تحت تأثیرالهامی تازه بسراید. خودش درین باره ، در روزهائی که قسمت دوم را بپایان رسانید ، در دفتر یادداشتش چنین نوشت : « این‌همه شعررا درعرض چندروز گفتم. مثل این‌بودکه طوفان معنوی عجیبی سراپای وجود مرا بلرزه افکنده بود . هرچه درمن بود ، مرتعش‌بود . گوئی چیزی درقلبم تکان خورد و پاره شده» . اثرشاعرانه ریلکه بسیار عالی، ولی فوق‌العاده پیچیده و مشکل است ، زیرا درآن غالبأیك فکرفلسفی‌عمیق در چندجمله‌یاچند کلمه خلاصه شده‌است . ریلکه به‌طبیعت وزندگی‌وماهیت اشیاء بانظری مخصوص نگاه میکندکه برای همه قابل درك نیست وخود شاعرهم سعی درتشریح‌آن نمیکند . البته این‌جنبهٔ پیچیدگی‌خاص‌ریلکه‌نیست، زیرا این نکته در آثار نظم و نثر غالب شعرا و نویسندگان بزرگ آلمان دیده میشود .

ریلکه چندین کتاب بزبان فرانسه نوشته است که عبارتند از :

میتو، بوستانها، رباعیات ،گلهای سرخ ، پنجره‌ها ، یادداشتهای‌جیبی، اشعارفرانسه ، نامه‌هائی به‌رودن .

مهمترین آثار او بزبان آلمانی بدینقرارند : دفترهای مالت لاوریدس بریگه ، تاریخ باباخدا ، اوگوست رودن ، افسانه‌های بوهم، شاعر، مرگ کرنته کریستف ریلکه ، شاه بوهوش ، منظره ، زنان عاشق‌پیشه ، یادداشتهای من در فلورانس ، زمزمه های قرون ، کتاب رؤیاها ، نامه‌هائی بیك شاعرجوان ، رشتهٔ زندگی، کتاب زیارت، کتاب فقرومرگ ، نغمه‌هائی برای خدای موسیقی .

روزخزانی[1]

تابستان دراز گذشته و باردیگر نوبت پائیزفرارسیده‌است. خدای من، دوباره سایه بر آفتاب‌بینداز و بادها را بسوی روستاها بفرست .

آخرین‌میوه‌ها را برشاخهای درختان ، برسان . آنهارا دو روز دیگر بدست گرمای جنوبی سپار ، تا درپخته شدن شتاب کنند . شراب دلپذیررا ازآخرین شهد مستی‌بخش‌خود برخوردار کن .

خزان‌آمده . حالادیگرهر کس خانه‌ای نساخته ، فرصت خانه ساختن نخواهد داشت . هر کس‌تنهاست ، ازین‌پس‌همچنان تنهاخواهد ماند . حالا دیگر کاری بجز شبهـای دراز گذران و کتاب خواندن و نامه‌های مفصل نوشتن و با قدمهای لرزان در کوره راهها بربر گهای فروریخته راه رفتن ، باقی نمانده است .

ظلمت[2]

ای ظلمت که سرچشمهٔ وجود منی، من‌ترا بیش‌ازروشنائی‌دوست دارم ، زیرا روشنی‌دردائره‌ای محدود حکمفرمائی‌میکند ومیدرخشد . وبیرون ازاین دائره هیچکس خبری از او ندارد . اما تاریکی همه را در دل خود جا داده و برهمه سایه افکنده است : اشکال وصور ، نور و

۱- Herbsttag ۲- Dunkelheit

آتش، دامان وددان ، انسانها ونیروها، و من که طعمه‌ای از طعمه‌های ظلمت‌بیش نیستم ، جای این‌همه درقلمرو تاریکی‌است . شایدهم نیروی دیگری شگفت وبی‌پایان ، دردل ظلمت خانه داشته باشد .

ای شب ، من فقط بتو ایمان دارم .

ای‌خداوند، هر کس‌را ازمرگی که شایستهٔاوست برخوردارساز، مرگی‌بده که بازندگانی‌او، باعشق‌او، باغم اوسازگار باشد .

آخرماهمه ، شاخ وبرگهائی بیش‌نیستیم . شاخ و برگی‌هستیم که روی‌میوهٔ‌اصلی،روی‌میوهٔمرگ‌را که‌اساس‌وجود ماست‌پوشانده‌ایم، ماقشریم واوهسته واصل‌است .

بخاطراین میوه‌است که دختران جوان ، چون‌نهالهای سرسبز، رشد میکنند وچون شکوفه‌های بهاری میشکفند . بخاطراین‌میوه‌است که پسران‌پیش‌ازآنکه پابسن‌مردی گذارنداسیرنگرانیهاواضطرابهائی میشوند که آنهارا تنهابازنان درمیان میتوانند نهاد بخاطر این مرگ است که دیدگان ما، هرچه را که دیده‌اند بدست دل‌میسپارندتاگذشته فراموش‌نشود .

هر کس که‌کاری کند یابنائی‌بنیاد گذارد، برای‌رساندن‌این‌میوه میکوشد . ابروباد وژاله‌وباران ، همه سردرخدمت‌آن دارند. خورشید نیزباتابش‌خودکاری جزآن نمیکند که بدین‌میوه رنگ زرین بخشد، گرمی‌دلها وسپیدی مغزها، همه برای‌آنند که بدین‌میوه رنگ ورونق دهند ، با این‌همه فرشتگان تو، مثل خیل پرندگان میگذرند و همهٔ میوه‌ها را نارس میبابند .

مرگ شاعر[۱]

مثل آنکه درخوابی‌عمیق رفته‌باشد ، با رنگک پریده سر بر بالش سخت نهاده ومرده بود . مرده‌بود زیرادنیا،هر آنچه‌را که مایهٔ‌احساس او بود ازاو گرفته ودوباره دربی‌اعتنائی همیشگی خویش فرورفته بود.

کسانی که‌اورازنده دیده‌بودند ، نمیدانستند که چگونه‌او باهمهٔ اجزاء جهان یکی‌شده ، زیراهمه چیز، دره‌ها و چمنزارها وجویبارها، درحقیقت چهرهٔ اوبودند .

آری ، چهرهٔ اوپهن دشت جهان‌بود که امروزنیزهمچنان سراغ اورامیگیرد . آنچه امروزمیمیرد تنهانقاب اوست . نقابی‌است که‌آرام وبیدفاع ، مثل‌میوه‌ای رسیده فرومی‌افتد تابخاك پیوندد .

مرگ دلدار[۲]

چیزی بیشترازدیگران‌ازمرگ‌نمیدانست : اینقدرمیدانست که مرگ مارا درچنگ‌خود میگیرد وبوادی خاموشان میفرستد.اماوقتی که دلدارش بانگاهی که نه‌مجذوب‌او، بلکه مقهورمرگ‌بود ، بسرای ظلمت وخاموشی‌لغزید ، وقتی دریافت که از این پس میهمانان جاوید دیارخاموشان لبخند دلپذیراین‌دخترزیبارا که چون پرتوماه‌رؤیاانگیز است نظاره‌خواهند کرد، ناگهان‌احساس کرد که همهٔ‌مردگان‌رادوست دارد ، گوئی‌هر کدام ازراه همدردی‌بامحبوبهٔ او بصورت خویشاوندی‌از خویشان وی درآمدند . ازآن پس‌دیگر بحرف‌های کسان گوش‌نداد ، زیرا یقین کرد که دیارمرگ دیارخوشبختی ولطف وصفا است .

۱– Der Tod des Dichters

۲– Der Tod der Geliebten

هرمان هسه

هرمان‌هسه « Hermann Hesse » شاعر و نویسنده و فیلسوف بزرگ معاصر، درسال ۱۸۷۷ متولد شد . وی اصلا سویسی‌است وهنوز هم درسویس‌زندگی‌میکند ، ولی‌اشعار ونوشته‌های اوهمه بزبان‌آلمانی، یعنی‌بزبان «قسمت‌آلمانی‌سویس» نوشته شده‌اند .

هرمان هسه ، یکی از بزرگترین نویسندگان امروز تمام دنیا است . وی شاعرومتفکری عمیق وصوفی‌منش وحساس‌است . در آثار او بیش‌از هرچیز اثرانزوا و «زندگی باطنی» پیداست و شاید هنوز هیچ شاعر ونویسنده‌ای نتوانسته‌باشد رنجهای درونی واحساسات‌وکشمکش‌های‌روحی کسانی‌را که‌ازاجتماع گریزانند تا فقط‌باخودشان زندگی کنند بخوبی‌او تشریح کند . هسه در سال ۱۹۴۶ بدریافت جائزهٔ ادبی‌نوبل ، بزرگترین جائزهٔ بین‌المللی‌نائل شد .

مهمترین‌آثار اوعبارتند از: Siddhrta ،Demian ، گرگ صحرا (Der Steppenwolf)، Narzisse und Goldmunb، Peter Cemenzid ، سفرمشرق زمین ، شادی‌نقاشی. آخرین‌کتاب اویك‌کتاب سیاسی‌است‌که تنها اثراوازاین قبیل بشمارمیرود« نظریات سیاسی» نام دارد .

غروب در جاده[1]

دیروقت‌است.زیرقدمهای من‌همه‌جاغبار بر میخیزدوسایهٔ‌دیوارها هرلحظه بلندترمیشود . از کنارافق ، ماه‌را می‌بینم که دزدانه بجاده‌ها وبستانها نگاه میکند .

زیرلب ترانه‌های کهن‌را زمزمه میکنم . رؤیاهای گذشته‌راه‌مرا میبرند ویکایك ازپیش‌رویم میگذرند .

---

1 – Gang am Abend

برف و باد و آفتاب تند سالیان دراز ، همه باهم بدیدار من میآیند ،
سپس شبهای تابستان با نور آبی رنگ خود ازمن احــوال میپرسند ،
آنگاه بارانها وطوفانها سراغم را میگیرند .

راستی من که بگرمی شعله‌های آتش خو گرفته‌ام ، من که از زیبائیها و نعمتهای فراوان این جهان برخوردارشده‌ام، چکار کنم که پیش از آنکه جادهٔ عمر درسایه و تاریکی فرورود، لختی برجای بایستم و توقف کنم ؟

سفر در مه وظلمت[۱]

سفر در میان مه و ظلمت چه سفرعجیبی است ! نه تخته سنگی پیداست، نه بوته‌ای ، نه گیاهی! هیچ درختی درخت همسایه‌اش را نمیبیند زیرا هرچه هست تنهائی وخاموشی است .

ای دنیا ، آن یاران و دوستانی که در دیار روشنائی مصاحب من بودند چه شدند ؟ درمیان مه غلیظ ، بکجا رفتند ؟

ای مسافر ، تاوقتیکه دوران آزمایش جانکاه ظلمت وتاریکی را در دیاری که در آن بیصدا و آرام یاران یکرنگ را یکایك ازبرت میربایند، بپایان نرسانده باشی، رازخرد را نخواهی آموخت .

چه سفرعجیبی است سفردر دریای مه وظلمت ! دیاری که در آن هررهروی گمشده‌ای بیش نیست وهیچکس ازدیگری خبرندارد ، زیرا هرچه در آن هست سکوت وتنهائی است !

۱ـ Seltsam, im Nebelzu Wandern

کاروسا

هانس‌کاروسا « Hans Carossa » شاعر معاصر آلمانی ، در سال ۱۸۷۸ متولد شد . پدر وی طبیب بود وخودش هم‌تحصیلات‌خودرا دررشتهٔ پزشکی‌بپایان رسانید وهمین حرفه‌را برگزید ازسال ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۸ دریك هنگ‌ذخیرهٔ آلمانی فرمانده بود . اولین اثرشاعرانهٔ وی بنام «Gedichte» درسال ۱۹۱۰ انتشاریافت وسه سال‌بعداثری‌به‌نثر بنام «مرگ دکتربورگر، از دفتریادداشت یك پزشک» از وی منتشر شد . پس‌ازپایان جنگ یادداشتهای زمان جنگ خودرا که شامل افکار عالی‌بشردوستی‌بود انتشارداد، وازآن تاریخ‌شهرت‌او پیوسته روبافزایش رفت ، اما وی با وجود مقام برجستهٔ ادبی دست از حرفهٔ پزشکی خود برنداشت . خودش درین باره می گوید شعار من همیشه این بوده است که « نور را از دهان افعی بیرون بکش « Raube des Licht dem Rachen der Schlange» اشعار کاروسا غالباً عمیق وعالی‌است ، ودر همهٔ آنها خوب پیداست که شاعر به زرق‌وبرق ظاهری توجهی‌ندارد ، بلکه میکوشد تاهرچه بیشتر به‌کنه وحقیقت هرچیزپی‌برد .

مهمترین‌آثاراو عبارتند از : یادداشتهای زمان جنگ ، دکتر گیون ، رازهای پختگی، یك‌کودکی .

فوارهٔ قدیمی [1]

چراغ را خاموش کن و بخواب . ساعتی است که همه باید در خواب روند . فقط زمزمهٔ همیشگی فوارهٔ سالخورده است که همچنان شب‌زنده داری میکند . اما هیچ میهمانی شب را درخانهٔ من نگذرانده است که بااین زمزمه خونگرفته باشد .

---

1 - Der Alte Brunnen

شاید ناگهان صدای پائی را در بیرون خانه بشنوی و از خواب شیرین بیدار شوی . اما نگران مباش، زیر استارگان همه در جای خود پاسداری میکنند و مراقب دهکده هستند . این صدا که میشنوی ازمسافری است که بکنار حوض مرمرین آمده است تا کفی از آب آن بنوشد .

لحظه‌ای دیگر مسافر خواهد رفت و فواره زمزمه از سر خواهد گرفت نگران مباش ، زیرا در این خانه تنهائی بسراغ تو نخواهد آمد . هنوز خیلی از مسافرین هستند که زیر آسمان پرستاره براه خود میروند و دیر یا زود گذارشان بکنار این فواره خواهد افتاد .

به یك کودك[1]

برف میبارید و همهٔ بامها را سپید کرده بود . مادرت هنوز هیچ چیز از تو نمیدانست ، نمیدانست بتو چه خطاب خواهد کرد، همچنانکه نمیدانست تو باو چگونه خواهی نگریست .

روزها غالباً نگرانی مرموزی احساس میکرد . مثل این بود که از رنجی که از جانب تو خواهد دید نگران بود . بارها بی‌اختیار انگشتان ناتوان خودرا بر آنجا که دل تو در تپش بود می‌نهاد تا وجود ترا احساس کند .

همچنانکه یك بامداد بارانی زمینه‌را برای طلوع خورشید فروزان آماده میکند، او نیز ترا اندك اندك از دنیای خاموشی و تاریکی برای سفر این جهان آماده میکرد . تو آنوقت ، ای کودك زیبا ، هنوز در این دنیا نبودی ، و با این وصف ، همه جا بودی .

1- An Ein Kind

ورفل

فرانتس‌ورفل « Franz Werfel » (۱۸۹۰ـ۱۹٤۵) یکی ازبزرگترین نویسندگان آلمانی زبان قرن بیستم است . در فاصله دو جنگ بین‌المللی، او وتوماس‌مان واستفان تسوایگ کانون ادبی‌معروفی داشتند که از مهمترین مراکز ادب آلمان بشمار میرفت و آثاری که مورد قبول این‌کانون قرار میگرفت ، درهمه آلمان بااستقبال فراوان مواجه میشد . درآغاز جنگ اخیرورفل از راه فرانسه بآمریکا رفت و تاسال۱۹۴۵ درآمریکا ماند ودراین‌سال درکالیفرنیا مرد. یادگارادبی این‌سفراوکتاب «آواز برنادت» است‌که تقریباً بتمام زبانهای برجسته دنیاترجمه شده وفیلم‌معروف آن‌که فیلم«هفت‌معجزه» لقب گرفته شهرت این‌کتاب‌را جهانگیر کرده است .

ورفل از استادان بزرگ مکتب ادبی تحلیل و تجزیه است و بسیاری از آثار او از شاهکارهای ادبی قرن بیستم آلمـان محسوب میشوند . اشعار اوخیلی زیاد نیست . ولی غالباً عمیق و عالی است . خود او درآخرعمرش منتخبی ازبهترین اشعار خویش را تحت عنوان: « Gedichte aus den Jahren . 1908-1945 » تنظیم‌کرد که یکسال بعدازمرگش درلوس‌آنجلس‌منتشرشد .

وی اصلا یهودی بود و در سال ۱۸۹۰ در پراگ متولد شد ، ولی در آمریکا بآئین کاتولیك در آمد و بـا همین آئین نیز مرد . مهمترین‌آثار اوعبارتنداز : مجموعه‌های شعر: Der Weltfreund (۱۹۰۸ـ۱۹۱۲) . Wir Sind (۱۹۱۲) .Einander (۱۹۱۴- ۱۹۱۵)Der Gerichtstag(۱۹۱۶-۱۹۱۷)Berchworungen (۱۹۰۸ـ۱۹۲۱) و رمانهـای او بنام : مرگ یك خرده بورژوا ، قربانی‌گناهکاراست ،گذشتهٔ زنده شده ، بارباراتا یا پاکدامنی، پاسکارلا، وردی یارمان‌اپرا ، آواز برنادت ،آسمانهای ازدست رفته وبازیافته ، چهل روز موسی‌داغ .

خدایا، چرا مرا آفریدی؟[1]

خدای‌من ، چرا مرا آفریدی؟ چرا مرا چون مشعلی آفریدی که نورلرزان آن سیلی‌خور باد گناه باشد ؟ چرا مرا آدمی آفریدی که جز غروری چون طبل‌میان‌تهی داشتن وازتنهائی‌وبی‌یاوری رنج بردن‌هنری نداشته‌باشد ؟ خدای‌من ، چرا مرا آفریدی ؟

چرا ، چرا بمن دو دست‌یاری دهنده نبخشیدی که همه‌را با آن دستگیری کنم؟ چرادو نگاه نافذ‌ندادی که با آنان چون اختران آسمان برازغمهای‌نهان کسان‌پی‌برم و آنهارا تسلی‌بخشم؟ چرا بمن‌صدائی نوازش بخش‌ندادی که با آن گاه چون خوبان خوبی کنم و گاه بربدی بدان بگریم؟ چرا بمن‌پیشانیی‌ندادی که بر آن‌شعلهٔ‌چراغ‌فروتنی‌پرتوافکن باشد ؟ چــرا بمن پائی ندادی که با آن شبانگاه کوچه ها را درنوردم وهرجا که سراغ غمی گیرم دربکوبم تادر آنجا زنگ‌امیدرا بصدا آرم؟

ببین: هزاران کودك بیمار باحال تب در بسترهای خود خفته‌اند و کسی‌قطرهٔ‌اشکی‌برایشان‌نمیافشاند. هزاران گناهکار، افسرده ونومید بآسمان مینگرند و کسی از راز دلشان نمیپرسد . هرروحی ، همچون برگی که درخزان رؤیاازدرخت فروافتد ، برزمین‌میافتد وسرگردان میشود . همهٔ‌اینها، مشتاقانه سراغ کانون حرارتی‌میگیرند،زیراا کنون زمستان ، فصل‌تیرهٔ غم ورنج‌فرارسیده است .

خدایا، چرامرا بصورت‌فرشته‌ای سبکروح‌نیافریدی تابابالهای زرین‌بهمه‌جاپرواز کنم، هرجا تب آلوده‌ای بینم‌دست‌شفابخش‌برپیشانی اونهم ، هرجا صدای آهی‌بشنوم دربگشایم وبآنان که دردل بسوی من

---

1 – Was schufst du mich , mein Herr und Gott ?

استغاثه میکنند بگویم : « اینجایم » ! چرا مرا آن وجود پنهان که خواب واشك وبوسه و خانه و احتماع همه در دل سراغ اورا میگیرند نیافریدی تا بهرخانه داخل شوم . گرمی آتش هراطاق سردباشم،هر زخم را مرهم نهم، هرخفته‌ای را بخواب آرام ببرم ، امیدنومیدان‌شوم وهمه جا بر گیسوان خویش‌ژاله‌ای را که ارمغان سپیده دم وجودتست داشته باشم .

یونگر

فریدریش یونگر ■ Friedrich G. Jünger ■ شاعر معاصر آلمانی ، یکی‌از ظریفترین نغمه پردازان این‌کشور است . وی درسال ۱۸۹۹ متولد شده و دیوان‌های اشعار او که در طول بیست سال اخیر پیاپی بچاپ رسیده‌اند همه مورد استقبال فراوان قرار گرفته‌اند .

یونگرشاعری ظریف ونکته سنج وشعر او آمیخته با ریزه‌کاری فراوان است . وی مثل استاد بزرگ خود گوته ، و مانند بسیاری از شاعران آلمان ، ازمریدان شیفتهٔ حافظ شیراز است ، وبهمین جهت ما بسیار بجا دیدیم‌که این منتخب بهترین اشعار آلمانی‌را باغزل او در تجلیل حافظ پایان دهیم .

یونگر اشعار متعدد دیگری در بارهٔ ایران و همچنین اشعار بسیار دربارهٔ سایر کشورهای شرق دارد که در همهٔ آنها ظرافت و ذوق خاص او پیداست . مهمترین مجموعه های اشعار وی بترتیب انتشار چنینند :

(۱۹۴۰) Missouri –(۱۹۳۷) Taurus -(۱۹۳۵)Gedichte Das Weinberghaus–(۱۹۴۵) Die Silberdistelklause . (۱۹۴۷) Der Westwind – (۱۹۴۶)

گل سرخ[1]

ای گل ! میخواهم نغمه‌ای درستایش تو ساز کنم . بامدادان که در فروغ خورشید چهرهٔ زیبای تو میشکفد ، رو بسوی تو میآورم تا ترانه‌ای در وصف جمال تو بگویم ، زیرا هرگز ترا چنین زیبا ندیده بودم .

۱– Die Rose

درباغ ، برهمهٔ درختها ژالهٔ سحری نشسته . چهرهٔ بر گهاهمه‌از اشکهای‌سیمین‌بامدادی نمناك‌شده. برهر گلبر گی‌ازشبنم‌بهاری‌مرواریدی غلطان جای گرفته‌است .

هنگامیکه شب‌تار بدیدار نخستین سپیدهٔ صبح‌میگریزد وخورشید بامدادی‌عاشقانه برچهرهٔ گل‌بوسه‌میزند ، گل‌سرخ‌زیباتروعطر آگین‌تر ازهمیشه برفراز شاخهٔ خود میشکفد .

دراین‌بامداددلپذیر ،من‌بیش‌ازهرچیز بیاد توهستم، ای‌نغمه‌سرای جاودان دنیای‌شعر، ای گل‌مشرق‌زمین، ای‌بلبل‌دستانسرائی که‌چمنزار جهان‌را ازآوای دلپذیرخودآ کنده‌ای . بیاد توهستم ای‌سرچشمهٔ شعر وهنر، ای‌حافظ شیراز ، که جهانی‌را از جویبار نغمه های نشاط بخش وآسمانی‌خود سیراب میکنی!

ای‌حافظ ، ترامی‌بینم که سرمست ازبادهٔ خرد ومی‌لعل، پیشانی خودرا با تاجی از گلهای سرخ میآرائی ومستانه جامهای پیاپی برسر میکشی، تاسرپراندیشهٔ خودرا گرم کنی‌وچشمان جهان‌بینت رافروغی تازه‌بخشی و آنگاه شور زندگی را که در رگهایت دورمیزند بصورت غزلی‌نغز درآوری تاعالمی‌را سرمست کنی. از چشمهٔ فروزان و فیاض شعرخود ، هرلحظه شادی تازه‌ای بما ارمغان دهی. پیرانه سرجوانی‌از سر گیری وکام‌مارا نیز، همچون شهدی که زنبورعسل‌درماه اردیبهشت پدیدآرد ، شیرین‌سازی .

ای‌حافظ، توازگل‌سرخ غزلی بزیبائی گلهای سرخ ساخته‌ای . هرغزل تو که گوئی جادوی عشق درآن نهفته است مارا بنحوی خاص سرمست میکند . اعجازقرآن توزنگ‌غم‌ازآئینهٔدل مامیزداید . سخن

تو، چون تیری بران، پردهٔ تیرهٔ ریاوتزویررا پاره میکند. هنگامیکه نغمهٔ دلپذیر تو برمیخیزد، خودبینان آلوده دامن فریادزنان راه فرار در پیش میگیرند.

درین بامداد زیبا، درمیان چمنهاودرختان باغ بالاوپائین میروم. میگویم: ای گلها، ای گلهای سرخ که روزی محبوب حافظ شیراز بودید، به نغمهٔ این استاد بزرگ گوش دهید. ای گلهای سپید، ای گلهای نیمرنگ به نغمهٔ نغمه‌سرای شیراز که غزلهای خودرا عاشقانه باعطر وجمال شما آراست، گوش دهید. تو ای گل که رنگ ارغوانی عارضت دل میبرد، تو ای گل که عطرجان پرورت همهٔ باغ را بطرب میافکند، تو ای گل که سرمست از هم آغوشی نسیم نیمشب به نخستین اشعهٔ خورشید بامدادی لبخند میزنی، تو ای گل که در فروغ صبحگاهان چون یاقوتی درپیش روی آفتاب میدرخشی، همه گوش به غزل آنکس دهید که استاد نغمه سرایان جهان بود.

شعرای روسیه

پوشکین

«الکساندر سرگیویچ پوشکین» «Alexandre pouchkine»
(۱۷۹۹-۱۸۳۷) بزرگترین شاعر روسی است در مسکو متولد شد و در سن پترزبورگ درسی‌وهشت سالگی طی‌دوئلی که به خاطر زن‌زیبای خود انجام داد بقتل‌رسید. نخستین‌اشعار خود را در دورهٔ جنگ ملت روسیه باناپلئون سرود. پس از پایـــان دورهٔ تحصیل در وزارت امور خارجه به خدمت پرداخت و در همین موقع اثـــر شاعرانهٔ معروف خود «روسلان ولودمیلا» را انتشار داد. اندکی بعد بر اثر انتقادهـــای شدید خویش مغضوب دربار شد و چهار سال در شهرهای یکاترینوسلاو و کیحینف و اودسا در تبعید گذرانید. در این مدت اشعار بایرون را بدقت خواند وتحت تأثیر او قرارگرفت و در نتیجه همین تأثیر بود که قطعات «زندانی قفقاز» و «فوارهٔ باغچه سرای» و «یوگن‌یونیگین» را سرود. در سال ۱۸۲٤ برضد پرنس ورونتسوف مافـــوق خود شعر هجائی‌تندی انتشارداد ودوباره تبعید شد. درسال ۱۸۳۰ بازن‌زیبائی به‌نام «ناتالی‌گنچاروف» ازدواج کرد و هفت سال بعد براثرحسادت به «بارون هکرن» افسری‌خارجی که درخدمت تزاربود وبازن اوسروسری داشت اعلان دوئل داد ودرجنگ تن‌بتن کشته شد.

آثار دیگـــر او عبارتند از: بوریس گودونف، کولی‌ها، کنت تولین، خانه‌کولومنا، موتسارت و سالیری و داستان های کوتاه دیگر.

پوشکین اشعرالشعرای روسیه بشمار میرود و شعر روسیه که در حقیقت بااوشروع شده، هنوز جز در موارد بسیارمعدود، ازحدکمالی که پوشکین بدان رسیده بالاتر نرفته است. قطعه «پیغمبر» که دراینجا نقل شده یکی ازمعروفترین قطعات اوست. سایرقطعات ازآثارمختلف وی انتخاب وترجمه شده‌اند.

پیغمبر

تشنهٔ معنویات ، درصحرای خاموش‌سر گردان بودم . فرشته‌ای که شش بال داشت برسر راهم فرود آمد . انگشتان خود را که چون خواب وخیالی‌سبك بودند تامردمك دیدگان من‌پیش‌آورد وچشمانم‌را چون چشمان عقابی‌هراسان گشود . گوشه‌ای‌ازدستش‌از کنار دو گوشم گذشت وناگهان در گوشم آهنگی مرموز طنین‌افکند .

آنوقت صدای تپش قلب‌آسمان را شنیدم . در بالای کوهساران فرشتگان‌را با بالهای شفافشان درپرواز دیدم ودر زیرامواج دریا دیده برفت‌وآمد خزندگان دریائی دوختم . درتاکستانها ، بچشم‌خود دیدم که چگونه شاخها وبرگهای تاك رشد میکردند و بزرگ میشدند .

فرشته بسوی دولب من خم شد واز میان آنها زبان گناهکار مرا که همهٔ عمرجزدروغ گفتن و نیش‌زدن‌کاری نکرده بود برید و بیرون کشید وبادست خونین خود نیش‌بران افعی‌هوشمندی را بجای آن در دهان یخ‌زدهٔ من‌نهاد . آنگاه شمشیری درسینهٔ من‌فروبرد واز میان‌آن دل‌لرزان مرا بیرون کشید وبجایش‌شعلهٔ سوزان آتشی‌درشکاف خونین سینه‌ام گذاشت .

چون مرده‌ای،خاموش‌وبیحرکت روی‌شن‌های بیابان‌افتادم. آن وقت‌ناگهان‌صدای خداوندراشنیدم که بمن‌میگفت: «ای‌پیغمبر، برخیز ببین ، گوش کن . برای‌اجرای فرمان خداوند، هم‌اکنون براه‌بیفت. برخیز‌تا خشکیها ودریاها را درنوردی و با گفته‌های‌آتشین خود آتش ایمان‌را دردل مردم جهان برافروزی .»

شاعر

تاوقتیکه خداوند هنرطعمه‌ای تازه برای خویش نخواسته باشد ، شاعر آرام است . مثل همهٔ مردم جهان سراغ آب ونان میگیرد وجزامور ناچیز روزمره کاری ندارد . چنگ آسمانی او خاموش است واز آن نوائی بر نمیخیزد . دلش فارغ ازرنج وغم، با شادیهای مبتذل زندگی سرگرم است . رویهم رفته درجمع فرزندان بی‌هنرجهان ، حیاتی عادی‌تر وبی مصرف‌تر ازهمه دارد .

امانا گهان بانگ رب‌النوع هنردر گوش دلش طنین میافکند . روح شاعرچون عقابی که‌ازخواب گران برخاسته باشد بخویش میلرزد. ازوقت گذرانی احمقانهٔ روی زمین خسته میشود . ازسروصداهای عادی جهان میگریزد. دیگرسردرپای بتهای ناچیزمردم دنیا نمیگذارد، بلکه با سرسختی ووقار ، دور ازهرصدا وغوغائی ، بجستجوی امواج متلاطم دریا وزمزمهٔ شاعرانهٔ جنگلها برمیخیزد .

ای شاعر

ای شاعر، هرگزازستایش مردمان غره مشو، زیرا بانگ مدح و تحسین کسان زودخاموش میشود. هرگزنیز گوش بگفتهٔ احمقان وخندهٔ توده‌های بیشعورمده . همیشه آرام وپایدار وجدی بمان .

توپادشاهی ، باید چون شاهان درانزوا بسربری. راه خودت را در پیش گیر و بدانجا که طبع آزاده رهبریت میکند برو . محصول اندیشه‌هائی‌را که عزیزمیداری رایگان بکسان بخش وبرای این بخشش جوانمردانه اجر ومزدی مطلب .

اجری مطلب ، زیرا پاداش ترا کسی جزخودتو نمیتواند داد. تو

خودتنها داور خویش هستی، برای آنکه هیچکس در بارهٔ تو از خودت سختگیر تر نیست . ای هنرمند مشکل‌پسند ، آیا ازکارت راضی هستی؟ آیا دل‌خویش‌را خرسند می‌یابی؟ اگر چنین‌باشد ، چه‌باك‌ازآنکه‌مردم باتودشمنی‌پیشه کنند وناسزایت گویند؟ بگذاراحمقان‌برآستان‌معبدی که‌آتش‌نبوغ تودرمحراب‌آن شعله میکشد آب‌دهان افکنند وباسبك‌سری کودکانهٔ خویش‌پایه‌های این‌مشعل فروزان را بلرزانند .

سرود غم

سالهای شادی گذشته و اکنون هنگام خستگی و نومیدی فرا رسیده است . چقدرخمار این‌شراب سنگین‌است ! اما غم کهنه نیزچون شراب کهنه ، مطبوعتراست .

حالادیگر در راه زندگی جزافسردگی و نومیدی نمی‌بینم ودر دریای پرتلاطم عمر بغیرازامواج رنج‌واضطراب نمی‌یابم. امااى‌دوستان من، من هنوز آرزوی مرگ ندارم، میخواهم زنده بمانم تا فکر کنم و رنج ببرم .

میدانم که درنشیب وفراز روزهای آشفتهٔ زندگی، همراه رنجها واندیشه‌ها هوسهای دیگر نیزخواهم‌داشت . گاه ازشنیدن‌نوای موسیقی لذت‌خواهم برد و گاه خودرا با بادهٔ اشکهای دروغین سرمست خواهم کرد شاید نیز ، وقتی که دوران پیری من فرا رسد ، دل دربند عشقی خواهم‌بست که برای وداع آخرین بسراغ‌من آمده باشد .

هوسهای من مردند ومن‌زنده ماندم . حتی‌دل‌ازمهررؤیاهای‌دور ودرازخویش بر گرفتم‌ونمردم. حالادیگر کاری‌جزرنج‌بردن‌وغم‌خوردن

برای من نمانده ، زیرا دل خاموشم برای همیشه از گرمی امید محروم شده است .

طوفانهای سرنوشت گل شاداب زندگی مرا پژمردند. اکنون یکه وتنها ، دست دردست نومیدی وخستگی مرگبارخویش ، درانتظارلحظهٔ نجات بخش آخرینم. چون برگ خشکی میمانم که با وجود گذشتن فصل خزان همچنان برشاخ برهنهٔ خودمانده باشد وپیوسته ازسرمای زمستان وبادشمال سیلی خورد .

جادهٔ زمستان

ماه میان امواج ابرومه میلغزد ومیگذرد وبا انوارپریده رنگ وغم انگیزخود کوره راههای دورافتاده را روشن میکند .

درجادهٔ خاموش پوشیده ازبرف، کالسکهٔ سه اسبه بشتاب درحرکت است وصدای یکنواخت زنگ آن ، بی لحظه ای درنگ وقرار ، درفضا طنین میافکند .

کالسکه چی پیاپی آوازی را که بندهای آن بگوش همهٔ ما آشنا است میخواند وازسرمیگیرد. ترانه های او گاه پرنشاط وامیدبخش است وگاه نیزازافسردگی دلهای شکسته حکایت میکند .

هیچ جا روشنائی آتشی دیده نمیشود. هیچ جا کلبه ای بنظر نمیرسد. ازهیچ جا دودی برنمیخیزد . سرتاسربیابان زیر روپوش سپید برف در خاموشی فرورفته است. فقط علائمی که ازمسافات طی شده حکایت میکند، یکی پس ازدیگری بفواصل منظم ازبرابرچشم من می گذرد .

همه جا غرق غم وافسردگی است. اماهمین فردا ، ای نینای عزیز، همین فردا ای دلدار من ، همه چیزرا در کنارتوفراموش خواهم کرد و

جز تماشای روی زیبای تو بهیچ چیز نخواهم اندیشید. عقربه‌های ساعت ، آرام آرام پیش خواهند رفت و با صدای یکنواخت خود از گذشت زمان خبر خواهند داد. آنقدر پیچ‌وتاب خواهند خورد که نیمه شب فرارسد ومیهمانان مزاحم‌را ازخانهٔ ما براند ومرا در کنارتو تنها گذارد .

نینا ، نمیدانی این جادهٔ پر برف چه غم‌انگیزاست ! مدتی است کالسکه‌چی درخواب رفته، زیرادیگر صدای او بگوش نمیرسد. اما آهنگ زنگ کالسکه همچنان یکنواخت ومنظم طنین میافکند فقط حالادیگر ماه زیر ابرومه غلیظ پنهان شده است .

خاطره

وقتیکه روزپرغوغا بپایان میرسد وشب خاموش‌دامن کشان شهر خفته را بزیرسایهٔ نیم روشن خود می گیرد ، وقتی که همه سر بربالین آرامش‌مینهند ودرخواب گران‌میروند، تازه‌دوران‌اضطراب‌ورنج‌جانکاه من آغاز میشود . دردلم ، نیش افعی غم‌را جانگزاتر از همیشه احساس میکنم. درسر تب آلوده‌ام‌رؤیاهای آشفته‌را یکایك‌در کنارهم‌می بینم. اشباح خاموش دربرابر دیدگانم هویدا میشوند و رژهٔ مرگبارخویش را آغاز می کنند . با خشم ونفرت زندگانی خودرا از نظرمیگذرانم . آنوقت بخویش می‌لرزم وناله سرمیدهم و دشنام گویان اشك تلخ از دیده فرو میریزم . افسوس که هیچ‌چیز نمی‌تواند گذشته را محو کند !

سه چشمه

در دشت عبوس وپهناورجهان ، سه‌چشمهٔ مرموزازدل‌خاك بیرون آمده‌اند . چشمهٔ جوانی‌چالاك وپر نشاط ، جوشان وخروشان،فروزان وپر صدااست. چشمهٔ‌ذوق‌والهام‌با آب گوارای‌هیجان وامید،دورافتاد گان

وطرد شدگان صحراهای جهان را سیراب میکند. چشمهٔ سومین، یعنی چشمهٔ فراموشی، آبی یخ‌زده دارد، اما این آب عطش سوزان دل ما را بهتر از هرچیز فرومینشاند.

شب

شب خاموش است. نزدیك بستر من شمعی باشعلهٔ غم‌انگیز خود آهسته نورپاشی میکند. مثل اینست که شعرهای من چون‌جویبارهای عشق ازسرچشمهٔ دلم روان شده‌اند. همه‌جا درنظرم ازوجود تو آکنده است. درتاریکی شب دیدگان تورا می‌بینم که بابرق مهر میدرخشندو بانگاهی خندان بمن مینگرند. صدای دلپذیر ترا میشنوم که‌در گوش من زمزمه میکند: «دلدارمن، ترا دوست دارم. مال توهستم. مال تو هستم... مال توهستم».

بیداری

ای رؤیاهای من، ای رؤیاهای شیرین من، خداحافظ!

ای خوشبختی شبهای دراز، کجائی؟ مگر نمی‌بینی که خواب آرامش بخش از دیدگان من گریخته و مرا، درتاریکی عمیق شب، خاموش وتنها گذاشته است؟

بیدار ونومیدم. به رؤیاهای خود مینگرم که بال‌وپر گشوده‌اند واز من میگریزند. اما روح من باغم وحسرت این رؤیاهای عشق را دنبال میکند.

ای‌عشق، ای‌عشق، پیام مرا بشنو. این رؤیاهای دلپذیر را بنزد من باز فرست. کاری کن که شامگاهان، مست بادهٔ خیال، درخواب روم وهرگز بیدار نشوم.

«شما» و «تو»

باشتباه جای «شما»ی خشك ومؤدبانه را با «تو»ی صمیمانه عوض کرد ومرا بعوض «شما» «تو» خواند. بی‌اختیار رؤیای خوشبختی بر روح شیفتهٔ من بوسه زد.

اکنون متفکرانه پیش روی او ایستاده‌ام ونمیتوانم لحظه‌ای از او دیده بر گیرم. بزبان میگویم: «شما» چه دختر مؤدبی هستید. امادردل فکر میکنم: چقدر «تو» را دوست دارم.

ترانهٔ گرجی

زیبای من، دیگر این ترانه‌های گرجی‌را برای‌من مخوان، زیرا تلخی آنها مرا بیاد سرزمینی دیگر وروزگاری دیگر میاندازد.

بیاد آن شبی میاندازد که ماه میتابید ودشت خاموش بود، و من عاشقانه بچهرهٔ دختر کی زیبا وافسرده که از سرزمینی دوردست آمده بود مینگریستم.

خانم، من شمارا دوست داشتم! شاید هنوز هم آتش عشق شما در کانون دلم‌خاموش نشده باشد. اما ازین رازنهان چیزی باشما نمیگویم، زیرا نمیخواهم بایاد عشق خویش شمارا ناراحت کنم.

آنروز که دل بعشق شمادادم، میدانستم که تسلیم عشقی‌خاموش و بی‌امید شده‌ام. از آن زمان تاکنون هر گز چیزی درین باره بشما نگفته‌ام، اما دردلم که گاه از آزرم و گاه ازرشك وحسد، می‌تپید پیوسته رنج بردم وشکنجه کشیدم. نمیخواهم بگویم عشق من چقدر عمیق و صمیمانه بود. فقط آرزومیکنم که خداوند، بالطف فراوان خود، عشقی دیگر نظیر عشق سوزان من بشما ارمغان کند.

مرا میبخشی؟

آیا رؤیاهای حسودانهٔ مرا که نشان هیجانهای عشق منندبرمن میبخشی؟ آخر تو که بمن‌وفاداری، چرا بیجهت برای تحریك‌من‌دنبال بهانه میگردی واز آزردنم‌لذت میبری؟ چرادرمیان جمعی که‌ترا باچشم تحسین وتمنا مینگرند باهمه اظهارلطف میکنی وهمه‌را بیجهت‌امیدوار میسازی؟ چرا چشمان‌شهلای‌خویش‌را.گاه بامهربانی‌و گاه باافسردگی باین و آن میدوزی؟ تو که ملکهٔ دل آشفتهٔ منی، تو که‌ازعشق‌تومیدانهٔ من خبر داری ، چطور نمی‌بینی که من درجمع این مردم عاشق پیشه و هوسباز خاموش میایستم و دور از لذات آنان روح خویش را در آتش غم میگدازم، وتودرین‌میان، ای زیبای سنگدل ، حتی نگاهی هم بمن نمیافکنی؟ آنوقت هم که آهنگ رفتن میکنم ، در نگاه تو هیچ نشان ناراحتی، هیچ‌تقاضای خاموش برای‌ماندن خود نمی‌بینم. حتی‌اگرزن زیبای دیگری با من بگفتگوئی گرم وپرمعنی پردازد ، تو خشمگین نمیشوی. تازه‌اگرهم باخونسردی ملامتم کنی، لحن تومرا بیشتررنج میدهد، زیرا درآن کمترین نشانی ازعشق وحسد نمییابم .

همهٔ اینها بکنار، چرا رقیب من هروقت ترا بامن گرم صحبت می‌بیند، چُنین مزورانه بتوسلام میکند؟ حرف بزن؛ این مرد دردل تو چه جائی دارد؟ باتو چه اندازه نزدیك است که اینطور بخودحق‌حسادت واعتراض‌میدهد؟ چرا گاه‌بگاه، درساعتی که کمترمردمان بدیدوبازدید میروند، تو درغیاب‌مادرت، تنها و درلباس نازك خانه او را نزد خویش میپذیری؟ چرا میپذیری، درصورتی که میدانم مرا دوست داری؟ آری! میدانم مرا دوست‌داری، زیرا هنگامی که در کنارهم تنهانشسته‌ایم‌نگاه

دیدگان تو پرمهر و بوسهٔ لبانت آتشین میشود، وسخنان عاشقانه‌ات در آن لحظات براستی ازدل برمیآید .

میگوئی حسادت من درنظرت احمقانه است ؟ راست میگوئی ، زیرا منکه مورد علاقهٔ توام حق ندارم بدگمان باشم. اما دلدارمن برای خدا اینقدر مرا شکنجه مکن . فکر کن که ترا از ته دل دوست‌دارم، وچقدر بی‌مهری تو دلمرا آزار میدهد .

تیوچف

فدور ایوانویچ تیوچف « «Fedor I. Tuschev» (۱۸۰۲- ۱۸۷۳) یکی ازشعرای معروف روسیه است که «کم ولی‌خوب» گفته‌اند مجموعه اشعار او ازیك کتاب تجاوز نمی‌کند ، ولی این‌یك کتاب شامل قطعاتی است که بسیاری از آنها را از عالی ترین گوهرهای گنجینهٔ ادبیات روسی شمرده‌اند .

زندگی دراز تیوچف تقریباً با هیچ حادثهٔ مهمی همراه نیست وی دوران تحصیل خودرا دردانشگاه مسکوگذرانید . در ۱۹ سالگی وارد وزارت امور خارجه شد وسالهای دراز با سمت نمایندگی سیاسی در آلمان و ایتالیا بسر برد . در ۳۷ سالگی دست از سیاست شست و بقیه عمر را درسن پترزبورك بسر برد . یـادگـار حیات سیاسی وی طرفداری شدید او از نظریه «پان‌اسلاویسم» است .

از لحاظ فکری و ادبی همانقدر که روسی بود فرانسوی بود . آثار او بجز اشعارش همه بزبان فرانسه نوشته شده . حتی عده‌ای از قطعات او نیز بزبان فـرانسه سروده شده‌اند . « سمبولیست ها » و «امپرسیونیست»ها اورا نخستین استاد مکتب خود میشمارند .

تیوچف شاعر غم و تـاریکی و اضطراب و تنهائی است . عشق سوزان و بی‌نتیجه او درآخر عمر نسبت به پرستار دخترش ، بدین غم ونومیدی کمك کرد . درادبیات روسی، این شاعر نومید و افسرده غالباً مورد بغض قرارگرفته، ولی حتی مخالفین او به قدرت کلام وجاذبه غم‌انگیز اشعارش ایمان دارند . بعضی از اصطلاحات وی بقدری عـالی است که جزء پایه‌های زبان روسی درآمده است . در حال حاضر وجهه تیوچف براثر روی موافقی کـه دولت شوروی با آثار او نشان داده خیلی زیاد است، بطوری که گاه اورا باگوته درآلمان تشبیه میکنند .

زمزمهٔ شب

امشب این باغ زیبا که باجامهٔ سبز تیرهٔ خود در آغوش شبی دلپذیر و آبی بخواب رفته چه هوس انگیز است . امشب آتش زرین ماه از خلال شاخ و برگهای پرشکوفهٔ درختان سیب چه زیبائی دل انگیزی دارد!

اختران آسمان ، چون در نخستین روز خلقت جهان ، مرموز و خاموش دردل فضای بی پایان نورافشانی میکنند. ازدور، جسته و گریخته، صدای موزیك رقص بگوش میرسد ، اما زمزمهٔ چشمه‌ای که کنار من جاری است از این صدا بلندتر است .

برروی دنیای روز، پردهٔ تیرهٔ شب فرود افتاده است . کشتکاران دست ازکار کشیده ورهروان ازحرکت ایستاده‌اند. درشهر خفته و درمیان شاخ و برگ درختان جنگل، همه‌جا زمزمهٔ لطیف و دلپذیر شب بگوش میرسد.

این زمزمهٔ مرموز از کجا سرچشمه گرفته است؟ آیا راستی دنیای ناپیدا ومبهم افکار مرده است که درتاریکی شب بناله درآمده است ؟

فواره

فوارهٔ درخشان مثل ابری مواج درپیچ وتاب است. ذرات آب در نور آفتاب میدرخشید وبراطراف پراکنده میشوند، همچون شعاعی که لختی آهنگ بالا کند وسپس، چون ذرات آتشین آتش بازی بسوی زمین باز گردد .

ای اندیشه، ای فوارهٔ روح که هیچ چیز ترا تیره نمیکند، راستی کدام نیروی مرموز ومبهم است که ترا بحرکت میآورد ووادار بعصیان میکند؟ چه باعث میشود که تو نیز چون فواره برای رسیدن بآسمان حقیقت کوشش بسیار کنی، اما درنیمه راه ، ناگهان دستی شوم و نامرئی ترا

ازقبلۀ آرزوی خود دور کند و بصورت ذراتی پرا کنده بزمین باز گرداند؟

شفق

سایه‌های نیمرنگ باهم درآمیخته‌اند. فروغ روز ازمیان رفته و صداها جمله خاموش شده‌اند. درسایه روشن لرزان غروب، زندگانی وحرکت باهم درآمیخته وتبدیل بزمزمۀ مرموزی شده‌اند که گوئی از نقطه‌ای دوردست برمیخیزد... همه‌جا چنان آرام است که حتی صدای بال پروانه‌ها نیز بگوش میرسد. لحظه‌ای آکنده ازاضطرابی ناگفتنی است که درآن گوئی همۀ ذرات عالم وجود دردل من گرد آمده‌اند ومن خود دردل همۀ ذرات هستی جای گرفته‌ام!

بگذار جملۀ اجزاء طبیعت، همچون ستارگان شب، درآسمان دل من بدرخشش درآیند وغروب کنند. همه را بنگر وخاموش باش!

خاموش باش، زیرا دل که میتواند هیجان شوق ترا دریابد زبان سخن گفتن ندارد ومردمان جهان نیز که زبان سخن گفتن دارند، از هیجان شوق تو بی‌خبرند. آخرمگرنه هراندیشه‌ای که بتوان بصورت کلماتش درآورد، اندیشۀ واقعی نیست؟

اگر بکوشی که خیال خود را برصفحۀ کاغذ آوری، سرچشمۀ اندیشه را آلوده خواهی کرد. برای آنکه سرچشمۀ روح تو بصفای خود باقی ماند، باخیال خود دمساز شو و خاموش باش! سعی کن که تنها بخویشتن فرو روی و جز در خود زندگی نکنی. مگر نمی‌بینی که روح توخود دنیائی پرازاندیشۀ مرموز وسحرآمیز است؟مگذارصدائی از عالم خارج بدان راه یابد، زیرا این صدا گوش شنوای دلت را خواهد آزرد. مگذار شعاع روز بدان بتابد، زیـرا این شعاع، سایه

روشن دلپذیر دلت را از میان خواهد برد . تنها گوش بنغمهٔ دل ده و خاموش باش .

روز گاری عاشق این چشمها بودم ... خدا میداند که چه‌اندازه این دودیده‌را دوست داشتم وچسان هر گزنتوانستم دل از مردمك سیاه جادو گر آنها بردارم .

دردل این نگاه مرموز که فروغ زند گی از آن میتافت، یکدنیا رنج نهفته بودوبامن‌سخن‌میگفت. یکدنیا هیجان‌وهوس‌بمن‌مینگریست گوئی صاحب نگاه که خود چون هوس‌پر آزرم وچون هیجان پرشور بود، خاموش وافسرده درسایهٔ مژ گان سیاه خود میزیست .

هزاران بار بدین چشمها نگریستم و یکبار نشد که بدیدنشان پریشان نشوم . یکبار نشد که آنهارا ببینم وبی‌اختیار اشك در دو دیده نیاورم .

پاولووا

کارولینا کارلونا پاولووا « Karolina K. Pavlova »
(۱۸۰۷ ــ ۱۸۹۳) اولین شاعرهٔ بزرگ روسی است. وی اصلا آلمانی بوده ولی بیك ادیب روسی که در دورهٔ خود شهرت داشت شوهر کرد واشعار خودرا بزبان روسی سروده.

نخستین شعر او در سال ۱۸۳۸ منتشر شد و از آن پس وی تا پایان عمر اشعار بسیار سرود که بسیاری از آنها از بهترین آثار منظوم زبان روسی بشمار میروند. مکتب شعری او حد وسط مکتب پوشکین (خیال پرستی) ومکتب ونویتیف (شعر فلسفی) است و تنها ایرادی که بدان میگیرند اینست که اشعار این خانم، زیاد «مردانه» است.

غالباً گفته‌اند که در زندگانی شخصی «پاولووا» یك درام تلخ عاشقانه وجود داشته که وی نخواسته است ازآن صحبتی بکند اما اثر این تلخی درهمهٔ اشعار او پیداست.

آخرین عشق

هنگامیکه خورشید زندگی آهنگ غروب میکند، عشق چقدر دلپذیرتر وبا وهم و گمان آمیخته‌تر است. ای فروغ عشق آخرین، ای سپیده دم شامگاهان، برای خدا بدرخشندگی درآی!

تیرگی شب بر آسمان پهناور حکمفرما شده. درافق نیمه‌روشن تنها آخرین فروغ تو هویداست. ای واپسین روشنائی روز لختی دیگر درنگ کن. ترا بخدا، ای فروغ سحر آمیز، لحظه‌ای دیگر بمان.

گذشت زمان گردش خون را در رگها کندتر میکند، اما آتش

محبت هرگز در کانون دل خاموش نمیشود. تو ای عشق آخرین، برای ما باقی بمان، تو که هم امید وهم نومیدی مائی!

دل من همیشه ازیاد آنچه روزگاری برمن گذشته، آنچه که امروز دیگر نشانی ازخود باقی نگذاشته، آنچه که زمانی جوان بود و امروز پیر شده است میگریزد.

درزندگانی خویش رنج بسیاردیدم. احساسات فراوان نثار این و آن کردم. درمواردی که ارزش نداشت، فداکاریهای بسیار بخرج دادم. بارها، هنوز متوجه خطائی نشده، تجربه‌های گذشته را فراموش کردم و بی‌سلاح ووسیله‌ای خودرا بمیدان جدال زندگی افکندم. اما هرگز اندیشهٔ من نتوانست ایمان مرا به‌اشك یاخنده، ازدل من بیرون برد.

درهمهٔ این احوال، غمهای جهان‌را تحمل کردم و باروحی امیدوار همچون قماربازی که پیوسته ببازد وباز درانتظار برد نشیند. روزوشب با یقین به پیروزی انتظار روز خوشبختی خویش را بردم.

درقمار زندگی، نقد گران خودرا ذره ذره بمیدان آوردم، وذره ذره باختم. حالا دیگرهیچ چیز ندارم. آنقدر باختدام که گوشت‌وپوستی نیز برتنم نمانده است. اما هنوز دولب من خاموش است تا کسی براز نهانم پی‌نبرد.

قماربازان دیگر که روبروی من نشسته‌اند بانگاهی دزدانه بمن مینگرند ومن درنگاهشان برق حرص ونیشخند می‌بینم. ازخودمیپرسم آیا خواهم توانست همچنان ظاهررا حفظ کنم، یاآخراین نفس خسته واین رنگ پریدهٔ من، راز درونم‌را باهمه خواهد گفت؟

لرمانتوف

بی تردید لـرمانتوف « Mikhail Y. Lermontov »
(۱۸۴۱ ـ ۱۸۱۴) ظریف‌ترین ورمانتیك ترین قیافهٔ تاریخ ادبیات روسیه است این نابغهٔ بزرگ روسی که بسیاری از اشعاراو ازحدکمال پوشکین نیز بالاتر رفته و مقام بزرگترین شاهکار های نظم روسیه را پیدا کرده است ، فقط ۲۶ سال عمر کرد و شك نیست که اگر رشتهٔ حیات وی درست در آن هنگام که نبوغ او تجلی فوق‌العاده خویش را آغاز کرده ودرحال رشد وتوسعه بود قطع نمیشد ، لرمانتوف‌درادبیات سرتاسر اروپا مقامی کم‌نظیر احراز میکرد .

لرمانتوف در سال ۱۸۱۴ در مسکو متولد شد . در شانـزده سالگی تحصیلات خودرا دردانشگاه این شهر شروع کرد ودر۱۸ سالگی وارد نظام شد و اندکی بعد جزء گارد مخصوص تزار درآمد . در سال ۱۸۳۷ ، وی‌که جوانی بیست ودوساله بود، براثر سرودن قطعه شعری بنام «مرگ شاعر» که بمناسبت قتل پوشکین‌گفته ودرآن ازرژیم وقت انتقادکرده‌بود مغضوب وبه قفقاز تبعید شد. دوسال بعدازتبعیدبازگشت وبفاصله چند هفته درنتیجه دوئلی دوباره حکم تبعید او صادرگردید .

شهرت او با قطعه « مرگ شاعر» شروع شد و روز بروز توسعه یافت . درسال ۱۸۴۰ نخستین مجموعه اشعار او بچاپ رسید. یکسال بعـد ، در ۱۸۴۱ وی که از مرگ پوشکین در دوئل با لحنی تلخ و افسرده سخن‌گفته بود، خودش در دوئل کشته شد ، و با مرگ او ، یکی از بزرگترین نوابغ ادب تاریخ بشر درخاك رفت .

از لـرمانتوف یك‌کتاب نثر بنام « یك قهرمان عصر ما » باقـی است که‌ناتمام است. دربارهٔ نثر این‌کتاب‌گفته‌اند‌که ، فقط‌نثرتولستوی باین پایه رسیده است بی‌آنکه ازآن بالاتر رود . دربارهٔ خود او نیز غالباً می‌گویند « پرنده‌ای بودکه از بهشت‌آمده بود و درمدت‌کوتاهی که زندانی قفس بود، ناله‌هائی سردادکه مستقیماً از بهشت میآمد» .

شعر لرمانتوف مظهر کمال زیبائی است و جای تأسف است کـه صفحات محدود این‌کتاب فرصت نقل‌نمونه‌های بیشتری‌ازآنرا نمیدهد.

مرگ شاعر[1]

شاعر مرده . شاعر که غلام افتخار ومغضوب کسان بود، پیشانی پرغرور خودرا خم کرده وبا عطش انتقام در گور رفته است .

آری! روح شاعر روزگاری دراز از دشنام بدگویان ناچیز آزرده بود. هنگام زندگی، وی مثل همیشه یکه‌وتنها در برابر پستی و دون - پروری محیط قدبرافراشت. اما درین پیکارمغلوب شد. مغلوب‌شد!... حالا که او در گور رفته، برمرگش گریستن واحمقانه‌درمدحش‌سخن گفتن و ناله‌سردادن چه سود دارد؟ حالا دیگرمدح وذم‌شما نتیجه‌ندارد. زیرا ساعت قضاوت سرنوشت فرا رسیده است . مگرشما همانها نبودید که بیش ازهمه، قریحهٔ مردانه وروح آزاد ودلاور اورا موردحمله‌قرار میدادید و برای سرگرمی خود ، آتش درون او را کـه وی در پنهان کردنش ناشیگری بخرج‌میداد دامن‌میزدید؟ پس حالادیگرشادباشید، زیرا وی نتوانست بار گران دشمنیهای آخرین را تحمل کند ، وناچار این نبوغ سحرآمیز درخاك رفت . این مشعل فروزان‌خاموش‌شد.این تاج گل پژمرد .

... سرنوشت شاعررا درجمع‌ما آورده بود. اما وی‌بزبان‌ورسوم ما اعتنائی نکرد . آیا او حالا ، درین لحظهٔ خونین ، میتواند بفهمد که بی‌اعتنائی به «مفاخر» ما چه عاقبتی درپی دارد ؟

✿✿✿

شاعرمرده . اکنون گور سرد اورا تنگ دربر گرفته است .

راستی چرا او دنیای خودرا ترك کرد و وارد جهانی پراز رشك

---

۱ ــ این قطعهٔ معروف بمناسبت مرگ پوشکین سروده شده است .

و حسد شد کـه در آن همه چیز دشمن دلهای آزاد و هیجانهای آتشین است؟ چرا وارد سرزمینی شد که در آن مردمان تاج گل اورا برداشتند وبجایش حلقهٔ خاری نهادند که ستمگرانه پیشانی بلند و مردانه‌اش را مجروح کند؟

آخرین لحظات عمر شاعر، بانیشخندهای خشن ومزورانهٔ حسودان دون زهرآگین شد. وقتی که مرد، دلی درعزای امیدهای درخاک رفته داشت. درآرزوی انتقام بود، اما با این عطش بگور رفت.

حالا دیگر دهان او که سرچشمهٔ ترانه‌های سحرانگیز بود برای همیشه خاموش شده. دیگر هیچوقت از او صدائی بر نخواهد خاست. حالا دیگر وی برای همیشه مهرخاموشی برلب نهاده، زیرا نغمه‌سرای جادوگر اکنون جاودانه در آرامگاه تنگ وبی‌زر وزیور خود بخواب رفته است!

☆☆☆

... وشما، شما بازماندگان فرومایهٔ پدرانی که تنها بخاطر پستی فراوان شهرت‌فراوان یافته‌اید، شما غلامان آقانما که از نخستین روز زندگی روی اجساد قربانیان بیگناه تقدیر ستمگر راه رفته‌اید، شما جاه‌طلبان خودخواه که حلقه وار پیرامون تاج و تخت شاهان را فرا گرفته‌اید،شما دژخیمان نبوغ ودشمنان آزادی، شما که قاتل اوهستید، اکنون بی‌ترس از کیفر درسایهٔ حمایت‌قانون پنهان شده‌اید، زیرا خوب میدانید که دربرابرشما دادگاهها خاموش میمانند وصدای حقیقت در تالارهایشان بر نمیخیزد.

اما ای بندگان فساد، آیا خبردارید که دادگاه خدائی ودادرس منتقم وفساد ناپذیر آن درانتظار شما هستند؟ خبردارید که‌در آن‌دادگاه

صدای طلا قاضی‌را نمیفریبد، زیرا وی پیشاپیش از آنچه‌درزوایای دل شما میگذرد با خبر است؟آنجا هرقدر میخواهید بشاعر دشنام دهید و افترا بزنید ، زیرا دشنام و دروغ برای شما سود نخواهد داشت . آنجا دیگر، حتی با خون آلودهٔ خود، اثرخون پاك شاعررا ازدستهای خونین خویش نخواهید سترد .

جام زندگی

با دیدگان فروبسته لب برجام زندگی نهاده‌ایم و اشك سوزان بر کنارهٔ زرین آن فرومیریزیم .

اما روزی میرسد که دست مرگ نقاب ازدیدگان مابرمیدارد و هر آنچه را که‌درزندگانی موردعلاقهٔ مابود ازما میگیرد. فقط آنوقت میفهمیم که جام زندگی از اول خالی بوده، وما از روزنخست‌ازین‌جام جزبادهٔ خیال ننوشیده‌ایم .

خستگی وغم

همه‌جا وهمه چیز ، غرق غم‌وخستگی است ... پس در آن‌دم که روح از نومیدی مینالد ، روبسوی که باید کرد ؟

بسوی هوس؟ نه زیرا بهترین سالهای عمرما دراین‌راه میگذردو هرگزاین جستجوی بیفایده به نتیجه نمیرسد.

بسوی‌عشق؟.. ولی عشق که؟.. برای‌دوره‌ای کوتاه؟چنین‌عشقی بزحمتش نمیارزد . برای ابد ؟ چنین عشقی وجود ندارد !

بسوی خاموشی وتنهائی؟ ولی‌بدرون دل‌خویش بنگر:هیچ‌نشانی از گذشته در آن نخواهی یافت ، زیرا شادیها و غمها همه همراه زمـان رهسپار دیار عدم میشوند .

بسوی هیجانهای آتشین؟ به! مگر نه دیر یازود رنج دلپذیر تپشهای دل، جای خودرا بسردی تلخ عقل ومنطق خواهد سپرد ؟

بسوی زندگی؟... اوه ! وقتیکه درپایان این راه، بر گردی و به پشت سر نگری ،از این شوخی زشت ومبتذل وحشت خواهی کرد!

هوسهای من

درهای زندان مرا بگشائید. اول بمن روشنائی روز بدهید ، آن گاه دوشیزه‌ای سیاه چشم واسبی بادپیما بدهید تاهمراه یار چشم سیاه براسب تندرو نشینم ودرپهن دشت لاجوردین بتاخت وتازدر آیم. بگذارید لااقل یکبار از نزدیك بزندگی و آزادیهای آن که گوئی برای من ممنوع شده‌اند ، نظر افکنده باشم !

بمن قایقی چوبین با نیمکتی نیم شکسته و بادبانی تیره که باطوفان وباد خو گرفته باشد بدهید تا با آن تنها و بی غم راه دریای بیکرانه را درپیش گیرم ومستانه با گردابهای وحشی پر تلاطم دست وپنجه نرم کنم.

بمن کاخی آراسته درمیان باغی سرسبز وخرم بدهید که درسایهٔ آن خوشه‌های عنبرین انگور از شاخه‌های تاك آویخته باشد و زمزمهٔ دلپذیر فواره‌ای پیوسته درتالارهای مرمرینش طنین افکند تا مراغرق دررؤیاهای بهشتی ، گاه بازمزمهٔ خویش درخواب برد و گاه باذرات غبار آسای آب خودازخواب بیدارم کند .

با بیم بآینده و بااضطراب بگذشته مینگرم. همه جاچون گناهکاری که پای چوبهٔ دار ایستاده باشد سراغ آشنائی را میگیرم که راز درون مرا بفهمد . راستی آیا روزی خواهد رسید که منادی مرگ رازززندگی را بمن بیاموزد ومقصد غائی این امیدها و هوسها را برایم آشکار کند ؟

بمن بگوید که خدا برای من چه سرنوشتی نوشته بود وچرا باچنین تلخی آرزوهای جوانی مرا بر باد داد؟

آنچه را بزمین بدهکار بودم، بزمین پس دادم. عشق وامید، غم وشادی، همه را درپای زندگی نثار کردم. حالا آمادهٔ زندگی نوهستم. خاموش نشسته‌ام ودرانتظارم ،زیراوقت رفتن فرارسیده است.

اما درین جهان، برادری ازخود باقی نمیگذارم. روح من که تاریکی وسرمادرمیانش گرفته‌اند، همچون میوه‌ای‌است که‌پیش از آن که برسد، با تابش تند آفتاب وجود وسیلی طوفان سرنوشت فاسدشده باشد.

اگر آفریدگارما رامحکوم بدان کرده‌بود که درجهل زندگی کنیم وتسلیم باشیم، هرگز در روح ما هوسهای پنهان وارضا نشدنی پدید نمیآورد، اجازه نمیداد دل ما آرزوی آن چیزهائی را کند که نبایدانجام گیرد. اگر بنابود که جاودانه‌ازدرك «کمال» محروم مانیم، هرگزما را وا نمیداشت که در این جهان پهناور ودرزوایای روح خود چنین مشتاقانه درجستجوی کمال باشیم.

اما در دل هریك ازما، احساس مقدسی هست که‌آنرا امیدمی‌خوانند. جایگاه این الههٔ روزهای فرا نرسیده، روح ما و هیجانها و هوسهای ناچیز زمینی ماست، وجوداین پرتوامید خود گواه آنست که از هم اکنون، درآسمان‌یا درجائی دیگر، مکانی هست که درآن‌عشق همچون‌فرشته‌ای مهربان‌باستقبال ماخواهدآمد وروح‌ماراازپریشانیها ونگرانیهای خود خواهد رهاند.

شب خاموش‌است. گوئی صحرا گوش‌بصدای خداوندی‌فراداده

وستارگان با ستارگان دیگر براز ونیاز پرداخته‌اند. اما من، تنها و منزوی در جادهٔ سنگلاخی کـه میان مه شامگاهی میدرخشد، براه خود میروم.

چقدر آسمان زیبا و باشکوه است! زمین زیر روپوش لاجوردین خود بخواب رفته. اوه، راستی این غم و رنج ناگهانی از کجا بسراغ من آمده است؟ اثر انتظار است یا تلخی نومیدی!

دیگر اززندگی هیچ توقعی ندارم. از گذشته نیزپشیمانی دردل نگاه نداشته‌ام. تنها در آرزوی آزادی واستراحت هستم. دلم میخواهد خودم را فراموش کنم تا بتوانم در گوشه‌ای خاموش و آرام بنشینم.

دلم میخواهد درخواب روم، اما نه درخواب سردوجاودانی گور، میخواهم بخوابی‌روم که در آن بتوانم‌خواب‌ببینم. خواب‌ببینم که‌نیروئی شگفت دل مرا به تپش درآورده و روز وشب، حتی در هنگام خواب، صدائی دلپذیر در گوشم نغمهٔ عشق میخواند. خواب ببینم که درخت بلوطی سرسبز روی من خم شده‌است وعاشقانه در گوشم زمزمه‌میکند.

همه‌چیز وهمه کس درخواب‌رفته. نورماه روی‌بر که‌میدرخشد، امواج‌دریادرپرتوسردماهتاب، بساحل‌میخوروندو بازی کنان‌بازمیگردند.

نه! هیچ‌چیز غم سرکش مرا دراین غربت تسکین نخواهد داد. میگوئی عاشق شوم؟ مگر نمیدانی که تاکنون سه بار عاشق شده‌ام؟ سه‌بار عاشق وسه‌بار نومید شده‌ام؟

مدتی دراز با هیجانی عمیق، با مهری آتشین؛ بااضطراب‌جنون-آمیزعشاق، یکدیگررا دوست داشتند. اما همچون دودشمن از دیدار

هم خودداری کردند وتن باعتراف عشق ندادند . سخنان کوتاه ایشان نیز پیوسته سرد و بیروح ماند .

آخر بفرمان رنج غرور آمیز و خاموش خود از هم جدا شدند و دیگر چهرهٔ دلدار را جز درخواب ندیدند. اما روزی خواب زود گذر ، جای خودرا بمرگ تیره سپرد . دودلداده درعالم خاموشان یکدیگر را باز دیدند، ولی این بار هیچکدام دیگری را نشناختند .

الکسیس تولستوی

کنت الکسیس کنستانتینویچ تولستوی **C.Alaxis C.Tolstoï**
شاعر و درام نویس روسی ، در سال ۱۸۱۷ در مسکو متولد شد و در ۱۸۷۵ درسن پترزبورك مرد. بهترین اثر وی سه جلد داستان‌تاریخی است که مربوط است بسه تن از تزارهای روسیه واسامی‌آنها به ترتیب عبارتست از: مرگ ایوان مخوف (۱۸۶۶). تزاربوریس (۱۸۷۰)، تزار فئودور ایوانویچ (۱۸۷۵) . یك رمان تاریخی او بنام شاهزاده سربیریانیی (۱۸۶۶) نیز مشهور است .

مجموعه اشعار او در کتابی بنام «اشعار» گردآمده که‌جنبهٔ تغزلی ودرعین حال هجائی دارد. این اشعار غالباً از لحاظ ادبی موردانتقاد بسیار قرارگرفته‌اند ، ولی درمیان‌آنها قطعاتی می‌توان یافت‌که واقعاً عالی است .

تروپار

کدام شادی است که درین زندگی بااشکهای غم آمیخته نباشد؟ کدام هوس است که پوچی آن درپایان‌کار ثابت نشود؟ میان مردم این جهان، کیست که‌واقعاً خوشبخت باشد؟ اوه! درین دنیای‌ناچیزهمه‌چیز میگذرد وهر آنچه مابارنج فراوان بدست میآوریم تبدیل بفنا میشود. آیا درین‌زندگی، چیزی‌هست که پایدار واستوار باشد؟ نه! هرچه‌هست جزخاکستروظلمت، جزشبح‌ورؤیا نیست. همه‌چیزچون گردبادی‌غبار آلودمیگیریزد، زیرا ما درمقابل‌مرگ مردمی بی‌اسلحه وناتوان بیش نیستیم. حتی بازوی زورمندان ضعیف وارادهٔ پادشاهان ناتوان است...

ای پروردگار، فقط توئی که میتوانی دری ازدنیای رحمت بروی بندهٔ درخاك رفتهٔ خود بگشائی .

مرگ، چون جنگجوئی خون آشام‌مرا ازخانه‌وزندگی‌خودجدا کرد وچون دزدان هرچه‌را داشتم بیغما برد. گورتاریك دهان گشود و تن خاکی مرا درکام خویش کشید . اکنون، ای پدران، ای مادران، ای فرزندان،من ازدرون گور خود بشمابانگ‌میزنم: درفکررستگاری روح خویش باشید ! اگر نمیخواهید شعله‌های سوزان‌دوزخ‌را ببینید ، دراندیشهٔ نجات خویش باشید .

زندگانی ما رؤیای پوچی بیش نیست . وقتی که دم سرد مرگ برمابوزد، ماهمه چون گلهائی‌دوروزه پژمرده‌میشویم وبرخاك‌میافتیم. راستی حاصل این کشتزار بیحاصل وجـود ما چیست ؟ این شاخهای بی‌میوه بچه کار میآید ؟ تاج های سلطنت ما جز گورهای خـاموش و کاخهای پرجلال ما جز ویرانه های پر گرد و غبار چیزی نیست . ای خداوند، فقطتوئی که میتوانی دری ازدنیای رحمت بروی بندهٔدرخاك رفتهٔ خود بگشائی .

ازین همه استخوانهائی که آرام‌آرام میپوسند کدام مال شاه و کدام‌مال گدا است؟ کدام‌ازقاضی‌و کدام‌ازسربازاست؟ کدام‌مال‌پارسائی است که‌آسمان‌را برای‌خویشتن‌خریده، و کدام مال گناهکاری‌است که از ملکوت آسمان رانـده شده است ؟ ای بـرادران من ، راستی آن گنجینه های زر وسیم، آن جمع بیشمار غلامان وبندگان فرمانبردار کجا رفتند؟ میان این همه گور خاموش و در بسته ، کدام مال گدا و کدام یك ازآن‌توانگراست؟ هرچه هست گردوغبار ودود وخاکستری

بیش نیست . هرچه هست تاریکی و شبح و رؤیا است . ای خداوند ، فقط در آستانهٔ سراپردهٔ تو ، فقط در آسمان تو است کـه میتوان ره به آرامش ورستگاری برد. روزی که از کالبد خاکی ماجز غباری ناچیز، چیزی برجای نماند وجلال وشکوه زندگی ما برای همیشه بخاک سیه پیوندد، فقط توئی که میتوانی دری از رحمت بروی بندهٔ درخاک رفتهٔ خود بگشائی .

✡✡✡

درراه تاریکی هستم که پایانش را نمیشناسم. همه جا باترس وامید همراهم . نگاهم تیره شده . دلم از تپش افتاده . هیچ صدائی بگوشم نمیرسد. هیچ فروغی بدیدگان فروبسته‌ام نمیتابد . بیصدا و بیحرکت خفته‌ام. بالای گورمن؛ دوستان و برادرانم ناله سرداده‌اند. امامن صدای گریهٔ ایشان را نمیشنوم. بیاد من عود و کندر برافروخته‌اند، ولی من عطر آنها را احساس نمیکنم وشعله‌های آبی رنگشان را نمی‌بینم. بااین همه ، حتی درخواب جاودان نیز خوب میفهمم که عشق ومحبت دردل من همچنان زنده است ، زیرا عشق نمیمیرد . همین نیروی عشق است که پیوسته لبان مرا برای این سرود مهر ونیایش میگشاید :

« ای خداوند ، روزیکه شیپور رستاخیز دمیده شود و خفتگان عالم خاک را از خواب گران برانگیزد، تو دری از رحمت خود بروی جملهٔ بندگان درخاک رفتهٔ خویش بگشا !»

فت

اتانازی اتانازیویچ فت Atanasi A.fet (۱۸۲۰–۱۸۹۲) از شعرای درجه اول روسیه است . در سال ۱۸۲۰ در ناحیه اورل متولد شد . تحصیلات خودرا دردانشگاه مسکو تمام‌کرد ونخستین اثر ادبی او بنام « پانتئون شاعرانه » در سال ۱۸۴۰ انتشار یافت او نیز مثل تیوچف، از پیشقدمان «سمبولیسم» است .

از « فت » دو کتاب شعر عالی باقی مانده ، علاوه براین ، یادداشتهائی برای روشن‌کردن موضوع آثار خود دارد که‌بنام«خاطرات من» چاپ شده وخود اثری عالی است . از شعرای لاتینی‌وآلمانی‌آثار متعدد ترجمه کرده . میان شعرای روسی بیش از همه بایران و ادبیات آن علاقه داشت . بطوری‌که بسیاری از غزلیات حافظ را با شیوائی به زبان روسی درآورد .

آخرین اثر او بنام « روشنائی غرب » زیباترین اثر شاعرانهٔ اوست . فت از لحاظ عقیدهٔ سیاسی و اجتماعی بتمام معنی « مرتجع » بود وبهمین جهت درحدود ۱۸۶۵ سخت مورد اعتراض ونفرت عمومی قرار گرفت. بطور کلی‌فت شاعری‌مقتدراست ولی‌عمیق نیستوبیش‌ازآن که‌با روح وماهیت هرچیز کار داشته باشد ، باظاهرآن سروکار دارد .

کنار بخاری

آتش بخاری اندك اندك خاموش میشود . در میان سایه روشن آتش ، شعله‌ها آرام آرام براطراف زبانه میکشند، گوئی پروانه‌هائی با بالهای‌لاجوردین گردا گردشقایقی قرمز درپروازند.

کنار آتش‌نشسته‌امو بارؤیاهای‌دوروودرازی که ناگهان‌دردلم‌بیدار شده‌اند سر گرمم. مثل اینست که ازمیان خاکستر تیره؛ دیدگانی‌مبهم با نظری مرموز بمن مینگرند .

غمها وشادیهای گذشته چون یارانی وفادار با نگاههای نوازشگر بسراغ من آمده‌اند . اما روح من که حتی بخود نیز دروغ میگوید ، همچنان ادعا دارد که درمقابل این‌همه غمهای نهان بی‌اعتنامانده‌است.

بید مجنون

سروهای شمالی‌درنظرمن‌عزیزند،زیرا منظرهٔ خاموش وغم‌انگیز آنها چون‌خاموشی گورستان هیجان تب‌آلود دلهای مارا فرومینشاند.

اما بید مجنون که گیسوان بلند خود را بر بالای آبهای شفاف فرو ریخته ، با رؤیاهای تلخ بیشترسازگار است ویادآن مدتی درازتر دردل میماند .

سروهای افسردهٔ شمالی ؛ در جنگلها و چمنزارهای ما اشکهای پنهان‌فرومیریزند وتنها باد شمال‌را شاهدچشمان گریان‌خودمیگیرند.

اما بید مجنون که از کودکی یتیم است و همهٔ دنیا خانهٔ عزای اوست شکوهٔ خودرا باتمام‌بادها درمیان‌میگذارد وشاخه‌های‌بلندخویش را برای شکایت بهرچهارطرف خم میکند .

نجوای ملایم. آههای‌پنهان. نغمهٔ بلبل. زمزمهٔ‌خواب‌آورامواج سیمین درجویبارهای نیم خفته . نورشب . تاریکی شب ...

همه‌جا سایه ! همه‌جا خاموشی ! جادوی نگاه دلدار در تاریکی رازپوش‌شب! انعکاس پرتوماهتاب بر گلبرگهای ارغوانی!صدای‌بوسه، سپس اشکهای سوزان .

آنگاه سپیده دم . سپیده دم زیبا .

منتظر ایستاده‌ام. کنارجویباردرخشان، نغمهٔ بلبلی بگوش‌میرسد، نور ماه میان علفها میدرخشد.

منتظرایستاده‌ام. درآسمان شب هزاران اختر بزرگ و کوچك نور پاشی میکنند. دل من با صدائی خفه میتپد و بازوان و پاهایم بی‌اختیار میلرزند.

منتظرایستاده‌ام. بادجنوبی مثل همیشه ملایم ومطبوع برخاسته است. درمغرب آسمان، تیرشهابی باشتاب در حرکت است. راستی ای پرندهٔ زرین بال من، چنین شتابان بکجا میروی؟

ماه چون کشتی بلورینی دردریای نیلگون آسمان میلغزد وپیش میرود. برعلفهای چمن از سردی شامگاهان قطره هـای شبنم نشسته است. از دور سایه‌های بلند برمرداب افتاده و گوئی درمیان‌آن غرق شده‌اند.

این‌شب مثل هوس دنیائی است که در آن هیچ‌چیزراحدو کرانی نیست، گوئی خیال‌سبکروح بال گرفته وبپروازآمده است. دلدارمن! راستی‌چرا تراازدنیای نوروظلمت جدانکردم تاباخود بسوی سرزمینی مجهول ببرم؟

حالا دیگر هیچ غم گرانی نیست که بتواند ما را اسیر سستی و نومیدی کند. دیگر میتوانیم لااقل برای لحظه‌ای تنها با گلهای نهال زندگی سرگرم باشیم و خارهای آنرا از یاد ببریم. مگرنه برعلفهای چمن ازسردی شامگاهان قطره‌های شبنم نشسته است وماه چون کشتی بلورینی در دریای نیلگون آسمان پیش میرود!

درخاموشی وتاریکی شبی مرموز، فروغی آمیخته با مهر و صفا می‌بینم . درمیان جمع ستارگان، دیدگانی می‌بینم که‌بگوری‌فراموش شده در گوشه‌ای از صحرای بیکران خیره شده‌اند .

علفها پژمرده‌اند وصحرا خاموش وعبوس است . گور منزوی ، چون کودکی یتیم در خواب رفته . اما در این دشت‌آسمان ، دیدگان اختران ازپس مژگانهای زرین همچنان میدرخشند .

درعالم خیال، ترا می‌بینم که باهمانصورت که روزگاری‌اززمین بسوی‌آسمان پرواز کردی،از گورتاریك خودبدرمیآئی.چنین‌میپندارم که هردو جوان شده‌ایم و تو دگرباره با همان نظر که پیش ازین بمن مینگریستی مرا نظاره میکنی .

اسلوچفسکی

کنستانتین کنستانتینوبچ اسلوچفسکی Konstantin K. Slouchevski (۱۸۳۷ ــ ۱۹۰۴) در سن پترزبورگ متولد شد و در مسکو وفات یافت. نخستین اثر شاعرانهٔ او در ۲۳ سالگی وی بچاپ رسید. سالها ناشر « مجلهٔ دولتی » بود و در دوره‌ای زندگی میکرد که از لحاظ شعر یکی از فقیرترین دوره هـای تاریخ روسیه بشمار میرود. دراین دوره عملا اشعار او بودکه از نظر نظم رونقی به ادبیات روسی میبخشید. اسلوچفسکی در زبـان ادبی عصر خود تأثیر بسیار بخشید واز لحاظ فکری نیز مکتب تازه‌ای پدیدآورد.

دنیا را با نظر کسی کـه با خونسردی با کابوس موحشی دست بگریبان باشد مینگریست. در اشعار او همه‌جا اثر بدبینی و نومیدی عمیقی پیداست، ولی در اظهار این نومیدی و بـدبینی، اضطراب و هیجانی بخرج نمیدهد. بطور کلی مثل اینست که هیچکدام از اینها باو مربوط نیست.

اشعار اسلوچفسکی غالباً از یکطرف جنبهٔ مـاوراءالطبیعه و از طرف دیگر جنبهٔ محلی دارد.

گلی که شیطان چید

وقتیکه سرمای زمستان بارسنگین خودرا بدوش دنیا بگذارد و دست‌وپای همهٔ جانداران را با زنجیرمرگ بهم بندد.

وقتیکه تاریکی نیمه شب بیابانهای پهناوررا درزیرخود بگیردو زمین خاموش دربرابر جمال آسمان بزانو درافتد.

درآن لحظه، درین درهٔ مرگ وخاموشی، زیرانوارسیمین وسرد ماهتاب، شاخهٔ گلی لرزان وهراسان ازمیان برفها سربدرمیکندوبرگهای بلورین آن که گوئی تاروپودشان‌را بازیبائی ولطافت بافته‌اند، درگرمی

شعله‌های صبح صادق رنگ زندگی بخود میگیرند .

رنگ ارغوانی این گل اعجاز طبیعت است، زیرا دردل این گل راز مرگ وجلوهٔ اهریمن نهفته‌است. وجود این گل خود انکارزندگی است . انکار گرمی وحرارت است .

هیچکس این گل‌را نمی‌بیند، هیچکس آنرا نمی‌چیند. تنها آنکس که ازسرما درحال احتضار است، دررخوت مرگ گمان میبرد که این زادهٔ زمستان، این گل نادیدنی، کنار او اززمین رسته است.

هرصبح و شام اشك مرگ سراپای این گل را که از درون گلبرگهای آن آهنگ نیستی بگوش میرسد شستشومیدهد... اما فقط آنکس که از فرط سرما، بیحس و کرخت درمیان برفهاجان‌میسپارد، میتواند این گل‌مرگ را در کنارخویش ببیند .

مایکف

آپولن نیکلایویچ مـایکف « APollon N. Maikov »
(۱۸۲۱ ـ ۱۸۹۷) در مسکو متولد شد . ازکودکی صاحب قریحه‌ای
عالی بود، بطوری‌که نخستین اشعار او هنگامی چاپ شدکه وی ۱٤ سال
بیشترنداشت .

از لحاظ ادبی در همهٔ عمرتحت نفوذ شعرای یونان بود وتا حد
زیادی نیز «آندره شنیه» شاعرفرانسوی در اواثر بخشید .

مایکف از نظر شعر ، نقاش زبردستی است که هرچه را می‌بیند
با وفاداری توصیف میکند ، بی‌آنکه غالباً آب و رنگی ساختگی بدان
بدهد. اشعار اوهمیشه درجهٔ اول نیست، ولی بعضی از آنها خیلی عالی
است .

مایکف در دورهٔ خود ، و تـا چند سال بعد از مرگ، شهرتی
فـراوان داشت . ولـی اندك اندك از شهرت او کاسته شد . بعد از
روی کار آمدن حکومت شوروی ، اصولا سعی شد خاطرهٔ وی فـراموش
گردد . بغیر از قطعات واشعار، یك تـراژدی معروف بنام « دودنیا »
از او باقی مانده که درآن وی مـانند آناتول فرانس ، موضوع تضاد
آئین مسیح را با فرهنگ و هنر باستانی یونان مورد بحث قرار داده
است .

بمن بگو

بمن بگو آیا پیش ازاین درسرزمین خود زنی را دوست داشتی ؟
راست بگو، آیا ازمن مهربانتربود ؟.. ازمن زیباترهم بود؟..
بگو آیا او نیز با همان حرارت کـه من دوستت دارم ، دوست
داشت؟آیا شوهری داشت ، پدر یا برادری داشت که تو و او ازدستشان
بگوشه‌ای پناه برید وزیرلب‌بآنها بخندید؟ برای من‌همه‌چیزراحکایت
کن ... بگو : آیا وقتیکه نیمه شب فرا میرسید ، اوآهسته ، در سایهٔ

درختان باغ ، بسوی تومیآمد؟ آیا مثل من‌میتوانست با بازوانی‌سوزان ازآتش هوس، با بازوانی چون دومار پرپیچ‌وتاب، ترا در آغوش گیرد وبفشارد؟.. آیا لبان آتشین او باعطش دائمی بوسه، با همان سرمستی و حرارت لبهای من بردولب تو نهاده میشد؟ آیا اگردرخاموشی رازپوش شب تو واورا درآغوش هم غافلگیرمیکردند ، او جرئت آن داشت که آشکارا وبی‌پروا بگوید تومال‌اوهستی، توزندگی‌وروح‌اوئی؟ آیانیروی آن داشت که سرزنشهای تندکسان را بشنود و خونسرد ودلیر بماند ؟ آیا حاضربود باغرور وسربلندی بشنود که دیگران عشق او را مردود میشمارند وخود اهمیتی بدین سخن ندهد ؟

لبخند میزنی! اینطور نیست؟... داری باوفکرمیکنی. اوه! حالا میفهمم چقدر اورا دوست داشته‌ای، زیرا بهیچ وسیله‌نمیتوانم یاد چهرهٔ ملعون اورا ازدل تو بیرون کنم !..

– بیهوده اورا متهم مکن. راست است که ما دل بهم داده‌بودیم، اما عشقمان عشقی عمیق‌وعاری ازخودپسندی‌بود. اینرا نیزازمن‌بپذیر که هیچیك از ما دونفر هرگزجرئت اظهار عشق نیافتیم. حتی‌اوبامن رفتاری بظاهرخشك‌وسرد داشت. ما هردم پرازشرم‌وآزرم‌بودیم‌وبدیدار یکدیگربی‌اختیارسرخ‌میشدیم. تنها چیزی که‌راز پنهان‌اورافاش‌میکرد آهی بود که از لبانش بیرون میآمد ، یا نگاه‌هائی بود که دزدانه‌بمن میافکند. ولی سخنان ما ازاول تابآخرعادی وساده ومبتذل باقی‌ماند. نمیدانم چطورازخلال این‌پرحرفیهای کودکانه، روح هریك‌ازمارازدل دیگری‌را درمییافت وپی به‌غم پنهان اومیبرد. من فقط یکبارلب برسر انگشتان او نهادم . وقتی که دستش را بوسیدم وی روبسوی من کرد و اشکریزان‌بمن‌نگاهی افکند که یکدنیا ملامت وحزن‌ونومیدی درآن

نهفته بود . غرق شرم و پشیمانی شدم، زیرا این نگاه، نگاهی استرحام آمیز بود . بمن میگفت که وقت جدائی فرا رسیده است .

... وجدا شدید ؟

ـ آری! یکی دو بار خواستم بدو چیزی بگویم. گمان میکنم او نیز میخواست با من سخنی گفته باشد. اما خاموش بخانه‌های خود باز گشتیم، زیرا «میبایست» خاموش بمانیم .

ـ دوست داشتن و خاموش ماندن!.. تازه ادعای عشق هم میکنید؛ اوه ! خدایا! گاهی چه آدمهای احمقی پیدا میشوند !»

ایوانف

ونسسلاس ایوانف (Venceslas Ivanov) یکی از برجسته‌ترین شعرای آغاز قرن بیستم روسیه است. وی در سال ۱۸۶۶ متولد شد تحصیلات او دررشتهٔ زبان‌های یونانی ولاتینی بسیار عمیق بود و علاوه براین دوزبان چندین زبان زندهٔ اروپائی را نیز خیلی خوب میدانست وبادبیات جهانی آشنائی کامل داشت. تخصص وی در زبان ادبی روس باعث شدکه آثار شاعرانهٔ او درزمرهٔ فصیح‌ترین آثار زبان روسی بشمار آید. کتب او بخصوص از لحاظ ریـزه کاری‌های شعری، مورد توجه و تقلید بسیار قرار گرفته است.

ایوانوف دوران شاعری خودرا خیلی دیر، یعنی از چهل‌سالگی شروع کرد. ولی آثـار او از همان اول مورد توجه قـرار گرفت. علاقمندان او بیشتر طبقهٔ «خـواص» هستند، زیرا از لحاظ لفظ ومعنی درك آثار او خیلی آسان نیست. در این اشعار غالباً اشاره به افسانه‌های اساطیری یونان و رم قدیم میشود. بطور کلی نظم ایوانوف پیچیده و دقیق است و در آن کار استادانه فراوان بکار رفته است، بهمین جهت این نظم از لحاظ معنی عالی است ولی آن لطف سادگی را که دراشعار غالب شعرای روسیه وجود دارد، در آن نمیتوان یافت.

دربامداد مه آلود، با قدمهای لرزان بسوی کرانه‌های ناشناس سحرآمیزمیروم. سپیدهٔ بامدادی باآخرین اشعهٔ ستارگان سحری در گیرودار است. هنوز همه درخوابند، اما روح من، غرق رؤیاهای خویش درپیشگاه خدایان ناشناس به نیایش مشغول است.

خورشیدسر بر میزند. روشنائی نیمرنگ وسرد همه‌جا را فرامیگیرد ومن همچنان در جادهٔ خاموش و دورافتاده بسوی سرزمینهائی ناشناس

در حرکتم . ناگهان دامن مه غلیظ شکافته میشود ، آنوقت بکوههای بلند و دوردست مینگرم ومیفهمم که هنوز سرزمین رؤیائی من چقدراز من دور است .

تا نیمه شب باقدمهائی لرزان ، همچنان بسوی این کرانه های دلپذیر وناشناس خواهم رفت. بسوی آن قلهٔ کوهستان خواهم رفت که در آن ، پرستشگاهی که دلم در جستجوی آن است سر بسوی آسمان پرستاره برافراشته وچراغهای‌خودرا که باستارگان‌لاف برابری‌میزنند برافروخته است .

دلدار من، مگر نمی‌بینی که هرچه در برابر دیدگان ما تجلی میکند، سایه وتابشی از دنیائی مرموز وناشناس بیش نیست ؟

دلدار من، مگراحساس نمیکنی که این‌لرزشهای پرسروصدای زمین ، فقط انعکاسی از زیر و بم های دلپذیر یك آهنگ موسیقی باشکوهند ؟

دلدارمن، مگرمتوجه‌آن‌نمیشوی که درسرتاسرجهان‌آفرینش، هیچ‌صدائی جز گفتگوی‌خاموش دلها وهیچ‌نگاهی جزنگاه دلهائی که بهم سلام میگویند، وجود ندارد ؟

میگوئی راز دل خود را بتوحکایت کنم؟ولی‌حرف‌زدن چه‌فایده دارد ؟ مگر نه امواج لطیف اثیر، در فضای بیکران لاجوردین گرمی شعله‌های آتش‌هوس‌مرا برای‌تو ارمغان‌میآورندودل‌من ازخلال‌رؤیای دلپذیرفراموش شده، روبسوی تومیکند ؟

این فاصلهٔ آسمانی چه زود طی میشود ! هنوز یك لحظه بیش

نگذشته‌است که من خود را روبروی تومییابم. می‌بینم که درین لحظات حضور نامرئی ، هاله‌ای از سپیده‌دم زیبا ورؤیائی بر گرد سرت نشسته است وتو درین حال، بامهربانی وغم، آخرین خاطره‌های حیات زمینی را که درخواب گران رفته‌اند برمیانگیزی .

دوباره‌خاطرات گذشته، خاطرات رنجهای کهن‌واشکهای‌سوزان بازگشته‌اند . زانو دربرابردریچهٔ مرموز اسرار برزمین‌زده‌ایم‌ودرخیال آنچه که بازگشت ندارند اشك‌میریزیم. آیا برمردگان‌میگرییم؟اوه! نه! زیرا آنها روزی‌بازگشت‌میکنند. برمردگان نمیگرییم، برزندگی گریه میکنیم، ودرین ضمن، سالهای زمانه، درحلقهٔ ابدیت‌خود یکایك میآیند ومیگذرند. آیا راستی گذشته جزسایهٔ رنجهای کهن و اشکهای سوزان نیست ؟

مایاکفسکی

ولادیمیر مایاکوفسکی « Vladimir Maiakovski » (۱۸۹۴ ـ ۱۹۳۰) بزرگترین شاعر جدید شوروی و « سوگلی » انقلاب است . هیچ شاعری در این یك ثلث قرن حکومت شوروی باندازهٔ او مورد علاقه وستایش دولت ومردم شوروی قرارنگرفته است یك علت این موفقیت فوق‌العاده این است‌که وی‌گذشته ازداشتن افکار تند انقلابی ، درطرز شعرگفتن نیز انقلابی پدیدآوردکه بنا بعقیدهٔ دولت شوروی، شایستهٔ حکومت سوسیالیستی بود .

دراشعار «مایاکوفسکی» کلمات عامیانه بسیار دیده میشود. وی اساساً در نقل این‌کلمات تعمد داشت ، زیرا با زبان ادبی‌که اوآن‌را یادگار دوران اشرافیت‌منشی میدانست مخالف‌بود. میان شعرای‌بزرگ قرن بیستم روسیه ، او تنها شاعری است که قطعات واشعار بلند دارد چند قطعه معروف او عبارتند از : « ابر درشلوار » و « روی نی سبك ستون فقرات» و «درین‌باره» و «بین‌الملل پنجم» .

دراشعار مایاکفسکی اثر ناراحتی و اضطراب دائم دیده‌میشود. غالب آثار او ، شامل فریادهای عصبانی است‌که شاعر در مقابل تمدن امروزی و فجایع زندگانی بشری میکشد . وی مبتکر مکتب شعری تازه‌ای است‌که « شعر روزنامه‌ای » نام دارد وبعد از او در شوروی مورد تقلید و پیروی فراوان قرار گرفته است و دربارهٔ وقایع جاری سروده میشود .

مایاکفسکی در ۳۶ سالگی ، موقعی که شهرت او روز بروز رو بازدیاد بود، مرد .

جنگ وصلح

باز دنیا را خندان وبانشاط خواهیم دید. باز همه‌جا را همچنان تازه خواهیم یافت .

برای اینکه دنیا از بار دروغهای همیشگی آزادشود، من دست بتوبه میزنم. میگویم: «مسئول همهٔ بدبختی‌ها، مسئول همهٔ زندگانیهای تباه شده ، من هستم .

خورشید نخستین اشعهٔ خودرا بروی زمین فرستاده، واین منم که درطول قرنهای دراز هر بامداد کودکی سر بریده‌را درون بتکده بعنوان قربانی درپای رب‌النوع خورشید میگذارم .

شیرها غرش کنان چنگالهای خودرا درتن مسیحیان فرومیبرند. . شما فکر میکنید که نرون چنین فرمانی داده ؟... اوه ! نه! این منم که درجایگاه امپراطور نشسته‌ام و منظرهٔ شکنجهٔ قربانیان را درمیان سیرك با سرمستی مینگرم .

مسیح سر ازخاك بیرون کرده . محبت او لبهارا با لبها نزدیك ساخته، واین منم که برای اثبات این محبت عالمگیر دیوان تفتیش عقاید درست کرده‌ام و زندیقان را در دخمهٔ زیرزمینی شهر «سویلا» شکنجه می‌دهم .

ای روزها، ازمغارهٔ تاریك سالها بیرون آئید و همراه من بتفکر پردازید. سعی کنید باهم بیادآوریم که دیگر من چه جنایتی کرده‌ام ، بیادآوریم که چگونه من در طول قرنهای دراز همچون دودی ازقرنی به‌قرن دیگر رفتم وهمه‌جا قدم‌بقدم آتش جنگ و آدمکشی برافروختم.

امروز هم آدمکشی کار آلمانها ، ترکها ، روسها نیست . فقط کار من است . منم که مردمان را زنده زنده پوست میکنم و گوشت بشررا در آتش میسوزانم .

منم که قاره‌های جهان‌را مثل لاشه‌های گاو، به‌سر نیزه کشیده‌ام.

منم که برشهرها آتش مرگ فروباریده‌ام و آنهارا بشکل توده‌های خاك درآورده‌ام .

نه! حتی یك قطره خون نیز که آلوده و گناهکار نباشد دروجود من نیست . حتی این زندانی را هم که باچشمان از حدقه در آمده راه میرود، من کور کرده‌ام. منم که تمام آلمان‌را از گرسنگی وقحطی بدست مرگ سپرده‌ام .

منم که آتش در گودالهای تاریك می‌افکنم ومثل گرگ خونخوار برای کشتن ودریدن‌دهان باز میکنم. ای مردمان نیکوکار، بنام‌مسیح، بنام مسیح مرا ببخشید !

نه ! دیگرروی خودم را که از فرط اضطراب تیره شده ، بکسی نشان نمیدهم . برای آنکه جرم مرا که بیش از سراسر دنیا گناهکارم ببخشایند ، پیشانی خودرا ازپی توبه برزمین میسایم، آنقدرمیسایم که از آن خون بدر آید .

شما که زیر باردروغ خم‌شده وبرزمین افتاده‌اید، شما که‌از گذشت سالها فلج شده‌اید ودست جنگهای پیاپی، تنتان‌را پاره‌پاره کرده است، ازجای‌برخیزید. برخیزید وشادمان‌باشید،زیرا آدمخوارمنحصربفرد، حیوان درنده‌ای که مسئول همهٔ جنایات بود، دارد خود کشی میکند !

وقتی هم که برزمین بغلطم ، هیچکس برای شکنجهٔ این طعمه کنارم نخواهدآمد، وهنگامیکه سرچشمهٔ جنایات بامرگ من ازمیان برود، مردانی نو! مردانی حقیقی، مردانی بهتروبخشنده‌تر پا بوجود خواهند نهاد .

۲

شاید روزی برسد که بوقلمون زمان دیگر رنگی تازه در چنتهٔ

خود نداشته باشد وناچار خسته وفرسوده در گوشه‌ای بخوابد . ای دل من، برف نومیدی‌را از بام‌خود فروریز وآهسته آهسته بدنبال‌خوشبختی آینده براه بیفت. ای‌مردم دنیا، بگوئید: آیا مایلید ازچشم‌راست خود جنگلی پر گل وسنبل برای شما پدیدآورم؟

زمزمه‌ای بگوش میرسد. زمین سالخورده لبهای سیاه خویش‌را برهم میفشارد. زمزمه بلندترمیشود، مثل اینست که‌طوفانی خروشیدن آغاز کرده‌است. فریادی‌بلند برمیخیزد. فریاد کننده‌میگوید: «سوگند بخورید که‌دیگر کسی‌را باداس مرگ درونخواهید کرد». استخوانهای درخاك رفته از درون گورها برمیخیزند و دوباره روی آنها را گوشت‌و پوست فرا میگیرد .

مگر کسی‌دیده است که‌پاهای بریده سراغ‌صاحب‌خودرا بگیرند وسرهای جداشده همدیگررا صدا کنند؟ اما اکنون سرها به‌تنها پیوسته وپاهای زنده ببدن‌های خود باز گشته‌اند .

از اعماق اقیانوسها ودریاها، غرق شدگان بیشمار سر ازخواب مرگ برداشته‌وازدل‌امواج‌بیرون آمده‌اند. ای‌آفتاب، بدنهای‌سرد آنان را در کف دستهای خویش گرم کن وانوار درخشان خودرا بردیدگان خاموش ایشان بتاب .

ای‌زمانه ، ای عجوزهٔ کهنسال، مابتولبخندتمسخرمیزنیم، زیرا اکنون دوباره و تندرست و دست نخورده بمیان خانواده خود بازمی‌گردیم . از میان ملل پریشان واقوام پراکنده بخانه‌های خودمان‌باز میگردیم .

افتخار بر انسان! افتخارجاودانی بر انسان! افتخار، افتخار، افتخار بریکایك ساکنان زمین !

از همه‌جا صدای آواز بگوش میرسد . از همه‌جا عطری دلپذیر برمیخیزد . درست معلوم نیست چیست که میخندد وهم عطر میافشاند. معلوم نیست چیست که چون شعلهٔ آتش چهره‌هارا روشن‌میکند وچون شرابی کهن مستی می‌بخشد. دیگر تنها افراد بشر نیستند که صورتی از شادمانی خندان دارند، امروز حیوانات نیز لبخند میزنند ودریا که تا دیروز چون دیوان وحشی میغرید، امروزچون گربه‌ای رام سر درپای ما نهاده وخفته است .

حالا دیگر نمیتوان باور کرد که روزگاری این ناوها که اکنون کالاهای گوناگون بسوی بنادر خاموش‌می‌برند، از دهان توپهای خود سیل آتش ومرگ روانه میکردند . امروز دیگرزره‌پوشها بوی باروت را خاموش کرده‌اند .

حالا دیگرهیچکس ازین توپها نمی‌ترسد؛ زیرا دیگر لوله‌های آهنین آنها برای کشتن ما بکار نمیروند. امروز همهٔ آنهادر کشتزارها، با صلح وآرامش مشغول شخم کردن زمین هستند .

تماشا کن: هیچ نمی‌بینی؟ پس‌چشمهای تو بچه‌کار میآید؟ آنهارا بگشا! بازتر کن! ببین! آنهارا بگشادگی چشمان من کن که چون در کلیسائی همیشه بروی واردین گشوده است .

ای کسانی که دوستتان دارم، ای کسانی که دوستتان ندارم، ای مردم شناخته وناشناخته، ازمن باور کنید. باور کنید که دورهٔ آن‌انسان آزادی که پیوسته از او سخن میگویم فرا رسیده است .

سیمونوف

کنستانتین سیمونوف «Konstantin Simonov» معروفترین شاعر زندهٔ شوروی است. وی در سال ۱۹۱۵ متولد شده است و اکنون ۳۷ سال دارد. شهرت او براثر جنگ آلمان وشوروی بااشعار میهنی معروفی که برای تحریك حس وطن پرستی و پایداری مردم شوروی میسرود شروع شد.

بعد از جنگ با کمك دولت شوروی شهرت و موفقیت وی پیوسته رو بافزایش رفته است. سیمونوف مؤسس مکتب شعرای جوان شوروی است که طرفدار سادگی کامل در نظم و خودداری از هرگونه ریزه‌کاری‌ها و پیرایه های شاعرانه هستند. در اشعار سیمونوف اثر صمیمیت و راستی پیداست، بدیهی است تمام این اشعار به پیروی از اصل: «هنر در خدمت مردم شوروی» سروده شده‌اند، و کمتر آن ظرافت عادی شعر را که پیش ازین زمینهٔ اصلی اشعار شعرا بوده است در آنها میتوان یافت، در زمان جنگ اشعار او مخصوصاً جنبهٔ میهنی داشت. ولی اکنون دوباره جنبهٔ مرامی بخود گرفته است.

منتظر من باش

منتظر من باش، زیرا من باز خواهم گشت. با همهٔ نیروی خود منتظر من باش.

منتظرمن باش، وقتیکه باران سیل آسا فرو ریزد ودل ترا ازغم بیا کند.

منتظرمن باش، وقتی که برف سنگین ببارد وبرف روبها ازخانه بیرون آیند.

منتظر من باش ، وقتی که گرمای تابستان برهمه جا حکمفرما شود، وقتی که مردم دیگر در انتظار رفتگان نباشند و آنچه را که روز پیش گذشته از یاد ببرند .

منتظر من باش، وقتی که دیگر نامه‌ای از سفر کردهٔ دورافتاده بتو نرسد .

منتظر من باش، وقتی که آنها که همراه تو درانتظارند، از فرط انتظار خسته و تنگ‌حوصله شده باشند .

منتظرمن باش، زیرا بنزد توباز خواهم گشت. بآنها که‌میگویند «حالا دیگروقت فراموش کردن رسیده است» روی خوش نشان مده . ممکن‌است پسرومادر من‌فکر کنند که من‌دیگردردنیای‌زندگان‌نیستم ممکن است دوستان من از انتظار خسته شوند و کنار آتش بنشینند تا بیاد ناکامی من شراب تلخ برسر کشند .

اماتو،منتظرمن‌باش. درشراب‌خوردن باآنان‌شتاب مکن،منتظر من‌باش، زیرا بنزد تو بازخواهم گشت. باز خواهم گشت تامرگ‌را از فرط خشم بفریادآورم وآنانرا که دیگر درانتظار من‌نبودندوادارم که بگویند : «سعادت داشت ونمرد» .

آنها که دیگر درانتظار من نبودند ، هرگز نخواهند فهمید که چطور تودرآتش بخاری باانتظار خود مرا نجات داده‌ای. تنها تو ومن خواهیم دانست که چه نیروئی ، چه امیدی مرا در عالم زندگان نگاه داشت ، زیرا تنها تو ومن خواهیم دانست که چگونه تو ، آنطوری که هیچ کس انتظار نمیکشد ، انتظار مرا کشیدی .

زمین بی‌نام

رفیق ، باز داریم عقب نشینی میکنیم . باز در یك جنگ تــازه

شکست خورده‌ایم . بازآفتاب خونین رسوائی و ننگ ، درپشت سر ما آرام‌آرام غروب میکند .

عقب‌نشینی بی آنکه‌لااقل دیده‌های کشتگان‌را بسته باشیم.وقتی که‌بنزدزنان شوهر کشتهٔ آنان باز گردیم، بایدبگوئیم: «آنقدردرفرار شتاب‌داشتیم که‌آخرین‌وظیفهٔ خودرا نیز نسبت برفقایمان‌انجام‌ندادیم».

امروز رفقای ما در خواب مرگ رفته‌اند . اما جای آنها درون گورهای پرافتخار سربازی نیست، میان گردوغبار بیابان‌است.مازنده بازگشتیم، زیرا کشتگان خودرا بدست گمنامی سپردیم .

لابد همین‌را به‌مادران وبیوه‌زنان خواهیم گفت. خواهیم گفت: ماآنانرا درنیمه راه گذاشتیم، زیرا وقت درخاك کردنشان‌را نداشتیم .

مثل اینست که ازحرف من‌ناراحت هستی، زیرا دست بسمت‌من بلند میکنی. رفیق، تلخی این سخنان ناگوار را برمن ببخش !

این گفتهٔ توهین‌آمیزمرا ببخش، زیرا ازفرط نومیدی‌وبدبختی بتوزخم‌زبان زدم. میدانم که توصدها بار برای‌انجام وظیفه‌ای که‌نسبت برفیقان کشته شدهٔ خویش داشتی سینهٔ خودرا آماج تیربلا کردی.

میدانم که تو از گلولهٔ دشمن نترسیدی. اگرهم آن‌زندگانی‌را که مادرت بتوبخشید از کف‌ندادی، برای آن بود که‌مردانه‌امیدداشتی که‌آنرا بسیار گران بفروشی.

رفیق، توباستارهٔ سعد بدنیا آمدی، زیرا توانسته‌ای تاکنون‌زنده بمانی. زنده مانده‌ای، اما مرگ هرگز دل ترا بترس نیفکنده است.

خواهی گفت: سرنوشت آنان که مرده‌اند غبطه‌انگیزاست،زیرا مردگان دیگرخجالت نمی کشند. درشبهای تار، وقتی که‌ماعقب‌نشینی

میکنیم ، مردگان بادیده‌های خاموش خود از درون گردوغبارزمین بما می‌نگرند کشتگان میدانهای خونین این جنگ که سینهٔ آنان آماج گلوله‌های دشمن شد وبا خشم فراوان جان سپردند، وقتیکه نیمه‌شب صدای گذشتن ارابه های دشمن را میشنوند ، از فرط نومیدی رنج می‌برند و مینالند . امشب . تمام کشتگان کشور ما بصدای شیپور از خواب گران برخاسته‌اند .

کشتگان بصدای‌خاموش شیپورها ازجا برمیخیزند وباقدمهای نامرئی خود براه میافتند . بفرمان بیصدای فرماندهان‌خود، کنار هم صف میکشند وآمادهٔ پیکار میشوند ، زیرا نمیخواهند چون فراموش شدگان در گورهای خود بمانند و چرخ ارابه‌های دشمن از روی قبور خاموش آنان بسوی مشرق بگذرد .

گروهبانان سپیدمو آهسته میگریند، زیرا شیپورعقب‌نشینی‌زده شده. برای نخستین‌بار بعد ازجنگ پلتاوا! سربازان بسوی‌مشرق‌عقب می‌نشینند .

رفیق،میشنوی؟ صدای‌قدمهای‌مردگان‌را که‌دنبال‌مادرحر کتند میشنوی ؟ میشنوی کــه نه تنها فرزندان ما ملامتمان میکنند ، بلکه پدرانمان نیززبان نکوهش برما گشوده‌اند؟

رفیق، حالا که اینطور است، سوگند یاد کنیم که دیگرحتی‌یك قدم عقب‌ننشینیم. یکقدم نیز واپس‌نرویم تااین‌اشباح‌خاموش کشتگان دنبال ما نیایند .

یك‌قدم‌واپس‌نرویم تااین‌نقطه که امروزما در آن‌توقف کرده‌ایم،

این تپه‌ها و جنگلهای کوچك ، این جویبار باریك پرشن ، این گوشهٔ ناشناس ازسرزمینی که‌زادگاه وخانهٔ‌ماست،واپسین‌حدپیشروی آخرین سربازان دشمن باشد .

یکقدم واپس نرویم تا این چمنزار گمنام که امروز درآن‌رخت افکنده‌ایم، دژ تسخیرناپذیری شود که هر گزدست دشمن بدان‌نرسد.

Title Pūri Sīnā.

Author Saʿid Nafisi

Accession No. 24620

Call No. 891.5092 S31P

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

شعرای ایتالیا

Title Pūri Sinó.

Author Saíd Nafiri.

Accession No. 24620

Call No. 891.5092 S 31 P

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

دانته

دانته‌الیگیری «Dante Alighieri» بزرگترین‌شاعرایتالیا، و یکی از بزرگترین شعرای تمام دنیا است. تقریباً تمام استادان و منقدین ادب، دانته را یکی از ارکان اساسی ادب وهنرجهان‌دانسته و شاهکار بی‌نظیر وبدیع او«کمدی خدائی» (Divina Commedia) را از عالیترین‌آثار نبوغ بشری شمرده‌اند. دانته درایتالیا مقامی را دارد که فردوسی در ایران و شکسپیر در انگلستان و گوته در آلمان داراست، وحتی شاید مقام او درادبیات ایتالیا، از مقام دوشاعر اخیر درکشورهای خودشان بالاترباشد.

دانته ازلحاظ تاریخی برتمام شعرای‌بزرگ بعدازقرون‌وسطای اروپا مقدم است. زیرا تولد وی در قرن سیزدهم (۱۲۶۵) و مرگش درقرن چهاردهم (۱۳۲۱) مسیحی اتفاق افتاد، یعنی تقریباً معاصر با حافظ بود، ودراین هنگام اروپا هنوز هیچ شاعر برجسته‌ای نداشت.

از زندگانی دانته اطلاع خیلی زیادی در دست نیست. حادثهٔ بزرگ دوران جوانی او عشق سوزانی بود که نسبت بدختری بنام Beatrix داشت، و بخاطر این عشق، که ازتاریخی‌ترین عشقهای دنیا است، قطعهٔ زیبای زندگانی نو «La Vita Nuova» را سرود، و همین عشق مایهٔ اصلی شاهکار بدیع او «کمدی الهی» گردید. پیش ازآنکه از فلورانس تبعید شود، باتفاق عده‌ای دیگر از شعرا مکتب ادبی تازه‌ای بنیاد نهادکه «سبك تازهٔ ملایم» Stil Muovo Dolce نام داشت. سپس چند سال بفعالیتهای سیاسی‌گذرانیدکه در نتیجهٔ‌آن درژانویه ۱۳۰۲ محکوم بجریمه‌ای سنگین ودرمارس همان‌سال‌محکوم بدان شد که زنده زندهٔ در آتش سوخته شود. امـا دانته بعلت دوری از فلورانس ازین مجازات مصون ماند.

درین دورهٔ دوری ممتد از وطن بودکه وی «کمدی الهی» خود را شروع‌کرد. اتمام این اثر، که تقریباً مقام «شاهنامه» را در ادبیات ایتالیا دارد، بیش از ده سال طول‌کشید. این مجموعه شامل سه قسمت مختلف بنام: جهنم، برزخ، و بهشت است‌که هرکدام ازآنها بفصول زیادی تقسیم شده است ودرآنها بقدری لطف وظرافت و قریحه واطلاع

بکاررفته ، که عده‌ای از بزرگان ادب اروپا ، «کمدی الهی» دانته را «عالیترین اثر فکر بشری» نام داده‌اند .

قسمتی که دراینجا نقل شده ، قطعهٔ کوچکی از فصل سوم «جهنم» است که در آن دانته تازه سفر خود را به دوزخ شروع میکند .

کمدی خدائی[1]

بالای دری، باحروف پریشان چنین نوشته بود: «این راه راه شهر غم وشکوه است. راه دیار رنج جاودان است. راه مسکن ارواح گناهکار ومحکوم است. آفرینندهٔ پرجلال من، مرا بخاطر عدل وداد آفرید. وجود من زادهٔ نیروی الهی و عقل قادر و عشق نخستین است. هیچ چیز پیش از من خلق نشده است ، زیرا من پیش از همه پدید آمده‌ام و جاودانه نیز باقی خواهم بود. شما که ازین در وارد میشوید ، هر گونه امیدی را برای ابد ازسر بدر کنید[2]».

فریاد زدم: «ای استاد، این نوشته سراپای مرا میلرزاند».

چنانکه گوئی آنچه را دردل من میگذرد پیشاپیش خوانده باشد؛ پاسخ داد: «باید اینجا هر گونه مخالفت، هر گونه سستی وضعف را ترك گفت . ما اکنون بجایگاه آنهائی رسیده‌ایم که برای همیشه ازشناسائی نیکی محروم مانده و جز رنج وشکوه ، همه چیز را از یاد برده‌اند» .

آنوقت دست مرا گرفت ودرحالی که لبخند وسخنان او بمن نیرو وجرئت بخشیده بود، مرا بکانون دیدنی‌هائی که دیدار آنها برای مردم این جهان ممنوع است داخل کرد. درآنجا هرچه بود آه واشك وناله‌های

---

۱ - Divino Comedia

۲ - Voi ch'entrate, lasciate ogni esperanza این جملهٔ «کمدی خدائی» صورت ضرب المثل یافته و از معروفترین جملات ادبی جهان بشمار میرود .

غم‌بود که درفضائی که‌بانورهیچ ستاره‌ای روشن‌نمی‌شد، طنین‌میافکند. ازدیدگانم اندك‌اندك قطرات اشك فروریخت .

در درون تاریکی جاودانی ، همچون شن‌هائی که بدست طوفان پراکنده شوند،زبانها ولهجه‌های مختلف،فریادهای جانگداز؛ سخنان وحشت‌انگیز،ناله‌های‌خشم، غریوهای خشن وزننده وهمراه‌آنهاصدای برهم خوردن دست ها بگوش می‌رسید . من که سرم از غوغا و وحشت بدوران‌آمده‌بود،فریادزدم:«ای‌استادچه‌می‌شنوم؟این‌مردمان‌مصیبت‌زده که چنین‌اسیررنج وعذابند کیستند؟»بمن گفت:«این سرنوشت‌غم‌انگیز آنهائی‌است که عمری‌بدون افتخار گذراندند، امابمرحلهٔ پستی‌نیزقدم نگذاشتند. ازآن دسته‌بودند که‌به‌خداوند عصیان نورزیدند، اماوفادار نیزنبودند، فقط‌بخودفکر کردند وهیچ‌چیزجزخود نخواستند. آسمان ارواح آنها را از خود راند تاحضورشان صفای ملکوت را کدر نسازد جهنم سوزان نیزبخود راهشان نداد، زیراممکن‌بود وجود ایشان مایه سربلندی گناهکاران واقعی شود » .

پرسیدم :«ای‌استاد ، بگوشکنجه‌ای که آنان را بچنین فریادها واداشته چیست ؟» . گفت: «بگذارخیلی کوتاه‌برایت‌توضیح دهم:اینان در اینجا دیگرامید مرگ ندارند . از زندگانی آلودهٔ خودنیزچندان ناراضی‌هستند که‌آرزوی سرنوشتی دیگرمیکنند.حتی‌اگراین‌سرنوشت سخت تر وناگوارترباشد. دنیااز زندگانی‌ایشان خاطره‌ای دردل‌نگاه نداشته . رحمت وعدل خدائی نیزآنها را ازخود رانده‌است . اماسخن گفتن از اینان دیگربس است . نگاه کن وبگذر» .

درمیان‌رودخانه، ازدرون قایقی، پیرمردی سپیدموی‌فریادمیزد: «بدابحال‌شما،ای‌ارواح گناهکار!دیگرامیدوار به‌بازدیدن ملکوت‌نباشید

من آمده‌ام تا شما را بدان ساحل روبرو، کـه جایگاه تیرگی وظلمت است ، ببرم ومیان یخ و آتش خانه دهم. تو، ای مرد زنده که اینجائی ، ازجمع ارواح دوزخی کناره گیر» . وقتی مرا دید که ازجای حرکت نکردم، دوباره گفت: «اگرمیخواهی بساحل مقابل روی، باید راهی دیگر وقایقی سبکتر انتخاب کنی» . راهنمای من بدو گفت : «قارن، بیهوده خشمگین مشو: بدو آنکس که می‌تواند اجازهٔ هر کاری را بدهد اجازهٔ این کاررا داده است . بیش از این نیزچیزی درین باره مپرس » .

قایق ران این مرادب موحش، که مردمك دیدگانش چون چرخی دردرون حدقه بگردش مشغول بود، بشنیدن این سخن خاموش شد. اما رنگ ارواح برهنه که نفس زنان گوش بدین سخنان داده بودند ازفرط وحشت پرید ودندان‌هایشان ازبیم وهراس برهم خورد . فریاد کنان به پدران ومادران خود کـه آنان را پدید آورده بودند وبتمام افراد بشر وزمان ومکان وزادگان وفرزندان ونوادگان وهمهٔ اعقاب خودناسزا گفتند وزبان به کفر گشودند. آنگاه با ناله‌هائی جانگزا، همه باهم بسوی کرانهٔ شومی که در انتظار آنانی بود که درزندگی از خداترسی دردل نداشتند رفتند. قارن باچشمان آتشین خود آنها را دسته دسته با علامت مخصوصی گردمیآورد وعقب افتادگان راباضرب پارو بجلومیراند. هم‌چنانکه برگهای خزانی یکایك برزمین میافتند تا وقتیکه درخت هرچه را که ازخاك گرفته‌است بخاك بازدهد، ارواح فرزندان آلوده دامان آدم نیز یکایك باشارهٔ قایق‌ران همچون دستهٔ پرندگانی که بهوای صدای فریب دهندهٔ یك پرندهٔ دیگردردام می‌افتند، از کرجی به‌ساحل روبرو میجستند. اماپیش از آنکه اینان کاملا ازامواج سیاه رود گذشته وبساحل دیگر فرود آمده باشند، دستهٔ دیگری ازارواح آلوده، درجای نخستین

ایشان گرد میآمدند تابنوبت خود راه سفر در پیش گیرند . استادبمن گفت : «فرزند ، همهٔ آنهائیکه باخشم خدامیمیرند از همه سودرین‌جا گرد میآیند . همهٔ آنان شتاب دارند که هرچه زودتراز رود بگذرند ، زیرا عدل الهی‌چنان سردردنبالشان گذاشته که بیم آنها تبدیل به‌میل و اشتیاق شده‌است. اینجا هرگز روح پارسائی گذرنمیکند، واگر قارن باتو بتندی سخن گفت ، ازآن جهت‌بود کـه او مایل بدیدار پارسایان نیست . »

هنوز سخن اوتمام نشده بـود کـه ساحل تـاریك روبرو بلرزه افتاد ، چنان‌لرزید که خاطرهٔ وحشت زای آن هنوزعرق از جبین من سرازیرمیکند. ازین سرزمین‌غرق اشك، بادی وزیدن گرفت وبرقهای سوزان آنرابانوری‌خیره کننده روشن ساختند. آنوقت دیگر من‌اختیار خود را از دست دادم وچون مردی که اسیر خواب شده باشد از پـای درافتادم .

بنونوتوچلینی

بنونوتوچلینی «Benvenuto Cellini» (۱۵۷۱-۱۵۰۰) از بزرگترین هنرمندان قرن شانزدهم ایتالیا است. وی هم مجسمه ساز، هم زرنگار، هم نقاش وهم شاعر بود، درشهر فلورانس بدنیا آمد وهمانجا هم مرد. زندگانی او، یکی از پرماجراترین زندگانی های بشری بود. درچندین جنگ شرکت جست وبکرات ازشهری بشهردیگر فرار کرد. دررم بنا بامر پاپ پائولوس سوم، درقلعهٔ معروف ومخوف «سنت آنجلو» زندانی شد وزندان تاریکی که او درآن بسر میبرد هنوز بیادگار اوباقی است. در ۴۰ سالگی از آنجا آزاد شد و بفرانسه رفت وپنج سال در پاریس ماند واندکی بعد تبعهٔ فرانسه شد. شاهکار معروف حجاری وی بنام «پری فونتن بلو» که اکنون درموزهٔ لوور نگاهداری میشود درین دوره ساخته شد. چند سال بعدوی مغضوب فرانسوای اول پادشاه فرانسه شدو به فلورانس بازگشت وددرآنجا ماند تامرد. چندین شاهکارعالی او یادگار همین دوره اند.

از چلینی اشعار کم ولی زیبائی بیادگار مانده است. وی در حقیقت از زمرهٔ شعرای درجهٔ اول نیست ولی هنرمند واقعاً بزرگی است.

ترانه[1]

دلم میخواست قدرت آن داشته باشم که ترانه‌ای آسمانی ساز کنم. ترانه‌ای روحانی بخوانم تا بتوانم به‌پیشگاه تو، ای‌خداوند، بگویم که دراین روزها چه نیروی آفریننده‌ای بمن عطا کرده‌ای! چه

Canzone – 1

الهامی بمن بخشیده‌ای ! بگویم که چه قیافهٔ عالی‌وبدیعی‌مرا مجذوب خود کرده است .

میخواهم به‌پدرمقدس روی‌آورم ، بدو نزدیك شوم و بگویم که چگونه ارادهٔ خداوندی درین‌تاریکخانه مراخوشبخت کرده ، چگونه مرا اززندان تاریك بیرون کشیده ، چگونه توانسته‌است اندوه‌بزرگ مرا ازمیان بردارد ومرا بررنج وغم پیروزی بخشد .

حالادیگردروازه‌هابرویم گشوده میشوند ودیوارهافرومیریزند. حالادیگرمیتوانم ازچنگ خشم‌ونفرت ، این‌وحشیان تندخووغضبناك، فرارکنم ، زیرادرآینده دیگراینان قدرت آنراکه سد راه سعادت من شوند ، نخواهند داشت .

آه ! کاش‌فقط روشنائی‌روزرا ببینم، کاش‌اکنون که چشم‌دلم آمادهٔ دیدن وآفریدن است ، باچشم تن‌نیزهمه‌جارا بنگرم،تا بتوانم آنچه را می‌بینم مجسم‌سازم وبادست هنرخود ، دنیائی‌تازه پدیدآورم .

متاسازیو

پیترو بناونتوره تراماسی متاستازیو **Pietro Bonaventure Metastasio** ـ(۱۶۹۸ـ۱۷۸۹) شاعر بزرگ قرن هیجدهم ایتالیا، در آخر قرن هفدهم در رم بدنیا آمد ودر ۸۴ سالگی در پایتخت اتریش مرد. از خانواده‌ای بسیار فقیر بود، ولی در کودکی قریحهٔ عجیبی در ساختن اشعار «فی البداهه» از خود نشان داد. در ۱۴ سالگی نخستین تراژدی خودرا نوشت ودر ۱[illegible] سالگی اولین مجموعهٔ اشعار خودرا انتشار داد. اندکی بعد عاشق آوازه خوان زیبائی شد وبخاطر اویکی از زیباترین قطعات شاعرانه خودرا بنام «باغهای هسپرید» سرود واین قطعه اورادر سرتاسر اروپا مشهور کرد. درسال ۱۷۳۰ دربار اتریش اورا به وین خواند واز این تاریخ تا ۵۲ سال بعد که مرد، «ملك الشعرای» اتریش وشاعر رسمی دربار بود.

تخصص ادبی متاسازیو، درام‌های موزیکال **(Melodramma)** است. در آثار او همه‌جا انتریك خیلی ساده، شیوهٔ گفتگو آمیخته با ادب فراوان، شعر بسیار لطیف وموزیکال است وتقریباً هیچ احساس خشنی ازقبیل مرگ وانتقام وکینه وامثال آنها در آن وجود ندارد.

مهمترین آثار او عبارتند از: اردشیر درازدست « **Artaxerxes** » آدریانو، دمتریو، آتیلیوس رکولوس، و چند ترجمه از هوراس، ارسطو و غیره. مجموعهٔ «نظری به تئاتر یونان» او نیز معروف است.

ای الههٔ عشق، ترا سپاس میگویم. ترا که باخبث طینت زنجیر اسارت بسویم دراز کردی، سپاس میگویم، زیرا حالا دیگر آزادشده‌ام. حالا دیگر طنابهای بردگی عشق فروافتاده‌اند. خدا بمن رحم کرد ومرا دوباره آزادی بخشید. اکنون باردیگر آزادانه نفس میکشم وهیچ رؤیائی فریبم نمیدهد.

آتشی که درونم‌را میگداخت خاموش‌شد . عشقی که خود را در پردهٔ ریا پنهان کرده‌بود و آزارم‌میداد ، دیگر درمن‌دردی‌پدیدنمیآورد. دیگر بمن کینه‌ای نمیدهد . دیگر وقتی که‌نام ترا میشنوم ، گونه‌هایم بگرمی آتش‌سوزان درنمیآیند . دیگر نگاه دوچشمان سیاه تو، دلم را به‌تپش نمیافکند .

حالادیگروقتی که بخواب میروم ، خواب‌ترا نمی‌بینم،ووقتیکه رؤیاهای نیمشب مراترك میگویند ، دلم‌در آرزوی‌وصل‌تو نمی‌تپد،دیگر وقتی که ترا کنارخود می‌بینم‌شادی مستانه‌احساس‌نمیکنم ووقتی‌هم که ازبرم دورمیشوی ، خودرا اسیرغمی‌جانکاه نمییابم.

اکنون میتوانم اززیبائی‌تو بآرامی‌دردلم صحبت کنم. یادغمهای گذشته بیفتم ورنجی‌نبرم . حالا دیگر بهتراز هروقت میتوانم عاشق تو باشم ، زیرا میتوانم زیبائی‌ترا ، آنطور که واقعاً هست ، ببینم.

آلفیری

کنت ویتوریو آلفیری « **Vittorio Alfieri** » (۱۷۴۹–۱۸۰۳) شاعر نامی قرن هیجدهم ایتالیا ، ودر ادبیات این کشور «شاعر تراژدی» لقب گرفته است . آلفیری جوانی خودرا درهوسبازی وماجراجوئی گذرانید وبدون هدف خاصی قسمت اعظم از اروپارازیرپا گذاشت. در ۲۶ سالگی شروع بنوشتن کرد و باروح هیجان و حرارتی که داشت پیاپی بیست تراژدی نوشت که لحن همهٔ آنها بخلاف تراژدی نویسان ایتالیائی قبل ازاو ، جدی و محکم و «مردانه» بود . تراژدی های او مورد پسند فراوان مردم ایتالیاقرار گرفت وآنها را «طلیعهٔ تئاترملی» ایتالیا شمردند . در ۱۷۸۸ ، وی بایك کنتس بیوه ازدواج کرد و این زن بخاطر آلفیری بنائی درکلیسای سانتاکروچه فلورانس ساخت که از شاهکار های بزرگ حجاری ایتالیا بشمار میرود . مهمترین آثار آلفیری عبارتند از :

فیلیپ دوم ، **polynice** ، **Antigone** ، **Agamemnon** ، **Virginia** ، **Creste** ، **Congiurazione dei Pazzi** ، **Octavia** ، **Merope** ، **Saul**

چند اثر دیگر، غیر از تآتر ، بنام « تاریخ زندگانی من » و «نیروکالو» وغیره نیزاز او باقی‌مانده است .

به‌معشوقهٔ شاعر[1]

میپرسی ترا دوست دارم ؟ حتی اگر بخواهم پاسخ ترا بدهم ، نمیتوانم . مگرممکن‌است باهیچ زبانی شرح داد که درآنوقت که با چشمان پراندیشه وروشن بینت بمن‌مینگری ، چه نشاط ولطفی دلم را فرا میگیرد ؟

۱– **Alla sua Donna**

میپرسی: ترادوست دارم ؟ مگرواقعاً پاسخ‌این‌سؤال‌را نمیدانی؟ مگرخاموشی‌من رازدلم را بتونمیگوید ؟ مگر آه سوزانم از سر نهـان خبر نمیدهد ؟ مگر نمی‌بینی که چسان در آن‌لحظه که سراپامحوجمال توام و گوئی‌دل‌بنوك مژ گان‌تو آویخته‌دارم،روح‌پریشانم‌چون کبوتری درهوای پرواز بال‌وپرمیزند ؟

راستی آیاشکوهٔ آمیخته‌بابیم‌وامیدمن که درهرلحظه‌هم‌میخواهم برزبانش‌آورم وهم‌سعی میکنم که ازدل برلبم نرسد ، راز پنهانم را بتو نمی گوید ؟

زیبای‌من: چطور نمی‌بینی که سراپای من‌ازعشق من بتوحکایت میکند ؟ همه ذرات وجود من‌باتوحدیث عشق‌می گویند ، بجززبانم که خاموش‌است ، زیرا دلم ازدیرباز دریافته است که با آن عشقی که من بتودارم ، تنها گفتن : «دوستت‌دارم» مثل آنست که هیچ‌چیز گفته نشده باشد .

لباسهای سیاه[۱]

ای جامه‌های سیاه من که درنظرمردمان مظهرعزائی‌حقیقی یـا دروغین هستید ، ازین پس همیشه بعنوان نشان‌آزادی بازیافته ، برتن من خواهید بود .

زنجیرهائی را که از هنگام تولد بر دست و پایم بسته شده بود گسستم . هرچه را بارث بردم بدیگران بخشیدم و اشکی ازین جهت درچشم نیاوردم ، زیرا بااین بخشش‌ازقید غلامی پول ولقب ومقام که مرد را ازآزاد اندیشیدن و آزاد زیستن‌بازمیدارد ، رهیدم .

بگذارزروزیورهاوالقاب‌پرطمطراق‌میان‌تهی،همراه‌باپستی‌ودروغ-

۱– Vestiti Neri

گوئی، مال آنهائی باشند که از اول کوچك و حقیر آفریده شده اند! آفریده شده اند تا از بندگی لذت برند و از اینکه فکری در سر ندارند افتخار کنند. برای من، بهترین سرنوشتها سرنوشت آنهائی است که سراغ هیچ گنجی جز گنج نیکنامی نمیگیرند و سعادتی جز سعادت نامی جاودانی نمیشناسند.

عشق در نظر انگلیسها[1]

داستان غم دل گفتن و کسی را داشتن که معنی این داستان را بفهمد وغمهای پنهان خودرا در آن منعکس بیند، برای دلی که رنج میبرد خود تسلای دلپذیری است.

افسوس! روزگاری من نیز ازین تسلی برخوردار بودم. اما از آنوقت که پا بخاك انگلستان گذاشته ام، از آن زمان که مردم این سرزمین را دیده ام که گوئی مه و ابر غلیظ برای همیشه آسمان صاف ودرخشان را از دیدگانش پنهان داشته، دیگر ازاین وسیلهٔ تسلای خاطر محرومم، زیرا هیچکس در اینجا نیست که زبان دلم را بفهمد.

اوه! این مردم خونسرد، این دلهای یخ زده، حتی از نام خدا هم که اینقدر محبوب منست غافلند، زیرا هیچ خدائی بجز طلا نمیشناسند و برای هیچ چیز بجز پول تقدسی قائل نیستند.

کاش آههای دل من آنقدر بالا رود که بدامنه‌های کوهستان آلپ برسد، زیرا در آنجا مردمی را خواهد یافت که می‌توانند راز غم دل عشاق را دریابند.

اعتراف[2]

همیشه بیم داشتن، همیشه امیدوار بودن، همیشه یاد از خاطرات گذشته

1– Amore e gli Inglesi

2– Confessione

کردن ، همیشه نالیدن ، همیشه هوسی تازه کردن وهرگز راضی نبودن، درطلب لذات دروغین آه کشیدن وهرگز سراغ حقیقتی که دردل هر کس نهفته است نرفتن، خودرا گاه بیشترو گاه کمتر ازارزش واقعی ارزش دادن تنها درساعات رنج وغم خویشتن را شناختن وماهیت زندگانی بربادرفته و بیجا تلف شده را فقط درلب گور دریافتن ،

اینست مفهوم وجود انسان ، یالااقل اینست مفهوم وجود من! با این همه من یك افتخار حقیقی درزندگی دارم، این افتخاررا دارم که هرگز سراغ پول وشهرت دروغین نرفتم ، وهیچوقت سر تسلیم جز بر آستان عشق فرود نیاوردم .

همیشه عشق مرا ازخود دور کرد وعطش نام نیك بخودم باز آورد اما عشق وافتخارتا کنون هیچکدام جزغم دل نصیبم نکرده اند .

لامبرتی

لویجی‌لامبرتی « Luigi Lamberti » (۱۷۵۹–۱۸۱۲)
از شعرای برجستهٔ قرن هیجدهم ایتالیاست . در دوران انقلاب کبیر فرانسه تصادفاً درپاریس بسرمیبرد واندکی بعد عضو انستیتوی فرانسه وکتابدار «بررا» شد . وی بامونتی شاعرمعروف ایتالیائی‌که «ایلیاد» هومر را بصورت بسیار زیبائی بایتالیائی ترجمه کرده دوست و همکار بود وبدو درین ترجمه‌کمك فراوان‌کرد . خود «لامبرتی»نیز«اودیپ» سوفوکل و « سرودهای نظامی » تیرته را بایتالیائی ترجمه کرد . از لامبرتی قطعات نظم و نثر زیبائی باقی مانده که مجموعهٔ آنها در سال ۱۸۲۲ بچاپ رسیده است .

دخترموخرمائی[۱]

شامگاهان در روی دریا قایق‌میراندم . دلدارموخرمائی‌وباریك اندام من در کنارم نشسته‌بود . خودرا بدست من سپرده بود ومن و او خویشتن‌را بدست امواج داده بودیم . دلم میخواست باهم بیدار بمانیم دل‌اونیزچنین میخواست . امامژگان زیبایش بی‌اختیار بدست خواب فرودآمد ودوچشم شهلایش‌برهم نهاده شد . گاه بگاه بیدارش‌میکردم، ولی‌تکان ملایم‌قایق، مانند نوسان گهواره‌ای‌آرام،دوباره اورا درخواب خوش فرومیبرد .

ازخلال‌ابرهای نیمرنگی که‌آسمان‌راپوشیده‌بودند.ماه‌درخشان بجلوه گری پرداخت وپرتوسیمین‌ماهتاب همه‌جارا فراگرفت. امواج

La Biondina –۱

دریا که در نور ماه میدرخشیدند مسیر قایق کوچك مارا دردل آب روشن مینمودند . بادی آرام با گیسوان زرین او بازی میکرد و نسیم ملایم، آرام آرام دست درسینهٔ بلورین زیبای نیم‌خفته میبرد تاروپوش را ازروی آن بر کنار زند .

قایق میراندم ومحوزیبائی او بودم . اندك اندك قایق را بدست امواج سپردم تادر رؤیای مستانهٔ شوق وهوس، کنار گل‌سرخ گونه‌های او، کنار لبان‌لعل وسینهٔ سیمینش دراز بکشم و سرمست تماشای اوشوم دیدار این‌سیمای زیبا، هزاران‌احساس گوناگون ودلپذیردردل‌من‌پدید می‌آورد . جاذبه‌ای شگفت ، مرا به‌لذت یك حرکت عاشقانه، به‌لذت یك‌تخطی‌پر گناه که ازنامیدن آن عاجزم، دعوت می کرد.سراپایم‌اسیر هیجان‌شوق وهوس‌بود. بدونگاه می کردم ، زیرامجبوربودم‌بدوبنگرم آخراین من‌نبودم که دیده بدو دوخته بودم،الههٔ عشق‌بود که بانیروی مقاومت ناپذیر خود ، دیدگان مرا بدین زلفان آشفته و سینهٔ بلورین دوخته بود .

دلم می‌خواست‌من هم مانند دلدار موخرمائی خود ، آرام‌آرام بخواب روم . اماهرباره چشمان بستهٔ خودرا بناچار گشودم،زیراچون نزدیك‌آتش‌سوزان‌بودم ، راحتی‌را که در دنبالش بودم پیدا نکـردم . آرامش‌دل نیزبسراغم نیامد .

مانتسونی

الساندرو مانتسونی « Alessandro Manzoni» (۱۷۸۵-۱۸۷۳» نویسنده وشاعر بزرگ ایتالیائی ، مثل غالب شعرای ایتالیا عمری دراز داشت . در جوانی همراه مادرش به پاریس رفت و در ۲۳ سالگی بادختری از اهل ژنوکه آئین پروتستان داشت ازدواج کرد ، ولی‌دوسال بعد دوباره آئین کاتولیك را پذیرفت وزنش‌را نیزکاتولیك کرد، وازآن پس کاتولیك بسیارمتعصبی‌شد ، چنانکه تقریباً تمام آثار خودرا بصورت اشعار و نوشته‌های مذهبی درآورد . درفاصله سالهـای ۱۸۱۲ و ۱۸۲۳ ، در شمال ایتالیـا ، پنج قطعه بسیار معروف خود سرودهای مقدس « Inni Sacri » را سرودکه ازشاهکارهای برجستهٔ نظم‌ایتالیا بشمار میروند .

شنیدن خبرمرگ ناپلئون درجزیرهٔ سنت‌هلن درروح مانتسونی تأثیربسیار بخشید ، بطوریکه او را بکلی‌منقلب‌کرد ودرین هیجان‌بود که وی قطعهٔ معروف خودرا بنام پنجم مه « Il Cinque Maggio » سرودکه «عالیترین قطعه شعر» ایتالیا لقب گرفته است و مقامی نظیر « دریاچه » لامارتین در ادبیـات فرانسه دارد . در سال ۱۸۲۷ از مانتسونی اثری به نثر بنام « نامزدهـا » « Promessi Sposi » انتشاریافت‌که یکی ازبرجسته‌ترین ومعروفترین کتابهای‌زبان‌ایتالیائی است. مهمترین آثاردیگراوعبارتنداز،Comte di Carmagnole، Adelchi ، اخلاق‌کاتولیك .

پنجم مه[1]

مرد. قهرمان بزرگ مرد . درلحظهٔ مرگ‌اوهمچنانکه کالبدوی آخرین‌نفس‌را بر کشید وباروح‌بزرگی که میهمان‌آن بود وداع گفت وبی‌جان وبی‌حرکت ماند ، زمین‌نیز، غرق تعجب وبهت . ازحرکت باز ایستاد .

۱- Il Cinque Maggio

خاموش، بفکر آخرین ساعت زندگانی مردی فرورفت که روزگاری آقای جهان بود. ازخود پرسید: کی خواهدبود که دوباره مردی بدین بزرگی قدم برخاك خون آلودهٔ جهان گذارد وچنین جای پائی از خود باقی نهد؟

درآنوقت که جلال او ازبالای تخت شاهی همه را خیره میکرد، من او را دیدم ولی خاموش ماندم. وقتی که سرنوشت شوم او را از جای برداشت تابرزمینش زند، باز من صدای خودرا باصدای دیگران درنیامیختم.

نه در وقت بزرگی غلامانه زبان بستایش او گشودم، ونه هنگام بدبختی باپستی دشنامش گفتم. فقط امروز ازاو سخن میگویم، امروز که این ستارهٔ درخشان ناگهان غروب کرده. امروز که بربالای گورش، نغمه‌ای پرافتخار برخاسته‌است که شاید هرگز خاموش نشود.

ازکوههای آلپ تا اهرام مصر، از فلسطین تا رن همه‌جا برق جلال وعظمت اودرخشید. از دریائی تادریای دیگر بانگ افتخار او طنین‌انداز شد.

آیا این افتخار، افتخاری واقعی بود؟ بگذار آینده دربن باره قضاوت کند. ماا کنون وظیفه‌ای جز آن نداریم که در مقابل آن معمار بزرگی که‌میخواست بادست روح آفرینندهٔ خوداثری بزرگتر ازدیگران درتاریخ جهان برجای گذارد سرتعظیم فرود آوریم.

شادمانی پرجنجال‌واضطراب آمیزی که ازنقشه‌های بزرگ ناشی میشود، نگرانی روح بلندی که علیرغم عطش فرمانروائی خود ناچار از دیگران فرمان میبرد ولی درباطن خواب شاهی وامپراطوری می‌بیند و آخرهم بآرزوی خود میرسد وتاج افتخاری را که امید دستیابی بدان

برای‌همه دیوانگی‌بود برسرمیگذارد ، همهٔ‌اینهارا اوآزمود. بهمه‌چیز رسید : افتخار را که پس‌ازتحمل‌خطر بزرگ ، پرافتخارتراست بدست آورد . روزی پیروز شد وروزی دیگرتن بفرار در داد. یك روز درکاخ شاهی‌وروز دیگردرتبعید گاه بسر برد . دوبار پشت برخاك‌سائید،ودوبار بر اورنگ شاهی‌نشست .

وقتی که نام خودرا برد ، دوقرن ، دوقرن که در برابرهم صف آرائی کرده‌بودند ، بنده وار سراطاعت درپایش نهادند وچنانکه گوئی درانتظارفرمان تقدیر بودند تن‌بفرمان اودادند،واو، هردورابه‌خاموشی فرمان‌داد تاخود چون‌داوری مقتدرمیان‌آن دوجای گیرد .

اماروزی نیزرسید که وی‌ازین عرصه کناررفت . رفت‌تاآخرین روزهای خود را در جزیره‌ای دور دست بگذراند . ولی درآن جا نیز کاروانی‌ازحسد و کینه وترحم وعشق باوی همراه رفت .

همچنانکه امواج دریا (همان امواجی که اودر روزگار پیشین بدقت برآنها مینگریست و بیهوده میکوشید تا ازورای آنها کرانه‌ای گمشده را پیدا کند) ، بالای سرمغروق میچرخند وسنگینی میکنند ، روح‌اونیزدر زیرفشارامواج خاطرات گذشته غرق‌میشد . اه ! چه‌بارها وی کوشید تاماجرای حیات خویش‌راخود برای‌آیند گان‌حکایت کند! اماهرباره ، دستش‌خسته وناتوان ازنوشتن بازماند وصفحات این دفتر جاودانی‌بپایان نرسید !

چه بارها ، درغروب‌های آرام روزهای بیکاری ، وی نگاه عقاب آسای خود را برزمین افکند ودستها را برسینه نهاد و غرق در یادگار روزهای ازدست رفته خاموش ماند !

خاموش ماند ، اما درعالم خیال ، سراپرده‌های جنگجویان و

خندق‌های گلوله‌باران شده و برق خمپاره‌ها و موج سیل آسای سواران و فرمانهای ناگهانی و فرمانبریهای شتاب آمیز را از نظر گذرانید .

شاید بدیدار این منظرهٔ آدم کشی، روح او نفس زنان از پای در افتاد و نومیدی بر دلش حکمفرما شد . اما دستی توانا از آسمان فرود آمد و با جوانمردی و بخشندگی، اورا از کوره‌راه‌های پر گل پر امید بدنیائی آرامتر، بسوی کشتزارهای سرسبز ابدی، بسوی پاداش نهائی برد. بدانجا برد که هرچه هست خاموشی و تاریکی و فراموشی است .

ای ایمان، ای حقیقت جاودانی باشکوه و نکوکار که به پیروزمندی خو گرفته‌ای، نام این مرد را نیز در دفتر جاودانی خود بنویس و خرسند باش، زیرا هرگز سری ازین پر افتخارتر و افتخاری ازین بیشتر، بر آستان تو فرود نیامده و دیده نشده است .

اما ، مراقب باش که سخن تلخی در کنار خاك او گفته نشود، زیرا خدائی که پستی و بلندی میدهد ، خدائی که هم غم و هم شادی میبخشد ، ازین پس تنها قاضی خوب و بد اوست .

لئوپاردی

کنت جاکومو لئوپاردی « Giacomo Leopardi » نویسنده و شاعر بزرگ ایتالیائی (۱۷۹۸ـ۱۸۲۷) ، رمانتیك ترین شاعر ایتالیائی است ، وبهمین جهت عمر او مثل غالب رمانتیکهای بزرگ اروپا نسبتاً کوتاه بود . در تاریخ ادبیات جهان کمتر شاعری میتوان یافت که زندگانی او باندازهٔ زندگی لئوپاردی با رنج وغم و بدبختی آمیخته باشد . در کودکی، چون هیچ محبتی ازطرف پدر ومادروکسان خود ندید ، بدامان تحصیل پناه برد وبتنهائی ، درسن کم، زبانهای لاتین ویونانی وعربی و فرانسه وانگلیسی و اسپانیائی را آموخت و در ۱۶ سالگی مجموعه‌ای محققانه در این باره نوشت کـه هنوز مورد اعجاب دانشمندان است . اما تندرستی خود را برسر این کار گذاشت ، چنانکه دربیست سالگی باپشت خمیده وچشمی نیمه کور وروحی رنجورونومید، پیوسته آرزوی مرگ میکرد . چندین بار ، به پیروی از طبع شاعرانهٔ خود عاشق شد ، اما هربارعشقش بناکامی انجامید وهردفعه این شکست اورا خسته تر ونومید تر کرد . بدترین رنجی که از این بابت برد از طرف زن عاشق پیشه وهوسباز معروف ایتالیائی بنام « فانی تارجوئی » بودکه لئوپاردی قسمتی ازعالیترین اشعارخود را بنام Aspasi برای او سروده است . «نغمه‌های شاعرانه» او از ۱۸۱۶ تا ۱۸۳۶ بتدریج درمجلات مختلف یاجداگانه چاپ شد .

آثار شاعرانه لئوپاردی که شامل ۴۰۰۰ شعر و چند اثر نثر فلسفی است ، درادبیات ایتالیا مقام خاص و بسیار بلندی دارد . لحن این اشعار بسیار یأس‌آمیز وغم‌انگیزاست ، بطوریکه گفته‌اند : «ازهر سطر لئوپاردی بوی غم میآید» ، اما کلام او بقدری عالی و ادیبانه ومحکم ومؤثراست که لئوپاردی را بصورت محبوبترین وظریفترین شاعر ایتالیائی درآورده است .

عشق نخستین[1]

همیشه روز آغاز عشق نخستین‌را بیاد میآورم. آنروزرا بیادمیآورم که برای اولین بار کشاکش عشق‌را دردل احساس کردم وباخود گفتم: «اگر عشق این‌است ، چه درد جانکاهی‌است !»

دیده بر زمین افکندم و مدتی دراز دنبال آن کس که برای نخستین‌بار ، شاید بی‌آنکه خود بخواهد ، دلم را آماج تیرعشق کرده بود نگریستم . راستی ای عشق ، چه رهبر بدی بودی ! آخر چرا یك چنین احساس دلپذیر ، باید این همه هوس و این همه رنج بدنبال خود داشته باشد ؟

وقتی که عشق دردلم راه یافت ، دریافتم که این‌شادمانی، نه‌باصفا وخلوص، بلکه باغم واشك همراه است . ای‌دل آشفته ، وقتی که بدین حقیقت‌پی‌بردی ، دچارچه هراس و اضطرابی شدی ! یادت‌هست که چطور مرا درغوغای روز وخاموشی شب ، گاه نگران و گاه خوشبخت واداشتی که آه‌های سوزان ازدل بر آورم وبیتابانه بر بستر خود بغلطم ؟ یادت هست که هروقت ، افسرده وخسته ، دیدگان‌را ازپی‌خفتن برهم مینهادم ، چگونه تب وهذیان مرا ناگهان ازخواب‌بیدارمیکرد؟اوه!در میان تاریکی، چهرهٔ زیبای دلدارچه‌روشن درنظرم جلوه‌میکرد ! دیده برهم‌مینهادم تابهتراورا تماشا کنم. سراپایم‌را لرزشی‌دلپذیر فرامیگرفت وهمچنانکه بادهنگام گذشتن از جنگلهای کهن درختان را بزمزمه‌ای مبهم‌وطولانی‌وامیدارد، اندیشه‌های آشفته‌وپریشان‌روحم‌را فرامیگرفتند. اما در آن هنگام که من خود خاموش بودم ، دل دیوانه‌ام مینالید و رنج میبرد .

---

1 – Il Pimo Amore

. . . .

ای‌عشق، دیری‌است قلب‌مرا که پیش‌ازاین از آتش امید سوزان بودترك گفته‌ای. ترك گفتی‌و بجای‌توسردی‌نومیدی‌وغم‌رااحساس کردم. دربهار زندگی، خاموشی خزانی را دردل خود حکمفرما دیدم . امــا هنوز، همچنان بیادآن روزگاران هستم که تو بخانهٔ دلم فرود آمدی. روزگاری که درآن نوجوان ساده‌دل صحنهٔ غم‌انگیزجهان‌را ازنزدیك مینگرد و در خوش بینی لحظات شیرین عمر، آنرا گوشه‌ای از بهشت می‌پندارد . دل‌دربرش‌ازامیدهاوهوسهای‌نورسیده می‌تپد.او که‌بحقیقت جزطعمه‌ای نیست که برای درد وغم‌آفریده‌اند ، چنان این زندگی را استقبال میکند که گوئی‌بمجلس‌رقص یاتفریحگاهی‌میرود .

امامن ، ای‌عشق، همانوقت هم که برای نخستین‌بار درخانهٔ دلم را کوفتی، پیر بودم ، زیراطوفان غم‌بنای زندگانیم‌را درهم ریخته‌بود . دیگر برای دیدگان من کاری جز گریستن‌باقی‌نبود .

ای‌عشق، من‌ترا تادیر باز نمیشناختم، اما میدانم که ازاول برای اشك وغم‌آفریده شده‌بودم . پیش‌از دیدارتو، بهمهٔ لذات جهان بی‌اعتنا بودم. ازلبخندستارگان‌لذت‌نمیبردم.معنی‌خاموشی‌سپیده‌دم‌را نمیدانستم. از راز سرسبزی چمنها بیخبر بودم . وقتیکه تراشناختم همه چیز برایم عوض‌شد، زیراعشق‌خانهٔ‌دلم‌را معبدجمال کرد.دیگرصدای شهرت‌طلبی را که پیش‌ازآن پیوسته در گوش‌دلم‌طنین‌افکن‌بودنشنیدم. دیگرنگاهی بدفترنکردم وسراغ‌درس و بحث نرفتم،زیرا کتاب ودفتر که روزگاری همه چیزمن بودند ، ناگهان درنظرم ازارزش افتادند .

راستی‌چطور شد که عشق‌نخستین همهٔ عشقها را ازدل من بیرون

برد؟ چطورشد که من اسیر اندیشه ورؤیائی پایان ناپذیر ، همه چیزرا رها کردم تاشادی غمرا احساس کنم ؟

انزوا[1]

باران بامدادی آهسته انگشت برپنجرۀاطاق کوچك من میزند ومرا بیدارمیکند . درمیان مرغدان ، مرغك‌دیده میگشاید وبال برهم میزند. روستائی‌سحرخیز،شتابان‌ازبستربرمیخیزدتابسوی کشتزاررود. اندکی‌بعد ، خورشید سرازپشت افق‌بدرخواهد کرد وقطره‌های باران درپرتونخستین اشعۀ لرزان‌آن خواهند درخشید .

ازبستربرمیخیزم . ابرهای شفاف‌را سلام میگویم ومشتاقانه به نخستین‌چهچهۀ بامدادی‌پرندگان گوش‌فرا میدارم. زیبائی بامدادان و لبخند دهکده‌را مینگرم. دردل نشاطی‌فراوان میبابم، زیرا دیرگاهی است که از دیدار شهر ودیوارهای‌آن که در درونشان کینه وغم در کنار هم‌خانه کرده‌اند ومن ناچارم درآن باتلخی زندگی کنم وبا تلخی نیز جان سپارم ، بتنگ‌آمده‌ام .

1- La Vita Solitaria

کاردوچی

« جوزوئه کاردوچی » « Giosue Carducci » (۱۸۳۵ – ۱۹۰۷) شاعر، نقاد و پروفسور معروف قرن نوزدهم ایتالیا، قسمت اول زندگی خودرا درفلورانس گذرانید . در ۲۵ سالگی، دردانشگاه بولونیا استاد ادبیات کلاسیك شد وتا آخرعمراین سمت را حفظ کرد . چهل سال استادی او، درنهضت فکری وادبی ایتالیای نو اثری فراوان بخشید . درعین حال بعنوان «مورخ» جریان تحول ادبی ایتالیا را ازاول تاریخ تا آخر قرن نوزدهم مورد مطالعه دقیق قرار داد . و با « رمانتیسم » سخت مخالف بود ولی مکتب خود او نیز مورد مخالفتهای شدید قرار گرفت .

اولین اثر شاعرانهٔ کاردوچی Juvenilia نام دارد که در فاصله ۱۸۵۰ تا ۱۸۶۰ منتشر شد . اثر بعدی او که بشیوهٔ ادب کلاسیك سروده شده Lavia gravia نام دارد . سایرآثار مهم او عبارتند از آهنگهای نو ، نغمه های وحشی ، آهنگها وقوافی ، سرود شیطان .

کاردوچی را « شاعر ملی ایتالیای نو » لقب داده‌اند ، ولی وی گذشته ازآنکه شاعربزرگی است ، استاد مسلم نویسندگان قرن بیستم ایتالیا نیزبشمار میرود.

ترانه[1]

ای فرمانروای کشتزار، ای خدمتگذار باوفا که مظهرقدرتی عظیم وآرام هستی، ای گاونر، ترا دوست دارم، ترادوست دارم که باروح صلح‌جوئی وعزت نفس، همچون مجسمه‌ای خاموش، به‌مزرعهٔ پهناورمینگری برای آنکه وظیفهٔ فداکاری خودترا انجام‌دهی، بامیل‌ورغبت سرتسلیم

Canzone –۱

به‌یوغ‌سنگین فرود میآوری ؛ فرمانبردار وموقر درخدمت انسان عمر میگذرانی و هر زمان هم که او ترا با مشت و لگد آزار میدهد ، سر برمیگردانی‌وباصبروشکیبائی، خاموش‌وآرام بدو نگاه میکنی ، زیرا خبرداری که وظیفهٔ تو آباد کردن جهان‌است .

در مقابل آزار انسان ، دم بر نمیآوری ، شکایتی نمیکنی . راه عصیان درپیش‌نمیگیری . امامن نالهٔ ترا، نالهٔ روح‌دردمند ترا میشنوم که همچون بخاری بسوی‌آسمان بالامیرود . نالهٔ دردناك وخفیف ترا میشنوم که همچون سرودی‌آسمانی ، سرود فداکاری و جانبـازی ، در فضا برمیخیزد .

ترامی‌بینم که دردیدهٔ روشنت کشتزارسبزمنعکس‌میشود. گوئی آسمانی در دل جویباری منعکس شده است . اما آسمان تو ، کشتزار خاموشی‌است که در آن «حقیقت» تومکان دارد .

پاسکولی

جووانی‌پاسکولی «Giovanni Pascoli» (۱۸۵۵-۱۹۱۲) ازشعرا ونقادان معروف ایتالیائی‌است. درجوانی‌او، پدرش راکشتند و خودش در ۱۸۷۹ زنـدانی شد. سپس چندین سال در دانشگاههای ماسوآ ، ماسا ، لیورنا ، مسینا ، پیتسا استاد دانشگاه بـود و در سال ۱۹۰۶ که کاردوچی مرد بجای او سمت استادی ادبیات‌را در دانشگاه بولونیا بعهده‌گرفت . اشعار او خیلی ظریفند وباسبکی‌کاملا نو سروده شده‌اند. مهمترین‌کتابهای شعراوعبارتنداز Myrrica ، اشعارکوتاه، نغمه‌های کاستیل‌وکیو Castelvecchio ، سرودها و نغمه‌ها ، اشعار ایتالیائی‌وکرانه‌های انتسیو. چند ترجمه ازیونانی ولاتین ویك تحقیق مفصل‌دربارهٔ دانته نیزازاو باقی‌مانده‌است .

ساعت دهکده

به کنجی ، فارغ از غوغای جهان ، پناه آورده‌ام تا صدائی بجز زمزمهٔ برهم خوردن خوشه‌های گندم نشنوم . آمده‌ام تـا در خاموشی وآرامی ، گذشت عمر را فراموش کنم . اما هر ساعت ، همراه بـاد ، صدای زنگ ساعتی ازدهکده‌ای نامرئی در گوشم طنین انداز میشود . صدائی است که آرام آرام در گوشم فرود میآید وازآنجا در خانهٔ دلم طنین میافکند .

میگوید : «وقت‌رفتن فرارسیده است» . امامن نمیخواهم بدین زودی بروم . نمیخواهم به گذر عمر سرفرود آورم . میگویم : « آخر

بگذار اندکی‌دیگر آرام باشم . بگذار اندکی‌دیگر درختها وعنکبوتها و زنبوران عسل را که قرنها ، یاسالها ، یا روزها ، از عمرشان گذشته تماشا کنم . بگذار اندکی‌دیگر ابرهائی‌را که دامن کشان‌ازبالای سرم میگذرند ببینم .

بگذار روزی چند دراینجا راحت بنشینم و هنگامیکه برگهای درختان آرام آرام برروی من‌فرومیریزند ، بانگ خروسی‌را که ازدور فریاد برمیدارد وبفریاد خروسی‌دیگر پاسخ میدهد بشنوم . بگذار باز هم‌بصدای‌ضعیف وغم‌انگیز جیرجیرك که‌روزوشب مینالد وشکوه‌میکند گوش دهم .

اماساعت ناپیدا ، همچنان زنگ میزند . همچنان بی اعتنـا و خونسرد، پیام رعب‌آورخودرا در گوشم‌تکرارمیکند.همچنان‌با آهنگ مرموز ومؤدبانه ولی‌باابهت خود سخن‌میگوید.میگوید: « وقت رفتن فرا رسیده است » .

ای صدائی که ازآسمان خاموشی آمده‌ای ومرا به تسلیم و رضا میخوانی، میدانم که وقت‌رفتن فرارسیده،اما برای‌خدا بگذاراندکی دیگر دیده دردیدهٔ خورشید فروزان دوزم و جلوهٔ عشق و امید را در آن بنگرم .

بگذار روزی چند بفکرخود باشم . روزی چند با گذشتهٔ خود رندگی کنم . روزی چند بدان گلی بیندیشم که از میان چمن ، بمن مینگریست وچشمك میزد . لااقل بگذارروزی چند دراین کنج‌انزوا، در روی سنگهای خاموش بنشینم‌وبرزندگانی‌ازدست رفتهٔ خود بگریم.

اما باز ساعت بصدا درمیآید . باز باخشم‌وسرسختی‌زنگ‌میزند.

باز ، چنانکه گوئی بروی من خم شده باشد ، در گوشم بانگ میزند : « مگر نمیدانی که از یاران خود ، از آنهائی که ترا دوست داشتند و دوست دارند چقدر دور ماندهای ؟ بشتاب ، بشتاب ، زیـرا وقت رفتن فرا رسیده است !»

دانونتسیو

گابریله دانونتسیو Gabriele d' Annunzio معروفترین نویسندهٔ قرن بیستم ایتالیاست . هم نظم و هم نثر وی بقدری ظریف و زیباست که از لطیفترین وشیواترین نمونه‌های نثر ونظم ایتالیائی بشمار میرود . از لحاظ سبك ادبی ، این نوشته بسیارشاعرانه وآمیخته باقدرت تخیل بسیارقوی‌است ، شاید علت آن باشد که دانونزیو یکی از عاشق‌پیشه‌ترین مردان روزگار بود .

گابریل دانونزیو در سال ۱۸۶۳ متولـد شد و نخستین دیوان اشعار خودرا بنام Primo Vere در۱۶ سالگی انتشار داد، دوسال بعد دو مجموعهٔ دیگر از اشعار او بنام Canto Nuovo و Intermezzo منتشرشد . ازسال ۱۸۹۷ تا ۱۹۰۰ اولین رمانهای اوبنام رؤیای یك بامداد بهاری ، شهرمرده ، Gioconda ، افتخار، بیاپی انتشار یافت . از ۱۸۸۷ تا ۱۸۹۳ حرفهٔ دانونزیو روزنامه ـ نویسی و نقادی هنری بود . از دانونزیو نوول های زیبائی نیز باقی است که نخستین مجموعهٔ آنها را بنام سرزمین دست نخورده Terra Virgina در۱۹ سالگی انتشار داد . معروفترین رمانهای او که شهرت جهانی‌دارند عبارتند از هوس « Il Piacere »، آتش « Fuoco »، « شایدآری ، شاید نه » Forse che Si Forse che no

درجنگ بین‌المللی‌اول دانونزیو داوطلبانه وارد ارتش ایتالیا شد ووین‌را بمباران‌کرد وبعد ازجنگ شهرفیومه‌را بتصرف ایتالیا در آورد واساس «فاشیسم»را نیزاو پی‌ریزی‌کرد .

ازدانونزیو چندین دیوان شعر باقیمانده‌که از زیباترین اشعار ایتالیائی بشمار میرود .

یك خاطره[1]

نمیدانستم چه غصه‌ای در دل دارم . نمیدانستم چه حس‌میکنم و

۱ـ Una Ricordanza

سرانجام غم‌پنهانم چه خواهد شد .

روز عجیبی بود . روزی رنگ پریده بود که گوئی از سنگینی وحشت‌انگیزی ترسیده‌بود. چنان‌پریده‌رنگ وخاموش‌ومرموز بود که بیش‌ازهرچیز به‌غم واندوه نهانی‌من‌شباهت داشت .

همه‌جاخاموش وهمه‌چیزمبهم‌بود. بهرجامینگریستم‌جزنومیدی وسختی‌نمیدیدم.احساس‌میکردم که گرداگرد مرا کوهی‌ازغم‌وناامیدی فراگرفته است .

همه‌جا سکوتی بی‌انتها حکمفرمابود . چنان خاموشی حکومت میکرد که در آن کمترین‌لرزشی‌بخوبی‌احساس‌میشد وهرصدای‌ضعیفی برایم قابل شنیدن بود .

امابراستی هیچ صدائی‌نبود که بشنوم . هیچ جنبشی نبود که در خاموشی‌بدان دل‌خوش کنم . فقط من‌بودم. من‌بودم که‌درتنهائی، نشان ضعف یعنی‌نشان صدا وجنبش‌داشتم ، زیرا غیراز من هرچه‌بود بی‌انتها ونامحدود بود .

چه عطردلپذیری ! خزان است وباز گلهای میخك در گلدانها شکفته‌اند . خورشید نیز آخر از کنار پنجره سر بدرون کرده است و اشعهٔ اوباگرمی‌مطبوع‌شیری که‌تازه‌دوشیده‌باشند، بداخل‌اطاق میتابند.

کاش دلهای افسرده و رنج کشیده نیز مثل این بامداد خزانی آرام باشند .

امروزهمه چیزخاموش‌است. حتی‌من‌نیز، تقریباً افسرده نیستم. فقط‌به‌غمهای‌ناپیدای‌دل، به‌غمهائی که ذره‌ذره دراجزاء مختلف‌زندگانی پراکنده شده‌اند ، فکرمیکنم.اما تقریباً افسرده‌نیستم.زیرا امروزهمه چیزآرام است .

کاش دلهای افسرده ورنج کشیده نیز، مثل این بامداد خزانی لختی آرام باشند.

خواهران مقدس، از پنجره‌های صومعه‌ها، قایقهائی را که آهسته آهسته در روی امواج رودخانه میلغزند و میگذرند، تماشا میکنند، خاموش و تنها، بخورشید مینگرند. از سمت دریا، بوئی مانند بوی درختان جنگل بدرون صومعه میآید.

زندانیان از وحشت میلرزند، زیرا در پیرامون زندان صدای داسهائی که علفها را میبرند بگوش میرسد. بیماران غرق اضطراب سر در بالش فرو میبرند، زیرا از باغ بیمارستان صدای فروریختن قطره‌های باران بگوش ایشان میرسد.

کاش دلهای افسرده ورنج کشیده نیز، مثل این بامداد خزانی لختی آرام باشند.

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

شعرای سایر کشورهای اروپا

Title Pūri Sīnā.

Author Saʻid Nafīsī

Accession No. 24620

Call No. 891.5093 S31P

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

گنگورا

لویس‌دگنگورا ای‌ارگوت **Luiz de Gongora y Argote** روحانی وشاعرمعروف اسپانیا ، در ۱۵۶۱ متولد شد ودر ۱۶۲۷ مرد. تولد ومرگ او هردو در شهرکردوا (قرطبه) اتفاق افتاد . در جوانی سمت مهمی درکلیسای‌کردوبا پیدا کرد . سپس در جستجوی ثروت و مقام ، بدربار رفت و کشیش خصوصی فیلیپ سوم شد بعد هم درخدمت فیلیپ چهارم ماند . اشعار او نخست ساده وظریف وکم‌عمق‌بود ، ولی پس‌ازورود وی بدربار، خیلی‌محکمترواستادانه‌تر ودرعین حال‌باتصنع آمیخته ترشد ، چنانکه آخرین شعرهای او ترکیب عجیبی از لاتین و یونانی و اصطلاحات فلسفی و علمی بودکه غالباً بدون تفسیردرك آنها مشکل است .

ازلحاظ قدرت کلام وطمطراق لفظی،گنگورا را «همر» اسپانیا لقب داده‌اند . ولی‌وی بمناسبت همین جنبهٔ تصنع ، ازطرف بسیاری از شعرا و نویسندگان ، منجمله لوپه دوگا و سروانتس سخت مورد انتقاد قرار گرفته است .

مهمترین آثاراوعبارتند از:پیراموو تیسبه، **Las Soedades**، دوك‌ارما. وی مکتب ادبی‌خاصی‌بنام **Estilo Culto** بنانهادکه بعداز اومدتی‌درازباقی‌ماند ودرادبیات اسپانیا اثری‌بخشیدکه ازلحاظسادگی وبی‌آلایشی بنفع این‌ادبیات تمام نشد .

زیبای یك روزه[1]

ای گلهای زیبا، ازمن که یکی‌ازجمع شما هستم‌بشنوید که‌میان دیروز وامروز چه راه درازی است! دیروزمن باجمال‌دلفریب خودهمه را خیره میکردم . امروز حتی شبحی ازخودم نیز نیستم !

---

1 – La Moza de uno dia

دیروزسپیدهٔ سحری گهوارهٔ مرا بابالهای خود همراه آوردوسایهٔ شامگاهی ، تابوت مرا همراه برد. اگرماه زیبااندکی‌ازنورخودرابمن وام‌نداده‌بود ، حتی‌شادی آنرا که در روشنائی‌جان سپارم ، نیزنداشتم . شماهم‌هیچیك سرنوشتی‌جزاین‌نخواهیدداشت. ای گلهای‌زیبا، نمیدانید که میان‌دیروز وامروزچه راه‌درازی‌است ! دیروز من باجمال دلفریب خودهمه‌را خیره میکردم . امروزحتی‌شبحی‌ازخودم نیزنیستم .

گل شمعدانی، بامهربمن‌مینگرد ومیکوشد تامرا ازغم کوتاهی عمرتسلی‌دهد ، زیرا آنکس که بمن حیات‌یکروزه بخشیده بدواجازت داده‌است که روزی دوزنده بماند . من واومیهمانان زود گذرباغ هستیم امامن‌رنگ بنفش‌دارم واوقرمز آتشین است .

ای گلهای‌زیبا ، نمیدانید میان دیروزوامروزچه‌راه درازی‌است! دیروزمن باجمال دلفریب خود همه‌را خیره میکردم، امروزحتی‌شبحی ازخودم نیزنیستم .

یاسمن گل زیبائی‌است ، اما عمردراز ندارد ، زیرا تعداد ساعات عمراو ازتعداد گلبرگهایش‌افزون نیست . از آن‌پس‌فقط وقتی زندگی میکند که عود و کندر بسوزانند تاعطراورا که با کندر آلوده‌اند درفضا پراکنده سازند .

ای گلهای‌زیبا ، نمیدانید میان‌دیروز وامروزچه‌راه‌درازی‌است! دیروزمن باجمال دلفریب خود همه‌را خیره‌میکردم، امروز حتی‌شبحی از خودم نیزنیستم .

گل‌میخك ازلحاظ رنگ وعطر ازهمه گلها پیش پا افتاده تر و هرجائی‌تراست ، لاجرم عمری درازتر ازهمهٔ ما دارد ، زیراماهی‌تمام برسرشاخ میماند . اما من بیشتردوست دارم که زیبای یك روزه باشم و

بمیرم، وهمچون میخك رنج‌پیری وزشتی‌را احساس‌نکنم .

ای گلهای زیبا، نمیدانید میان دیروزوامروز چه‌راه‌درازی است! دیروزمن باجمال دلفریب خودهمه‌را خیره‌میکردم ، امروزحتی‌شبحی ازخودم نیز نیستم .

وادی‌الکبیر، رودخانهٔ اندلس[1]

ای‌پادشاه همهٔ رودخانه‌ها ، نام توهمواره بلند ونیرویت پیوسته فزون‌باد . حلقه‌ای ازدرختان قد برافراشتهٔ سرو، پیشانی‌و گیسوان‌پر چین ترا چون تاجی گران فرا گرفته . روز وشب با شکوهی‌شاهانه ، پیچ‌وتاب خوران از میان سرزمین خرم اندلس میگذری و کف برلب از تخته سنگهای کوهستان سگورا که گهوارهٔ تواند میگریزی . بدان کس که‌اکنون بااحترام قدم‌برشنهای ساحل تونهاده‌است وبادیدگانی ستایشگر به‌بستانهای‌سرسبز کرانه‌های‌خرم‌تومینگرد، بگو: آیاتا کنون درمیان زیبایانی که جمال‌خودرادرآبهای شفاف تونگریسته‌اند کسی‌را دیده‌ای که باندازهٔ زیبای من دیدگانی‌شهلا وجمالی عابد فریب داشته باشد ؟

Guadalquivir, Rio de Andalucia–1

لوپه دوگا

فلیکس لوپه دوگا کارپیو **Felix Lope de Vèga Carpio** (۱۵۶۲ـ۱۶۳۵) نویسنده وشاعربزرگ اسپانیائی، از برجسته‌ترین نوابغ ادبی عالم بشمار میرود . وی در ۱۵ سالگی درجنگ اسپانیا و پرتقال شرکت جست . درهیجده سالگی براثر عشق خود به زن یکی‌از اشراف اشعار هجوآمیزی درباره شوهر او سرود واز مادرید تبعیدشد. دربیست و هشت سالگی در «آرمادای» معروف اسپانیا که بانگلستان حمله میبرد شرکت‌کرد ودربازگشت باسپانیا دوباره تبعیدگردید . در ۳۳ سالگی بالاخره بخشیده شد و اجازه یافت‌که به مادرید بازگردد. در۱۶۱۴ وارد خدمت صومعه شد ولی‌تاآخرعمردست از عاشق پیشگی برنداشت ، بطوریکه زندگی او یك سلسله ماجراهای پرهیجان‌عاشقانه بشمار میرود .

لوپه دوگا تقریباً به‌تمام رشته‌های ادبی چیزنوشته . ولی‌تخصص اصلی او درام نویسی است. از او۱۸۰۰ پیس‌کمدی و۴۰۰ پیس‌مذهبی باقی مانده ، ولی ازاین مجموعه عجیب، بیش از۴۴۰ پیس‌شهرت‌نیافته است . بسیاری از این پیس‌ها از شاهکارهای درجه اول ادبیات اسپانیا بشمار میروند . از لحاظ شعر نیز لوپه دوگا از شعرای درجه اول اسپانیا و دنیای لاتین محسوب میشود و آثار او در اسپانیا مورد علاقه فراوان است .

درشرح حال لوپه دوگا ، عادتاً مینویسندکه هیچکس درادبیات اروپا بیشتر از او چیز نوشته است .

آواز مریم[1]

ای فرشتگان‌آسمان، ای فرشتگانی که بر گردشاخسارهاپرواز میکنید، لحظه‌ای خاموش شوید وسروصدا مکنید ؛ زیرا کودك‌من در اینجا بخواب رفته است .

---

1 - Canto de la Maria

ای نخلهای رفیع بیت‌اللحم، ای شاخهای خرما که ازسیلی بادهای وحشی بخود میلرزید و میخروشید، از جوش وخروش دست بردارید وساکت باشید، زیرا کودك من برای خفتن دیده برهم نهاده است.

پسرك آسمانی من ازفرط گریستن خسته‌شده‌است. حالا میخواهد اندکی ازغصهٔ خودرا فراموش کند وبرروی زمین بخسبد. خاموش شوید وخواب کودك مرا برهم مزنید.

طفلك من، درآغوش من بخواب رفته است. اگرازسرما بیدار شود، روپوشی ندارم که بررویش بیفکنم ودوبار بخوابش کنم. ای فرشتگان آسمان که گرد شاخسارها در پروازید، لحظه‌ای خاموش شوید، زیرا کودك من دراینجا بخواب رفته است.

کالدرون

پدروکالدرون دلابارکا **Pedro Calderon dela Barca** بزرگترین شاعرتاریخ اسپانیا ویکی‌ازبزرگترین شعرای اروپا ودنیا است . وی درسال ۱۶۰۰ درمادرید متولد شد ودرسال ۱۶۸۱ درهمان شهر وفـات یافت . در نوزده سالگی چندین اثر دراماتیك او روی صحنه‌های مختلف نمایش‌داده میشد . از بیست تا سی سالگی در ارتش اسپانیا بود ، سپس باسپانیا بازگشت ورئیس‌تشریفات دربارفیلیپ‌چهارم شد . درپنجاه ویك سالگی‌ازاجتماع کناره گرفت و وارد صومعه شد ، و اندکی‌بعد فیلیپ‌چهارم اورا صومعه دارخود کرد .

این مشاغل مختلف : سپاهیگیری ، ریاست تشریفات یك دربار پرشکوه ، کشیشی ، نبوغ فوق‌العاده اورا پرورش‌داد ومحصول این‌نبوغ هنری پیدایش‌عده‌ای ازبزرگترین آثار ادبی‌زبان اسپانیائی بود . از کالدرون بغیرازآثار مذهبی معروف به **Sacramentales Auto** صدوبیست پیس به‌شعرباقی‌مانده است‌که تعدادکمی ازآنهاکمدی وبقیه درام‌های قوی هستند .

وی خودش‌آثارخویش‌را چاپ نکرد ودرنتیجه چاپهائی که بعد از مرگ او ازآثارش منتشرشد مثل چاپهای پیس‌های شکسپیر ناقص بود . غالب پیس‌های اوشاهکارهای تآتر اروپا بشمار میروند و بهمین جهت خود اورا «شکسپیردنیای‌لاتین» شمرده‌اند .

زندگی رؤیائی‌است[1]

درین‌دنیا دیدار هیچ‌چیزمرا فزون ازحد متعجب نساخت،زیرا انتظار همه چیزرا داشتم . اما اگر چیزی بود که بتواند مرا بشگفتی و حیرت وادارد ، آن بیقین جمال زن بود . نمیدانم روزی در کدام کتاب‌خواندم که‌میان‌همهٔ‌مخلوقات‌جهان، آفرینش‌هیچ‌جانداری‌باندازهٔ

---

۱ – La Vida es uno Sueno

مرد برای خداوند رنج وسختی نداشته است ، زیرا مرد دنیای بزرگی است که درقالبی کوچك جای داده‌اند. اما حالا، عقیده دارم که خداوند بزرگترین رنج خودرا درخلقت زن بکار برده ، زیرا اگرمرد دنیائی است که کوچکش کرده‌اند ، زن آسمانی است که کوچك شده است . میان زیبائی زن ومرد همان تفاوت هست که میان زیبائی آسمان وزمین وجود دارد .

ای‌زن، روی‌ازما پنهان‌مکن٬زیرا اگرچهره نهان کنی‌روشنائی روز را باظلمت‌شب درآمیخته‌ای . توآفتابی‌هستی که بافروغ‌خودبهمه چیززیبائی‌میبخشی. درقلمرو عطرها ، دیدم که عطر گل‌سرخ بتنهائی ازعطرلشکر گلهای دیگر گرومیبرد . گل‌سرخ‌را دیدم که فرمانروای این‌سرزمین بود ، زیرا ازهمه زیباتر بود . گوهرها رادیدم که الماس‌را بپادشاهی‌خودبر گزیده‌بودند،زیراهیچیك دردرخشند گی وجلوه گری بپای‌او نمیرسیدند . ستار گان آسمان‌را دیدم که زهرهٔ عشوه گررا ملکهٔ خود نامیده‌بودند ، زیراهیچکدام جمال‌وجلال اورا نداشتند . اند کی دورتر، خورشیدرا دیدم که درخیل‌ستار گان براورنگ خسروی‌نشسته بود.زیرادرخشان‌ترین کو کب آسمان‌بود.حالا که‌میان گلها واختران، میان گوهرها وافلاك ،آنها که‌زیباترند بر گزیده‌ترند.چراتو،ای‌زن، فرمانروای‌جهان‌نباشی،تو که‌جلوهٔ‌خورشید وزیبائی‌زهره وفروغ‌الماس وعطر گل‌را بیکجا گرد آورده‌ای ؟

دردنیائی‌چنان شگفت‌زند گی‌میکنیم که زند گی ماخود رؤیائی شگفت‌بیش‌نیست. تجربهٔ روز گاربمن‌آموخته‌است که‌آدمیزاده عمری را در رؤیا می گذراند وفقط آنوقت بیدار می‌شود که پایان عمرش فرا

رسیده باشد . پادشاه، خواب پادشاهی‌می‌بیند ودراین رؤیافرمان‌میدهد وسلطنت میکند وپیروز میشود، اما این پیروزی‌را دست مرگ بصورت ذراتی‌ناچیزدرمی‌آورد وببادمیدهد. کیست که‌بازهم هوای‌حکمفرمائی داشته باشد، وبداند که ازین‌خواب‌شیرین یاکابوس مرگ بیدارخواهد شد! توانگر، فقط توانگری میبیند وفقیر تنها ازرؤیای فقررنج‌میبرد. آنکس که روببزرگی‌میرود وآنکس که‌درچنگال غم‌مینالدهردواسیر رؤیا وخیالند. درین دنیا، همه دررؤیا بسرمیبرند وهیچکس براین‌راز آگاه نیست. من نیز که زندانیم، تنها خواب زنجیرهای گران‌می‌بینم که بردست‌وپایم بسته‌اند. زندگی چیست؟ وهم‌وخیال!زندگی‌چیست؟ رؤیا وسایه . هذیان ومرگ! هرسعادتی ناچیز است، زیرا زندگی‌خود رؤیائی ناچیز بیش نیست .

کامپو آمور

دون رامون دکامپو آمور « Don Ramon De Compoamor»
(۱۸۱۷ـ۱۹۰۱) شاعر بزرگ قرن نوزدهم اسپانیااست. وی گذشته از فعالیت ادبی ، سهم بزرگی در انقلابات سیاسی کشور خویش داشت ، چنانکه یکی از اولین کتابهای او بنام «افسانه‌های اخلاقی و سیاسی» Fabulas Morales y politicas که در ۱۸۴۲ منتشر شد در اسپانیا تقریباً صورت کلاسیك پیدا کرده است . شاهکار شاعرانهٔ او مجموعهٔ اشعاری است بنام رنجها « Las Doloras » که از ظریفترین آثار ادبی اسپانیا بشمار میرود .

کامپو آمور گذشته از شاعری ، فیلسوف برجسته‌ای نیز بود و در فلسفه از اصل شخصیت فردی « اندیویدوالیسم» و « ایدآلیسم » پیروی میکرد . آثار فلسفی او متعددند ولی غالب این آثار در خارج از اسپانیا بیشتر شهرت دارند ، زیرا درداخل اسپانیا، زیبائی ولطف فراوان شعر او سایر جنبه های فکری وذوقی وی را تحت‌الشعاع خود قرار داده است .

رنج دل[1]

۱

«خوان» لویزرا دوست‌داشت. لویس‌هم «خوانا»را دوست‌داشت. باآنکه ممکن است این سخن مرا درمعرض استهزای مردم سبك مغز قراردهد،میگویم که‌علاقهٔ آنهابیکدیگر، باندازهٔ‌همان‌محبتی‌بود که‌مارا من وشمارا، بزنانمان پیوندمیدهد. بلی، حضرت‌اشرف؛ وحشت‌مکنید

1- Las doloras

ازاینکه می‌بینید من‌محبت واشتیاق‌ایشان را باشتیاق ومحبت خودمان تشبیه میکنم . میخواهم ازین راه یقین کنید که ایشان حتی اگرهم باندازهٔ مـا همدیگر را دوست نداشتند ، بالاخره یکدیگر را خیلی دوست داشتند .

۲

امـا مرگ ستم پیشه که همیشه غم و رنـج را بی خبر همراه میآورد ، خوان و خوانا را در جوانی در ربود و لویس ولویزا را تنها گذاشت .

۳

بازماندگان، آنقدر برمرگ دومحبوب‌ازدست رفته گریستند که خودتقریباً به‌سرحد مرگ رسیدند . آخرمگرنه زندگانی بشری ما ، همیشه احتیاج به‌همراهی‌زندگانی‌دیگری دارد ؟

لویس‌بی‌خوانا ، مثل لویزای بی‌خوان ، خود را یکسره بدست غم سپرد، و هیچ چیز نتوانست سیل اشك این دو را فرونشاند . هردو افسرده ونومیدمثل‌همهٔ‌آنهائیکه‌عزیزان‌خودرا ازدست‌داده‌انددر کنجی نشستند ودر بروی خود بستند .

۴

ازآنوقت ، این‌هردو مثل دیوانه ها شدند . همه جا ، هریك از آنها، چنان لرزان ونالان ، محزون و دلشکسته راه میرفتند که گوئی روح‌محبوب ازدست رفته درتنشان جای گرفته‌است . رهگذران بدیدن آنها لبخند زنان لویزا را « دیوانهٔ خوان » و لویس را «دیوانهٔ خوانا» میخواندند .

۵

در گورستان غالباً سایهٔ کسی دیده میشد که کنار گورخوان نشسته بود و دعا میخواند . اندکی دورتر، سایهٔ لویس که مشغول دعا برای آمرزش روح خوانا بود برزمین افتاده بود . دو زنده با چنان سوز دل بر مرگ دو مرده میگریستند که هر وقت همدیگـر را در سر گور عزیزانشان نزدیك هم‌میدیدند، یکی باخود میگفت: «چه‌مردمزاحمی»! ودیگری، درست درهمین‌لحظه ، باخود میگفت : «چه زن مزاحمی» ! آنگاه لویس برای‌فرارازلویزا، ولویزا برای‌فرارازلویس، دوان‌دوان، بازمیگشتند .

۶

اول‌هفته ، این‌دوپس‌از پایان دعا سلامی باهم رد وبدل کردند . روز دوم ، هنگام‌باز گشت چندقدم خاموش در کنار هم راه رفتند . روز سوم ، لویزا بدیدن لویس‌باخود گفت :

«چه‌مرد زیبائی»! ودر همین لحظه، لویس‌باخود گفت: «چه زن خوشگلی» ! آنگاه ، دعارا زود تر پایان دادند تا اندکی بیشتر با هم صحبت کنند .

۷

اواسط هفته‌بود که لویزا به‌راز مهمی پی‌برد . فهمید که لویس شباهت عجیبی به «خوان» دارد. درست درهمان‌هنگام، لویس‌نیز احساس کرد که گوئی‌لویزا وخوانا سیبی‌هستند که دونیم کرده‌باشند. وقتی که بدین راز نهان پی‌بردند همهٔ راه را در کنارهم باز گشتند . البته لویس عقیده داشت که همچنان به‌یاد خوانا است، ولویزا نیزباورنمیکرد که ازیاد خوان غافل شده باشد .

۸

آخر هفته اولین بوسه‌را از لبان هم برداشتند. لویس باخود گفت: «من لویزا را بیاد خوانا دوست دارم». لویزا نیز خودرا متقاعد کرد که بخاطر خوان عاشق لویس شده است. از آن هنگام، لویزا و لویس، مایهٔ تسلی یکدیگرند و گاهی هم فراموش میکنند که همدیگر را بیاد خوانا وخوان دوست دارند، زیرا فکر میکنند که خوان‌وخوانا نیز در آسمان بدیدار یکدیگر غم جدائی یاران پیشین را فراموش میکنند.

کاموئنس

لوئیس دکاموینس Luiz De Camoëns (۱۵۲۵–۱۵۸۰) بزرگترین شاعر پرتقال، ویکی از برجسته‌ترین شعرای اروپاودنیاست و اثر معروف او «لوزیادس» درادبیات پرتقال اثری همسنگ شاهنامه درایران وایلیاد دریونان بشمار میرود. وی از خانواده‌ای نجیب ولی تنگدست بود. نخستین سالهای‌جوانی خودرا دردربار پرتقال گذرانید، ولی در نتیجهٔ سرودن اشعار عاشقانه‌ای که محرمانه برای یکی از زیبا رویان درباری فرستاده بود، مغضوب پادشاه شد و از دربار کناره جست و داوطلبانه درنیروئی‌که پرتقال برای جنگ با سلطان مراکش فرستاده بود شرکت کرد ودرین زدوخورد چشم راست خود را از دست داد. درسال ۱۵۵۳ درمعیت الفونسودنورونها که از طرف پادشاه‌پرتقال با سمت نایب‌السلطنهٔ هند رهسپار هندوستان بود، بدین کشور رفت و مدتی دراز درآنجا ماند و دراین سرزمین بودکه طرح سرودن منظومهٔ حماسی‌بزرگی‌را بنام (لوزیادس) درتجلیل‌وتوصیف ماجراهای‌قهرمانی «واسکودگاما» کاشف پرتقالی ریخت، بطوریکه میگویند در بازگشت به پرتقال، درسال۱۵۶۹، کشتی اوغرق‌شد وتنهاچیزیکه‌بدست‌کاموینس نجات یافت نسخهٔ خطی منظومهٔ او بودکه وی درطول چندین فرسخ، با یکدست‌آنرا بیرون ازآب نگاه داشت وبا دست دیگر شناکردتا بساحل رسید. درپرتقال چندی ستارهٔ اقبال او درخشیدن‌گرفت ولی با مرگ پادشاهی‌که طرفدار‌او بود، دوباره کاموینس به فراموشی افتاد وچندی بعد با بدبختی مرد، درحالیکه شاهکار فناناپذیری درادب دنیا ازخود گذاشته بود.

تا چندبراین ساعت غم ونومیدی گریه کنم وبنالم؟ مگرهرگز برای من ساعتی‌روشن‌وامیدبخش درزندگی بوده‌است تااکنون‌ازتلخی این ساعت بگریم؟

ای رودتاج، چرا امواج خودت‌را که دراین سفرتا گلوگاه مرا با انگشتان خود میفشارند باز پس‌نمیخوانی؟ چرا به‌روزهای‌خوش‌من

حسد میورزی وراه را برمن سد میکنی تا بازخم زبان مرا بیازاری ؟

خداحافظ. ای کوههائی که بامن گاه‌مهربان‌و گاه‌سرسخت‌بودید، خداحافظ ، ای‌دلدارمن، تو نیزخوش‌باش وا گرازبادهٔ فساد وفراموشی سرمست‌نشدی وهمه چیزرا فراموش‌نکردی ، مرا بخاطرداشته باش . گاه این نغمهٔ مرا بخوان و برمرگ من گریه کن ، مگرنمی‌بینی که سنگهای سخت نیز که از هرگونه احساسی عاریند میکوشند تا بانگاه خاموش‌خود مرا دلداری دهند وغم دلم‌را تسکین بخشند ؟

هنگامیکه‌نسیم‌بآرامی‌آغازوزیدن کرد، ما بادبان گشودیم وبرسم دریانوردان، در آن‌لحظه که بادبانهارا درجهت وزش باد میچرخاندند ، فریاد زدیم : «سفر بخیر بادا!» غریوما بآسمان رفت ودر دنبال آن کشتی آرام‌آرام روی‌امواج دریا لغزید وبراه افتاد .

... اندك‌اندك تپه‌های سرزمین‌ما درنظرمان کوچك‌شدندوسپس یکسره‌ناپدید گشتند، اماهنوزامواج‌عزیزرودتاج‌را میدیدیم که‌برروی‌هم میغلطیدند ، ودرافق‌دوردست نیزهنوزکوهستانهای سینترا جلوه گری میکردند. فکراینکه ماباپای‌خوداز کرانه‌های‌محبوب‌زاد وبوم‌خویش دوری‌میگزینیم روح‌مارا دچاراندوهی‌فراوان ساخت. دیری‌نکشید که این‌آخرین‌آثارسرزمین‌مانیز ناپدید شدند وپیرامون‌ماجزدریاوآسمان چیزی برجای ننهادند .

بدین‌ترتیب بود که ماسفرپرماجرای‌خودرا دراین‌دریاهائی که پیش‌ازما هیچکس‌ازآنها گذرنکرده بود ، ازپی کشف راهی‌تازه ، آغاز کردیم. بجزاین ناشناسی برخوردیم که‌تاکنون‌چشم‌هیچکس‌بدانهانیفتاده بود. کرانه‌های‌سرزمین«مور»هارا درسمت‌راست گذاشتیم‌ورفتیم. باخود میگفتیم: آیابازسرزمینهائی ناشناس را پشت سرخواهیم‌نهاد ؟

ایبسن

هنریك ایبسن Henrik ibsen (۱۸۲۸–۱۹۰۶) بزرگترین درام نویس و شاعر نروژ است. وی مدتی شاگرد داروخانه بود. در شانزده سالگی اشعار هجوآمیزی در روزنامه ها انتشار داد و در ۲۲ سالگی دردانشگاه بتحصیل پرداخت. نخستین درام او در سال۱۸۵۱ بازی شد. از ۱۸۵۱ تا ۱۸۶۲ وی متناوباً ریاست دو تئاتر بزرگ نروژ را عهده‌دار بود. ولی ازاینکه نروژی‌ها استقبال شایانی از هنر او نمیکردند، سخت ناراضی‌بود و بهمین جهت درسال ۱۸۶۳ نروژرا ترك گفت و از آن پس قسمت اعظم عمر خود را در ایتالیا و آلمان گذرانید.

درطول پنجاه سالهٔ دوم‌قرن نوزدهم، ایبسن یك سلسله‌پیس‌های تئاترنوشت‌که تقریباً همهٔ آنها ازعالیترین آثار دراماتیك قرن نوزدهم بشمارمیروند. نیمی‌ازاین پیس‌ها جنبه رمانتیك وشاعرانه ونیمی‌دیگر جنبه رئالیست دارند، ولی‌برجسته‌ترین‌آنها، پیس‌هائی هستندکه روح فیلسوفانه ایبسن درآنها نمودار است. اشعار ایبسن نیز از عالیترین اشعار زبان نروژی محسوب میشوند.

مهمترین درامهای اوعبارتنداز: کاتیلینا، اولاف لیلیکرانس، خانم‌اینگراشترات، جنگجویان درهلگلاند، براند، پرگینت،حافظین جامعه، خانهٔ عروسك، اردك وحشی، خانم دریا، هداگابلر، وقتی‌که مامرده‌ها بیدار میشویم.

شك وامید

چه شب تاریك و موحشی! رعد میخروشد و طوفـان همچون شیری در بیابان پهناور میغرد. ای سایه‌های گذران، آیا شما نیزمثل

ارواحی که با جامه‌های تیرهٔ خود در آسمان شب سرگردانند، از درهٔ مرگ آمده‌اید؟

این طنین‌های پیاپی غریو رعد که درین نیمه شب همچون سرود پیروزمندانهٔ اشباح یاهمچون بانگ شیپور روزرستاخیز بگوش میرسد، چه وحشت انگیز است! اوه! بارهامن خواسته‌ام فکر وحشت روزرستاخیز را مسخره کنم. اما ثمرهٔ این تمسخرامروز نومیدی تلخی بیش نیست.

مدتها پیش، هنگامیکه کودکی ناتوان بیش نبودم، هرشب در پیشگاه خدای آسمان برای پدر و مادر و برادران و خواهرانم دعا میکردم. افسوس که مدتی است این دعای شبانه پایان یافته‌است.حتی کلمات آنرانیزازیادبرده‌ام. اکنون دیگرازین‌راه سراغ تسلائی برای خود نمیگیرم، زیرا دیگر آن روح صفا و بی‌آلایش روزگار کودکی را ندارم.

اوه!ای روح‌ضعیف، چرا ازغریورعد چنین‌بهراس‌افتاده‌ای؟چرا دروحشت این‌شب یاد ازروز رستاخیز میکنی؟.. مگربارهانمیگفتی که این‌روزهرگزفرا نخواهدرسید؟مگرنمیدانی که بدان‌خدائی که‌امشب نزدش دعا میکنی، از دیرباز دیگراعتقاد نداری؟

ای شیطان، دوباره بیدارشده‌ای، ای‌دروغزن، ای‌فریبندهٔ ریاکار ازمن‌دورشو!.. اوه! درین شب تیرهٔزندگی، روح من سیلی‌خورطوفانی است که وجود مرا بلرزه افکنده‌است. هیچ راهنمائی، هیچ‌راهی،هیچ چراغی، دراین اقیانوس بیکران تردید دیده نمیشود. ای خدا، برای اینکه یکباردیگر بتوانم‌با آن‌اطمینان‌خاطر، با آن‌صفای‌دوران کودکی به پیشگاه تودعا کنم، حاضرم‌هرچه را درزندگی‌آموخته‌ام بدهم و آن اعتماد گذشته را باز گیرم.

ولی افسوس! دیگر بچه نیستم . دیگر صفای کودکان را ندارم. آن راهی را که دیدگان معصوم کودك در بیابان تاریك زندگی تشخیص میدهد، من دیگر نمی بینم . برای من این شب موحش و تاریك جز با برق صاعقه روشنی پذیر نیست ، وبااین همه ، این شب تاریك در برابر ظلمتی که در روح من حکمفرماست ازروز روشن روشن تر است !

امامن هنوز حاضر نیستم یکسره سر تسلیم بر آستان نومیدی فرود آورم . میخواهم فرمان دل خودرا گردن نهم و نومیدانه دست بدامان امید بزنم تامگر باردیگر ایمان خویش را به ایمان آفرین بازیابم. بگذار طوفان همچنان بغرد ، زیرا من آرامش را درخواب بازخواهم یافت . آنقدر در خواب خواهم ماند که روزی باایمان وامید دوران کودکی سر ازخواب گران بردارم ودیده بروی جهانی نو بگشایم.

بیم روشنائی

هنگامیکه بمدرسه میرفتم جوانی دلاور بودم ، زیرا تا آن لحظه که خورشید غروب درپس کوهساران فرو میرفت ازهیچ چیز باك نداشتم. اماهمینکه تاریکی شب کوهها ومردابهارا درزیر خودمیگرفت بی اختیار ازترس ارواحی که درافسانه‌ها وداستانها از آنها سخن میگویند بخویش میلرزیدم . اگرهم دیده برهم میگذاشتم، رؤیائی بیدارم میکرد و بازماندهٔ شهامت وجرئت مرا بباد میداد. اما امروز همه چیز درروح من عوض شده. حالا دیگر، وقتی جرئت خودرا ازدست میدهم که آفتاب بامدادی را در حال طلوع می بینم .

حالا دیگر آنچه مرا بهراس می افکند وتنم را از سردی وحشت میلرزاند ، تاریکی شب نیست ، روشنائی روز وغوغای زندگی است .

فقط وقتی که شب میرسد، خودرادر نقاب تیرهٔ ظلمت پنهان میکنم

و آرام میشوم . در تاریکی جرئت خویش را درعالم خیال بازمییابم. دریای پهناور و آتش سوزان را بمبارزه میطلبم. شاهین وار دردل ابرهای آسمان بپرواز درمیآیم ووحشت واضطراب را ازیاد میبرم ، تاوقتی که باردیگر سپیدهٔ بامدادان سر برزند ..

آری ! اکنون دیگرا گر اثری قابل ماندن ازخود باقی گذارم، این اثر زادهٔ تاریکی است . وای از آنوقت که شب تار نیز دست حمایت ازسرم بردارد ومرا باخودم تنها گذارد !

هامسون

کنوت پدرسن « Knut Pedersen » متخلص به هامسون Hamsun ، نویسنده وشاعربزرگ نروژی ، درسال ۱۸۶۰ متولدشد ودرسال ۱۹۲۰ باخذ جایزهٔ ادبی‌نوبل نائل‌گردید . وی‌درخانواده‌ای فقیر بدنیا آمد ودرجزائر دورافتاده «لوفوتن» بزرگ شد ، اما خیلی زودنبوغ وهنرفوق‌العاده‌ای ازخودنشان‌داد . زندگانی‌او بسیارپرماجرا وبی‌نظم‌بود، چندی شاگرد بازرگان‌بود ، سپس آموزگارشد، بعدبآمریکا رفت ودرآنجا برانندگی تراموای وروزنامه فروشی پرداخت ، دوباره به‌نروژ بازگشت و درآنجا بکار نویسندگی اشتغال جست . در ۱۸۸۸ با انتشارکتاب «گرسنگی» شهرت فراوان یافت. ازآن‌پس آثاربرجسته او یکایك منتشرشد و هرکدام ازآنها اورا مشهورتر و محبوبترکرد ، بطوریکه اندك اندك وی بصورت یکی از بزرگترین نویسندگان اسکاندیناوی درآمد . مهمترین‌آثاراوعبارتند از: مجموعه‌های: رازها، سرزمین تازه ، پان ــ درامهای : در دروازه‌های‌کشور وملکه تامارا ــ سفرنامه‌ها و رمانهای ، خیالبافان ، بنوفی وروزا ، میوه های خاك . هامسون شاعربزرگی نیزهست و اشعار او ازبهترین آثار منظوم نروژ بشمار میروند .

شامگاهان فرارسیده. درمیان‌جنگل آتشی‌برافروخته‌ام که شعله میکشد وبراطراف خود جرقه میپراکند . ماه ، ازمیان‌آسمان بزمین مینگرد. درسمت مغرب ، آتش‌روز اندك‌اندك خاموش میشود وسرخی افق‌جای خودرا بتاریکی‌شب میسپارد.

حالادیگردنیا آرام‌آرام بخواب‌میرود. بوته‌ها وسنگهامثل‌همیشه خاموشند،اما موشهای صحرائی‌هنوز دورآتش‌بدین‌سو وآن‌سومیروند. دل‌من‌نیز ،مثل‌شب، بارؤیاهای‌شیرین‌خودسر گرم‌وخاموش‌است.وباآنکه سرمست است بخواب رفته است، فقط دورادور صدای‌آهسته‌ای بگوش میرسد. صدای‌خش‌خش‌جاودانی باداست که با گوش‌دل‌بدان گوش‌میدهم.

تگنر

اسایاس تگنر « Esaias Tegner » (۱۸۴۶ـ۱۷۸۲) از بزرگترین شعرای سوئد است . وی فرزند کشیش پروتستان گمنامی بود و در ۹ سالگی یتیم شد . دوران کودکی خودرا در خدمت یك کارمند عالیرتبه دولت گذرانید وپیش‌خود سواد پیداکرد . در تمام این‌دوره ، مصاحب او فقط کتابهای شعر وتاریخ و افسانه‌ای ملی‌بود . بعدها نزد برادرش بازبانهای لاتینی ویونانی وفرانسه آشنا شد وانگلیسی‌را نیز از روی‌کتاب «اوسیان» آموخت و وارد دانشگاه شد و پس از پایان تحصیل ، هم به‌کشیشی‌وهم به‌استادی دانشگاه اشتغال جست. در ۱۸۲۶ کشیش ناحیهٔ Vexioe شد وتاآخرعمرهمانجا ماند .

در مطالعاتی که میکرد یکی از قهرمانان افسانه‌ای اسکاندیناو بقدری جلب نظر وتوجه اورا کردکه وی بیست و پنج سال تمام ، در عالم خیال دربارهٔ این قهرمان اندیشید و بالاخره اثری در وصف او بنام Frithjof درسال ۱۸۲۴ انتشار داد که ازعالیترین شاهکارهای شعرسوئد و اسکاندیناوی بشمارمیرود . این مجموعه که درادبیات سوئد مقامی‌همسنگ شاهنامه را درادبیات ایران دارد ، به هریك اززبانهای مهم اروپائی ، چندین بار ترجمه شده و موضوع قطعات متعدد موزیك وپیس‌های تئاترقرارگرفته است . قطعه ذیل ، قسمت کوچکی ازاین‌اثر مفصل است .

فریتیوف[1]

بهارآمده . پرندگان چهچهه میزنند . جنگل‌همه‌جا لباس شاخ وبرگ نوبرخود میپوشاند . خورشید بروی دنیالبخند میزند، ودردریا

۱ـ Frithjof

نیز که دیگر درمیان دیوارهای یخ زندانی نیست، امواج نیلگون بپایکوبی و آوازخوانی پرداخته‌اند. گل‌سرخ، با رنگی همچون رنگ گونه‌های الههٔ جمال، سرازجوانهٔ خودبیرون میکند ودلهای مردمان را مینگرد که در آنها دوباره شادی زندگی ودلیری وامید هویدا شده‌است.

شاه پیر قصدشکاردارد و باید ملکه نیزهمراه‌او برود. همهٔ درباریان مثل‌مورچه‌هائی که بشتاب دریکجا گردآیند، بالباسهای پرزرق و برق خود پیرامون هم جمع شده‌اند. کمان ها میلرزند و تیرها بهم سائیده میشوند ومهمیزها زمین‌را میخراشند. قوش‌ها در هوای شکار بی‌تابانه فریاد میکشند.

اوه! همه عقب بروید، زیراملکه‌است که میآید. ای‌فریتیوف بیچاره، با چنین اشتیاق بدونگاه مکن. او را که چون ستاره‌ای در آسمان بهاری، بازیبائی وشهرآشوبی الههٔ عشق‌وجمال، براسبی‌سپیدنشسته و گیسوان زرین‌رابدست بادیغماگرسپرده‌است. اینطورعاشقانه منگر.

اینقدر به‌آسمان دیدگان او، بخرمن طلای گیسوان او خیره مشو. با چنین بی‌تابی به یاس بناگوش و گل سرخ گونه‌های او دیده میفکن. این‌چنین گوش به‌صدای‌لطیف او که گوئی‌زمزمهٔ نسیم‌سحرگاه بهاران است مده.

شکارچیان آماده‌اند. پیش بسوی کوهها! شیپورطنین میافکند. بازان شکاری خروشان بسوی سرمنزل ربة‌النوع آسمان بال‌میگشایند، پرندگان بشتاب میگریزند وسراغ پناهگاهی برای خود میگیرند.

اما پادشاه پیرهوس‌شکار ندارد. دلش‌میخواهد استراحت کند. آخرزمستان با گل سرخ چکار دارد؟ جزآنکه با دم سرد خود شاخ و

برگ گل را درمیان گیرد و بپژمراند، چه میتواند کرد؟ شاه سالخورده ازاسب برزمین میآید . میگوید : ببین جنگل چه زیبا و آرام است . خسته شده‌ام ، بیا دمی برزمین نشینیم وبخواب رویم .

در دل فریتیوف ، که ناگزیر است در کنار شاه بماند ، غوغائی برپاست . میگوید :

ــ ای پادشاه ، اینجامخواب . زمین سخت وسرد وخواب نامطبوع است . برخیز تاترا به کاخ شاهی برسانم .

ــ نه! خواب نیزمانند خدایان دیگراست که هروقت سراغشان رانمیگیریم بسراغمان میآیند . آیاتوقع داری که من درخانهٔ خود را بروی خدای خواب که دراین لحظه بدیدارم آمده است ببندم وراهش ندهم؟

فریتیوف روپوش خودرا ازتن بدرمیآورد وبروی شاه که برزمین خفته است میافکند. شاه بااطمینان سر برزانوی مصاحب خود نهاده وهمچون جنگجوئی که پس ازپایان مصاف، خسته و کوفته سر برسپر خود نهاده وخفته باشد یاچون کودکی که بآغوش مادر پناه برده باشد، درخواب رفته است.

. . ودرآن هنگام که او آرام در خواب رفته ، پرنده‌ای سیاه از بالای شاخه‌ای به آوازخوانی پرداخته است . میگوید: «بشتاب فریتیوف اورا بکش تارقیب عشق خود را ازمیان برداشته باشی . او را بکش و زنش را ازآن خود کن. چشم هیچ بشری ترا نمی‌بیند . از گورستان نیز هرگز صدائی برنخواهد خاست .»

فریتیوف خاموش بدین صدا گوش میدهد. امادرین لحظه، پرنده‌ای دیگر، پرنده‌ای سپیدبال ، فریاد میزند: «آری ! چشم هیچ بشری ترا نمی‌بیند ولی چشم خودت ، خود ترا می‌بیند . بدبخت ؟ میخواهی الههٔ خواب را بکشی؟ میخواهی پیرمردی بی‌دفاع را درخواب بدست مرگ

سپاری؟اوه! اگر میخواهی چنین کنی، بکن. امابدان که با این آدمکشی شهرت قهرمانان نخواهی یافت » .

فریتیوف ، شمشیر خود را از غلاف میکشد و با وحشت بدور ، بمیان جنگل تیره پرتاب میکند . پرندهٔ سیاه ، سردرزیر بال‌های خود میبرد و بسمت سرزمین ظلمت و هراس میرود ؛ اما پرندهٔ سپید بسوی خورشید بال میگشاید وازصدای برهم خوردن بالهای او آوای لطیف چنگی بگوش میرسد .

شاه بیدار میشود. میگوید: «چه‌خواب شیرینی کردم! چه‌خوب است آدم همیشه درحمایت شمشیر دلاوری بخوابد تا خوابش باآرامش دل‌همراه باشد. اما، ای بیگانه ، شمشیرت کجاست؟ که‌ترا ازشمشیری که یار روز وشبت بود جدا کرده‌است ؟ ».

استریندبرگ

یوهان اوگوست استریند برگ **Johann Auguste Strindberg** (۱۸۴۹–۱۹۱۲) یکی از بزرگترین نویسندگان و شعرای سوئد است. وی درنخستین‌سالهای جوانی به‌چیزنوشتن‌پرداخت واولین درامهای خودرا بنام «آزادفکر» و «هرمیون» درسال ۱۸۶۹ منتشرکرد. اثرمعروف او «بهرم» در سال ۱۸۷۰ در استکهلم نمایش داده شد. ازآن پس‌چندی روزنامه‌نگار ومدتی‌نیز کتابدار سلطنتی‌بود وتحقیقی‌سیاسی وتاریخی‌بنام روابط سوئد با چین‌که شهرت بسیار یافت انتشارداد ولی‌معروفیت واقعی‌او باانتشارکتاب «اطاق قرمز» شروع‌شد که طلیعه مکتب ادبی «ناتورالیسم» درسوئد بشمارمیرود. انتشار این کتاب جنجال بزرگی درسوئد برپاکرد، واین‌جنجال چندی بعد بانشر کتاب دیگری بنام «قلمروسلطنتی‌تازه» بحد اعلای خود رسید.

وی چندین سال در فرانسه و سویس گذرانید و درآنجا مجموعه داستانهائی‌بنام «همسران» انتشارداد‌که درآنها مخالفت شدیدی‌باجنس زن نشان داده‌بود. چندی بعد اعتراف نامه‌ای بنام پسرکلفت نوشت‌که بازمواجه باجنجال بسیارشد. ازآن‌پس‌بیش‌ازصد اثرمختلف نظم ونثر انتشار داد‌که غالب‌آنها از شاهکارهای ادبیات سوئد محسوب میشوند. درآثار استریندبرگ همه‌جا روح عصیان وانزوا وخشم نمودار است. وی ازبزرگترین هنرمندان سوئد بشمار میرود ودراولین ردیف نوابغ ادبی‌سوئد واسکاندیناوی جای دارد.

شب یکشبه

باد از وزش ایستاده است. در آبهای خاموش برکه همه چیز

منعکس میشود ، ولی خود بر که گوئی بخواب جاودان فرو رفته است . چرخ آسیا دیگر حرکتی نمیکند، بادبانهائی که ازدور ساحل دردریا دیده میشوند نیز لرزشی ندارند .

گاوها، آرام وخاموش ازچراگاه بازمیگردند . همه کس و همه چیزخود را برای استراحت آماده میکنند . پرنده‌ای سبکبال از بالای جنگل بسوی آشیانهٔ خود درپرواز است . روستائی در کنار آتش نشسته است و آکوردئون میزند . هیزم‌شکنان آخرین هیزمهای شکسته شده را گرد میآورند تاازآنها بسته‌ای بسازند. باغبانها باغچه‌هارا آب میدهند و گلهای یاس پژمرده‌را ازشاخه‌ها می‌چینند .

در کنار خانه ، عروسکهای بچه ها زیر گلهای ناقوسی شکل و زیبای لاله افتاده وپنهان شده‌اند. توپ لاستیکی نیزمثل اینکه سرشوخی داشته باشد در گوشه‌ای مخفی‌شده وشیپور دربشکهٔ آب افتاده‌است .

مادر ، خواب آلوده آخرین نگاه را بهچهرهٔ فرزندش میافکند وچراغ را خاموش میکند . اندکی بعد همهٔ اهالی در خواب خواهند رفت .

گوئی این‌شب تابستانی‌خود نیزچرت زنان بخواب رفته است . فقط در ساحل دریـا ، هنوز امواج آهسته آهسته بیاد طوفانهای هفتهٔ گذشته میخروشند .

میکیویچ

آدام میکیویچ « Adam Mickiewicz » (۱۸۵۵-۱۷۹۸) بزرگترین شاعر لهستان است . وی در لیتوانی بدنیا آمد و در اسلامبول مرد . اصلا ازخانواده‌ای نجیب بود . دربیست سالگی براثر عشق سوزان خود نسبت بخانمی بنام «ماریاورشچاکا» شاعر شد واشعار فراوانی بنام « ماریلا » برای او سرود . در ۱۸۲۲ نخستین مجموعهٔ ترانه‌های خود را منتشر کرد . در ۱۸۲۳ مورد سوء ظن دولت‌تزاری قرارگرفت و بداخلهٔ روسیه تبعید شد . در ۱۸۲۷ مجموعه شعری بنام Konrad Wallenrod انتشارداد که درحقیقت دعوت ملت‌لهستان به‌انقلاب بود. در ۱۸۲۹ به‌آلمان و سپس به‌ایتالیا رفت و در ۱۸۳۰ منظومهٔ معروف « به مادرلهستانی » را سرود که صدای انقلاب معروف ۱۸۳۰ لهستان‌بود . در ۱۸۳۵ دبیر ادبیات دانشگاه لوزان (سویس) شد ودر ۱۸٤۰ به‌تدریس‌زبان‌های اسلاو درفرانسه پرداخت. در۱۸۴۸ یك‌لژیون سربازان لهستانی درایتالیا تشکیل داد ولی‌اندکی بعد ، در مأموریتی که ازطرف ناپلئون سوم بدوواگذار شده بود ، مرد .

میکیویچ بزرگترین شاعر لهستان لقب دارد و اثر معروف او Dziady مهمترین اثرادبی‌لهستان محسوب میشود . چندین‌مجسمه از او درشهرهای مختلف اروپا ، منجمله درپاریس، برپاشده است .

برروی دریای خشك استپ‌های پهناور، همچون‌قایقی‌سر گردان درحر کتم. ارا به‌ام‌ازفرازساقه‌های گندم که‌چون‌امواج‌دریاموج‌میزنند میگذرد. علفها زیرپایم‌خش‌خش‌میکنند وصدای برهم‌خوردن‌بوته‌های

گیاهان و گلهای وحشی‌را میشنوم که مانند سنگهای مرجان دریائی ، راه مرا سد کرده‌اند .

هوا لحظه‌بلحظه تاریکتر میشود . هیچ‌سنگی نیست که راه‌دوررا بمن‌نشان دهد ! چون کشتیبان هراسانی که بآسمان نگرد ، سر بسوی بالامیکنم تا ببینم آن ابرهائی که در دوردست بنظرمیرسند بجانب شرق خواهند رفت یاروبطرف مغرب خواهند کرد ؟

رود دنیستر بمن چشمك میزند . از «آکرمان» هیچ‌اثری نیست. اوه ! چقدر همه‌جا خاموش‌است !

صدای درنائی‌را میشنوم که بال‌زنان از بالای سرم‌میگذرد، چنان تند میگذرد که شاید عقاب بال گشودهٔ بلند پرواز نیزبپای او نرسد. در همان هنگام ، صدای حرکت آهستهٔ پروانه‌ای را میشنوم که از کنار گوشم میگریزد .

میان علفهای نمناك ، افعیها پیچ‌وتاب خوران برزمین میخزند. بی اختیار بخود میلرزم ، اما همچنان گوش فرا میدهم تا بلکه در خاموشی صدائی آشنا بشنوم . آیا راستی این منزلگاه من‌است که مرا میخواند ؟ صدائی مرموز پیوسته در گوشم تکرار میکند . «برو! برو!» اما دریای پهناور استپ همچنان ادامه دارد . هیچ صدائی نیست ! هیچ نشانه‌ای نیست !

ورشلیکی

اسیل بوهوسلاو، متخلص به یاروسلاو ورخلیکی - «Jaroslaw - Vrchlicky» (۱۷۵۳-۱۹۱۲) بزرگترین شاعر چکسلواکی ویکی از معروفترین شعرای اروپا است . از وی آثاری آنقدر فراوان و متعدد باقی مانده است که بعد از لوپه دوگا ، ازین حیث هیچ شاعر اروپائی بپای او نمیرسد ورشلیکی استاد شعر تغزلی در چکوسلواکی است ومکتب وی بزرگترین مکتب ادبی چك محسوب میشود. در تاریخ ادبیات چندسالهٔ چك، هیچ شاعری مقام واهمیت ورشلیکی را نیافته است.

ورشلیکی در کلیهٔ رشته های ادبی: نظم ، نثر، تئاتر ، ترجمه و غیره از خود آثـار متعدد برجای گذاشته است . مهمترین اشعار او عبارتند از : ازاعماق وجود ، رؤیای خوشبختی، سمفونی‌ها،روح ودنیا، بت‌ها ، اشعارحماسی، ویتوریاکولونا ، تواردوسکی . از تحقیقات مهم او مجموعه‌ای است بنام منتخب اشعارشعرای معاصرفرانسه ، ویکی از معروفترین ترجمه های او ترجمه‌ایست که از دیوان حافظ بزبان چك کرده است .

برای آنکه بانگ عشق برسم ، اگر لازم باشد تا آخر دنیا پیاده خواهم رفت ، سروپا برهنه‌دشت ودمن‌را درخواهم‌نوردید، ازدامنه‌های پریخ وبرف کوهساران بلند خواهم گذشت وهمچنان باگرمای بهاری دل خود ، گرم خواهم شد . میان بادها و طوفانها راه خواهم پیمود و بجای ناله‌باد، نغمهٔ پرندگان‌نواخوان‌راخواهم‌شنید. ازبیابانهای‌خشك گذرخواهم کرد ودل خود را از عطر ژاله‌های سحرگاهان بهار معطر خواهم یافت .

برای آنکه باند کی عشق برسم، تا آخر دنیا خواهم رفت و همچون گدائی که بردرخانه‌ها بایستد و آوازه‌خوانان انتظار صدقه‌ای بکشد بر در هرخانه دریوزگی عشق خواهم کرد .

ای مادر، ای مادر که روزگاری روی زانوان تو می‌نشستم و بازی میکردم، چه شادم که میتوانم بادیده‌ای فروزان از برق امید و نشاط ، هرچه را دراعماق دل دارم همچون شراب لعلگون که دردل جامش پنهان میکنند ، در قالب ترانه‌های دلپذیر جای دهم و بتو ارمغانش کنم . همهٔ اشکهائی را که تو درروزگارجوانی من ریختی ، بصورت مروارید های غلطان نغمه‌های روح پرور بتوباز گردانم وصحرای زندگی را بانیروی شعر برای تو بهشت روح‌پرور کنم. مگر نمیدانی که دیری است زنبورهای عسل باغ افلاطون برلبانم نشسته و آن را باشهد جانفزا آلوده‌اند ؟ مگر نمیدانی که ده سال است من زبان خدایان را آموخته‌ام و وقت وبیوقت با آن سخن میگویم ؟

هرچه را ازدنیاخواستم ، دنیابمن داد . بمن طلسمی داد که بردل سرمست خویشش نهادم . حالادیگر با اعجازاین طلسم ، پیوسته بارؤیای گلها واختران و تاجهای افتخارسرخوشم ! برایم ازهر بوتهٔ خاری گل سرخ میروید وبرهرعلفی شکوفه‌ای نوشکفته عطرافشانی میکند . مگر نمیدانی که ده‌سال است من زبان خدایان را آموخته‌ام ووقت وبی‌وقت با آن سخن میگویم ؟

درهمهٔ این‌مدت ، هرگز گل روح خویش را با آب ستمگری و دروغگوئی آب ندادم. کوشیدم تاعلی‌رغم بومان وخزندگان وسبکسران، پیوسته بسوی قلهٔ فروزان فکر وهنر بالاتر روم وسردربرابر گذشت زمان

و نیش مرگ خم نکنم . در این سالیان دراز ، « ابتذال » ، این افعی جانگزای دنیای روح وهنر، نتوانست نیش‌زهرآگین خودرا درتن‌من فروبرد. آنها که منتظر پژمردن‌وفرود افتادن گیاه روح‌من‌بودند،دیدند که پیوسته براین گیاه گلی‌تازه میروید ، زیرامن روز وشب مست بادهٔ جمالم وجز بخاطر زیبائی‌زندگی‌نمیکنم . تاآن زمان‌نیز که برف‌پیری گیسوانم‌را سپید کند ، خنده‌زنان نغمه سرائی‌خواهم کرد . آخرمگر نه ده سال‌است که من‌زبان خدایان راآموخته‌ام ووقت وبی‌وقت با این زبان سخن‌میگویم ؟

پتوفی

ساندور الکسندر پتوفی «Sandor Alexandre Petofi» (۱۸۲۳ـ۱۸۴۹) بزرگترین شاعر مجارستان، فقط ۲۶ سال عمر کرد. مثل لرمانتوف شاعر بزرگ روسیه، حیاتی بسیار شاعرانه ورمانتیک داشت ومثل او نیز در ۲۶ سالگی کشته شد. باوجود عمر کوتاه او، اشعار وی عالیترین اشعار مجارستانی بشمار میروند.

وی درآغاز جوانی وارد تئاتر شد. سپس دست از تئاتر برداشت وداوطلبانه درخدمت ارتش بکار پرداخت. اندکی بعد از ارتش نیز کناره جست وبه تحصیل مشغول شد وبعد دوباره بسراغ هنر پیشگی تئاتر رفت، نخستین آشنائی او باشعر در سال ۱۸۴۴ صورت گرفت. در سال ۱۸۴۸، سرود ملی معروف او «مجارها، بپاخیزید» درسراسر مجارستان پیچید وصلای انقلاب بزرگ ۱۸٤۸ مجارستان را برضد اتریشیها درداد. سال بعد پتوفی، درمیدان جنگ سگسوار کشته شد.

پتوفی نه فقط بزرگترین شاعر مجارستان، بلکه یکی از قهرمانان ملی این کشور بشمار میرود. مهمترین اشعار او عبارتند از: پایان تابستان، حالا یا هیچوقت، زن من وشمشیر من؛ دو پیس وچندین داستان نیز توسط او ترجمه شده است.

غروب

خورشید همچون گل پژمرده‌ای، آرام آرام سر بسوی زمین خم میکند وغرق اندوه روی به‌پائین میبرد. ازجام طلائی آن آهسته وپیاپی برگهای زرین اشعه باحاشیه‌های ارغوانی فرومیریزند.

دنیا آرام و خاموش است. غوغای روز جای خود را به آرامش

شامگاهی‌سپرده . تنهاصدای ناقوس شامگاهان ازدور بگوش‌میرسد که آهنگی چون نوای آسمانی دلنشین دارد ، آهنگی است که گوئی از ستاره‌ای دوردست وزیبا برمیخیزد .

گلها

ای گلهای‌لطیف وزیبا، ای گلهای‌افسرده که‌زینت‌بخش گورهای مردگانید، بپاس آنکه دیری ازشما ، از گلبرگهای سپید و قرمزتان نگاهبانی کردم ، دلدار مرا تنگ دربر گیرید . سراپای اورا در زیر برگهای لطیف خود بپوشانید تااندام زیباوسینهٔ سیمین‌وبازوان‌مرمرین ولبان دلپذیرونوازشگرش‌را آرامش‌بخشید .

ای گلهائی که اکنون برروی گور دلدارمن جای‌دارید،اکنون دیگرمن‌تیره‌روزافسرده‌را که ازدیرباز غم‌دل‌را بادیدارزیبائی‌واحساس لطف و گرمی‌شما فرومینشاندم ترك گوئید ، از من‌شکسته‌دل‌بگریزید وهمینجا بمانید ، آخرچسان می‌توانم دلدار را درینجا بگذارم وشمارا باخود بازگردانم ؟

برای من‌همان ناله‌های تنهائی‌خوش‌است . همان‌ناله‌های‌تنهائی و نغمه های جانسوزی خوش است که از سالیان دراز مونس روز و شب منند .

گریل پارتسر

فرانتس گریل‌پارتسر «Frantz Crillpartzer» (۱۷۹۱ـ ۱۸۸۲) شاعر دراماتیك بزرگ اتریشی ، معروفترین شخصیت هنری این کشور است . وی در سال ۱۸۳۲ به سمت مهمی در وزارت دارائی اتریش منصوب شد ودر ۱۸۵۶ متقاعد گردید و از آن پس بقیهٔ زندگی را خیلی ساده وآرام گذرانید . شهرت واقعی اودرسال ۱۸۶۰ شروع شد که بهترین آثار تئاتری وی‌را پشت سرهم درتئاتر سلطنتی وین نمایش دادند . بسیاری ازقهرمان‌های آثاراو، صورت قهرمانان کلاسیك ادبیات آلمانی‌را پیدا کرده‌اند . یکی ازمعروفترین آثار وی «استر» است که داستان استررا در دربار شاهنشاه هخامنشی حکایت میکند .

مهمترین آثاروی عبارتند از : جده ، سافو ،گیسوی طلائی ، اتوکار، امواج‌دریا وعشق ، بدا بحال دروغگو، لیبوسا ، استر، برادران دشمن ، زن یهودی تولد .

اشعارگریل‌پارتسر اشعارفلسفی وعمیقی‌است که مثل‌همهٔ آثار او درآنها روح وصفا ولطف فراوان نمودار است .

یك سرزمین زیبا[1]

اتریش ، کشور زیبای من ، شایستگی آن دارد که شاهزادگان نیزاتباع سادهٔ آن باشند. پیرامون‌خود بنگرید، تاآنجا که چشم کارمیکند زمین‌خرم ، همچون دوشیزهٔ زیبائی که بنامزدخود لبخند زند ، خندان بشمانگاه میکند .

سبزی روشن‌چمنزارها، رنگ زرین گندمهای رسیده ، رنگ‌زرد

1ـ Ein Gutes Land

و آبی‌زعفرانهاوشاهدانه‌ها ، جلوه گری گلهای معطر، سرسبزی‌علفهای نورسیده ، همه دل‌ازبیننده میربایند . همه‌جا دره‌های‌پهناورخرم موج-زنان ازبرابر نظرمیگذرد . گوئی‌سر تاسراین کشور دسته گلی است که آنرا بانوار سیمین دانوب بهم بسته‌اند .

تپه‌های پوشیده از تاك را بنگرید که درسراسر آنها خوشه های طلائی‌انگور ازدل شاخه‌ها بیرون‌آمده‌اند ودر نورخدائی آفتاب‌پرشهد ورسیده‌میشوند. جنگلهای‌انبوه تیره‌رابنگرید که مایهٔشادی‌شکارچیانند وبالای همهٔاینها ، نفس گرم خداوندرا احساس کنید که بهمه چیز نیرو ونشاط میبخشد،همه‌را گرم‌میکند ، همهٔ میوه‌هارامیرساند ، خون‌رادر رگهای مردمان با هیجانی که درهیچیك از سرزمینهای یخ‌زدهٔ شمالی نمیتوان یافت ، بگردش درمیآورد .

اینست‌آنچه اتریش‌مرا چنین دلپذیرونشاط بخش‌میکند ، زیرا این‌سرزمین هیچ‌چیزخودرا ازهیچکس‌پنهان ندارد، زیبائیها وزشتیها ، خوبیها وبدی‌های خودراچنانکه هست بهمه عرضه میکندو همیشه نیز دوست دارد که بیش‌ازآنکه بدیگران غبطه خورد ، سرزمینهای دیگر بدو غبطه خورند .

پاپادیامانتوپولس

یوهان پاپادیا مانتوپولس « Papadiamantopoulos » (۱۸۵۶ـ۱۹۱۰) اصلایونانی‌است و درآتن متولد شد ولی‌قسمت‌اعظم عمرخودرا درفرانسه‌گذرانید وتبعیت فرانسه نیزاختیار کرد. تحصیلات وی نخست درآتن وسپس درشهرمارسی درفرانسه‌گذشت ، وبعدازپایان به‌آلمان و سویس وایتالیا سفر کرد و بالاخره برای همیشه در پاریس اقامت جست . آثار وی نیز نیمی بزبان فرانسه و نیمی بزبان یونانی است . وی درپاریس‌تخلص Moréas برای خودانتخاب‌کرد وبه‌اتفاق شارل موراورینو ادبای معاصر، مکتب ادبی « Romane » را بنیاد گذارد .

مهمترین‌آثاراوعبارتند از: Les Cantilènes ، زائرمشتاق، برباد رفته ، Eriphyle ، وشش‌جلدکتاب معروف « Stances » که ازآثارادبی‌برجسته معاصربشمارمیروند ، وهمه‌ازقطعات شاعرانهٔ‌کوچك ترکیب شده‌اند درهمهٔ این‌اشعار اثربدبینی ونومیدی فراوان پیداست. دو رمان وچند مجموعهٔ داستان وyادداشت نیزازاو باقی‌است .

گلهائی که دوستشان داشتم ، روز بروز پژمرده میشوند و فرو میریزند . زیرا هرفصلی‌فصل‌جوانه‌های تازه‌شکفته نیست. نسیم ملایم مدتی‌دراز وزید ، حالادیگرنوبت بادهای سردوسنگدل‌است که‌آبها را درجویبارها از حرکت بازدارند .

ای شادمانی،مگرتوبیخبرازآنی که حالادیگروقت‌آن‌نیست که بی‌جهت برای لرزاندن سیمهای چنگی که انگشتان من برای نغمهٔ غم میزانش کرده‌اند ، سراغ من بیائی؟

نگوئید . زندگانی بزمی مدام‌است . این‌حرفرا جزاحمقان و ناچیزان نمیگویند .

نگوئید: زندگانی مصیبتی بی‌پایان است. این حرف حرف کمدلان وزبونان است .

همچون شاخه‌های سرسبز درختان که درهنگام بهار ازشادی بخود میلرزند بخندید. همچون امواج رودخانه که ناله کنان ازصخره‌ها وتخته سنگها فرومیریزند ، گریه کنید . همهٔ لذات جهان‌را بچشید وهمه دردها را نیز بیازمائید . آنگاه بگوئید : آنچه هست خیلی زیاد است ، اما به رؤیائی بیشتر شباهت دارد !

گوئی روز وشب دردل گوری زندگی میکنم؛ زیرافقط مردگان بسخنم گوش میدهند . میدانم که تاپایان عمرمن خود بزرگترین دشمن خویش خواهم بود افتخاررا به‌حق ناشناسان خواهم بخشید ونان روزانه‌ام را بکلاغان خواهم داد. همیشه خواهم کشت وشخم خواهم زد ، اماهرگز حاصلی نخواهم دروید .

بااین همه شکایتی نمیکنم ، زیرابرای من دشمنی وناسزا وانزجار اهمیتی ندارد . آخرمگرنه توهمچنان بامن هستی. توای چنگ نواگر که هرباره برای من نغمه‌ای استادانه‌تر ودلکش‌تر سازمیکنی ؟

وقتی که خزان بازگردد ودوباره برگهای پژمرده‌را ازدرختان فروریزد وبرکه‌ای‌را که یادگار آسیای ویران‌شده‌است در زیرروپوش برگ پنهان کند، وقتی که‌باد درشکافهای درهاخانه کندو آنجارا که‌روزی گردشگاه چرخ آسیا بوده‌است جولانگه خود قراردهد ، دلم‌میخواهد درآنوقت بازهم روی‌این‌سکو، کنار دیواری که بوتهٔ عشقه‌ای قرمزفام برآن شاخ وبرگ گسترده است بنشینم ومدتی‌درازچهرهٔ خود و شعاع خورشید پریده‌رنگ‌را دردل آب یخزده وعبوس بنگرم .

وندل

یوست وان‌دن‌وندل « **Joost Van den Vondel** » (۱۵۸۷ _ ۱۶۷۹) ازلحاظ تاریخی اولین شاعربزرگ هلنداست. وی در شهر کلمن آلمان بدنیا آمد وپدراو که بازرگان بود بعدازتولد اوبه آمستردام رفت. وندل بیش‌از هر نویسنده وشاعردیگری در ادبیات هلند از خود آثارادبی نظم‌ونثربرجای نهاده، وبیش‌ازهرشاعرونویسندهٔ دیگرهلندی نیزمحبوب مردم این‌کشور است وی بیش‌از سی تراژدی عالی‌نوشته که شانزده‌تای آنها تراژدی‌های مذهبی‌هستند، ومعروفترین این‌شانزده‌تا « **Lucifer** » نام داردکه موضوع‌آن همان موضوع آفرینش انسان‌است که چهارده سال بعد از وندل، میلتن اثر معروف خود « بهشت گمشده » را بر زمینهٔ آن انتشار داد. تراژدی ملی اوبنام **Gysbrecht Van Aemstel** نیز بسیار معروف است.

درسال ۱۸۶۷، درآمستردام بنای باعظمتی به‌افتخار او برپاشد ودر زیرمجسمه‌اش‌نوشتند: «وی‌نجیب‌ترین‌وباقریحه‌ترین‌شاعرهلند، واز روشنفکرترین نوابغ این سرزمین‌است. درزبان هلندی هیچکس‌اثری بدیع‌تراز اوپدید نیاورد، واو این‌فصاحت وبلاغت اعجازآمیزرا فقط درراه تجلیل‌کشور خود وشهرآمستردام بکاربرد».

شیطان

هیچیك‌ازآفریدگان درنظرمن دلپذیرترازاین‌دومخلوق‌خاکی نیستند. که میتواند بااین‌استادی روح وجسم را درهم‌آمیزد وازخاك و استخوان، دوموجود بزیبائی‌فرشتگان‌پدید آورد؟ زیبائی‌این آفریدگان

که در آئینهٔ چهرهٔ ایشان بیش‌ازهرجای دیگر نموداراست ، آیت هنرو استادی پروردگار است .

سراپای‌ایشان مظهرزیبائی کامل‌است. دردیدگانشان‌برقی‌خدائی میدرخشد . تناسب‌اجزاء چهرهٔ موزون‌آنان ، نشان تعادل روح ایشان است.حیوانات خاموش ومبهوت بزمین مینگرند، اما انسان سربسوی آسمان بلند میکند تا خداوندی را که آفرینندهٔ اوست سپاس گوید و بستاید .

. . . .

مرد وزن‌زیبائی‌ولطفی یکسان‌دارند . هردوازپای تاسردرسرحد جمال‌وکمالند . البته‌آدم ازلحاظ نیرومندی وبالابلندی وجلالی که از ناصیه‌اش‌هویداست حق‌دارد خود را آقای برگزیدهٔ جهان بداند ، اما حوانیزهرچیزرا که مردی‌اززنی‌خواستاراست داراست.اندامی‌موزون اعضائی‌لطیف وزیبا،پوست و گوشتی‌لطیف و هوس‌زا، نگاهی شورانگیز وآشوبگر،ببین: حتی‌فرشتگان‌آسمان نیز! گیسوانی بزیبائی گیسوان حوا که چین‌چین وشکن‌شکن همچون خرمنی ازنور وطلا برشانه‌های بلورینش فرو ریخته ندارند . بنگر که چگونه این زادهٔ خـاك ، بناز برزمین میخرامد وروزرا بافروغ‌خود زیباترمیکند . ببین که چگونه سپیدی‌اندام سیمین او از سپیدی مروارید و نرمی‌تن او از نرمی صدف گرو میبرد ...

امیل‌ورهارن

امیل‌ورهارن « Emile Verhaeren » ازبزرگترین‌شعرای بلژیك، در ۱۸۵۵ متولد شد ودر ۱۹۱۶ براثر تصادف بایك قطار راه آهن درگذشت . تحصیلات خود را در رشتهٔ حقوق انجام داد ویکی از سردبیران روزنامهٔ معروف «بلژیك جوان» بود . در ۱۸۸۳ ، مجموعهٔ اشعارخود را بنام Flamandes انتشار دادکه در سراسر بلژیك با استقبال فراوان مواجه شد . سه سال بعد دومین مجموعهٔ شعر او بنام «کشیش‌ها» منتشرشد . از ۱۸۸۷ تا ۱۸۹۱، دچار بیماری سختی‌شد و درهمین سالها بودکه معروفترین آثار خودرا بنام‌شامگاه‌ها، ومشعلهای سیاه انتشاردادکه درآنها اثربیماری وبحران روحی‌خوب پیداست. در آثارسالهای بعداو، بااینکه نومیدی جای خودرا به‌عشق‌وعلاقهٔ فراوان بزندگی‌سپرده بود این‌بی‌نظمی وناراحتی‌روحی باقی‌ماند. ورهارن یك قسمت ازشهرت خود را مرهون بیوگرافی استادانه‌ای است که اشتفان تسوایگ دوست نزدیك‌او ، ازاو انتشار داد .

ورهارن‌نخست درزمرهٔ شعرای «سمبولیست» بود ، ولی‌بعد دست ازپیروی هرمکتبی‌برداشت، شعروی شعری عمیق‌وزیبا وغالباً تلخ‌است. مهمترین‌آثار او عبارتند از : ساعتهای شامگاه ، سپیده دم ، نیروهای مشوش، مهربانیهای نخستین ، ساعتهای بعد از ظهر ، ملاندر ، بالهای خونین‌جنگ ، مشعل‌های سیاه . فیلیپ دوم وهلن‌اسپارت .

بیچارگان

دلهای دردمندی‌هست که‌بظاهرهمچون‌سنگهای گورستانی‌پریده رنگ وخاموش‌است . اما دردل هر یك ، دریائی‌از اشك موج میزند .
پشتهائی‌هست که بظاهرخمیده‌نیست. امادرنهان،درزیربار گران

غم ورنجی که ازصخره‌های عظیم سرزمینهای کوهستانی سنگین‌تراست دوتا شده است .

دستهائی‌است که بظاهر آرام است ، اما درباطن به برگهای زرد شده وفروافتاده‌ای میماند که در کویها، درمقابل‌درهای خانه‌هابرزمین ریخته‌اند .

چشمهائی‌هست که نگاهشان بامهروفروتنی آمیخته‌است. اما در پس‌این‌فروغ تواضع، نومیدی وغمی سخت‌تراز آنچه دامان وددان در طوفانهای سهمگین‌تحمل میکنند ، نهفته است .

بیچارگانی هستند که دلی از گذشت ومحبت آکنده دارند ، اما روزی نیست که زندگانی، آنانرا بیش‌ازروز پیش آماج‌تیرهای‌بلانکند وهرروز باری گرانتر بربار دلشان نگذارد .

مترلینگ

موریس‌مترلینگ « Maurice P.M.B. Maeterlinck » (۱۸۶۲–۱۹۴۹) بزرگترین درام نویس بلژیکی است. نخستین دیوان‌شعر خودرا در۲۷سالگی انتشار داد ازهمان وقت دراشعاراواثر نگرانی‌واضطراب روحی‌که بعدها اورا بتحقیق درعلوم فلسفی واداشت پیدابود. ازآن پس تا آخرعمرخود، پیس‌های تآتر واشعار و افکار فلسفی‌وآثارعلمی‌فراوانی انتشار دادکه غالب آنها از شاهکارهای ادبی زبان فرانسه وازبهترین‌آثارفکری وفلسفی‌اروپا بشمارمیروند. درسال ۱۹۱۳ مترلینك بدریافت جائزهٔ ادبی‌نوبل نائل‌گردید.

مهمترین پیس ه‌ای او بترتیب انتشار عبارتند از: کوران، هفت شاهزاده خانم، پلئاس ومیلزاند، علاءالدین، الگان وسلیزت، ژویسل، ماری مادلن، معجزهٔ سنت‌آنتوان، آریان وبارب بلو، ژان‌دارك، پرندهٔ آبی، موناوانا. این دواثر آخری ازشاهکارهای تئاتری اروپا بشمار میروند.

آثارفلسفی‌وعلمی برجستهٔ او عبارتنداز، گنج فقیران، عقل و سرنوشت، زندگانی‌زنبوران عسل، معبدمدفون، باغ‌مضاعف، خردگلها، مرگ، میزبان‌ناشناس، کوره‌راههای‌کوهستان، رازبزرگ، زندگانی موریانه‌ها، زندگی‌فضا، زندگی‌مورچه‌ها.

ترانه[۱]

– ... واگریکروز بی‌خبرباز گشت، باوچه بگویم؟

– بگومن که تادم مرگ همچنان درانتظار او بودم.

– واگرمرا نشناسد وباز ازمن چیزهای تازه بپرسد؟

– بااوحرف بزن. مثل خواهر درددل کن، شاید دردل خودرنج میبرد وسراغ همدردی میگیرد.

۱– Chanson

ـ واگر بپرسد که تو کجا هستی، باوچه جواب بدهم ؟

ـ این حلقهٔ طلای مرا بدو بده ، اماهیچ پاسخی‌مگوی .

ـ ... واگرسؤال کند که چرا تالارخالی‌وخاموش‌است؟

ـ چراغ‌خاموش ودر گشوده را بدونشان بده .

ـ ... واگر بپرسد که آخرین ساعت توچگونه سپری شد ؟..

ـ بگو که من لبخند برلب داشتم . میترسم اگر چنین نگوئی اشك در دیده بیاورد .

هانری اسپیس

کشور کوچك سویس ، مهد یکی از غنی‌ترین رشته های ادبیات اروپاست . این سرزمین، درطول چندین قرن، نه‌تنها منبع الهام بسیاری از شعرا و نویسندگان وهنرمندان بزرگ اروپای غربی و آلمان بوده، بلکه خود نوابغ فراوانی درعالم شعروادب وهنر پدید آورده است .

درسویس عادتاً بچهارزبان آلمانی، فرانسه ، ایتالیائی ورمان حرف میزنند ، وبهمین دلیل مجموعهٔ اشعارسویسی نیز ازاشعار شعرائی ترکیب میشود که بچهار زبان فوق شعر گفته‌اند ، ازلحاظ فراوانی اشعار ، در درجهٔ اول اشعارزبان آلمانی قرار دارد ،که زبان دو ثلث مردم این سرزمین است ، ولی ازنظر ظرافت وذوق ، اشعارشعرای فرانسوی زبان سویس، عالیتر ازسه رشتهٔ دیگراست ازشعرای برجسته آلمانی‌زبان این کشور گوتفرید کلر، کنرادمیر، کارل‌شپتلر، ادولف‌وی، ازشعرای برجستهٔ فرانسوی‌زبان ادوارتاوان ، لوئی‌دوکوزال ، هانری اسپیس ، راموز ، ازشعرای ایتالیائی‌زبان فرانچسکو کیزا، وازشعرای رمان کاسپارمونوت وپیدرلانسل را می‌توان نام برد .

هانری‌اسپیس **Henry Spiess** که درسال ۱۸۷۶ درژنومتولد شد ، ازبزرگترین شعرای این کشوراست . وی قطعات بسیارمعروفی بنام رهگذر ، رنج ، اسیر ، باد ، عزیمت ، بازگشت ، قله ، و غیره دارد که دوتای اولی آنها دراینجا نقل شده‌اند .

خانم رهگذر[1]

ای خانم رهگذر که چنین بنازمیخرامید وباجاذبهٔ کودکانهٔ خود دل مرا همراه میبرید ،آیا خبردارید که خیال من راه شمارا در پیش گرفته‌است تامگرخبری ازشما برای من بازآورد ؟

خیال‌من شمارا دخترخانمی‌زودباور، بی‌خبروترسان ازهمه‌چیز یافته‌است. دختری یافته که بی‌آنکه خود متوجه باشید دوست میدارید وبی‌آنکه‌بدانید گریه میکنید. دردیدگان درشت شما،ای‌زیبای‌رهگذر شگفتی‌ساده‌لوحانهٔزندگی‌همراه‌باعشق‌مرموزی‌به‌خزان‌وشب‌ونمودار است

ای‌خانم‌رهگذر، من‌صدای شمارا بی‌آنکه شنیده باشم‌میشناسم .

---

1 – Passante

میدانم که گذشته هیچ‌ملامتی برای شماهمراه ندارد ، زیرا دل‌شماهنوز مثل‌دل‌من درامیدآن اعجازی‌است که نامی بر آن نمیتوان گذاشت .

من دستهای شمارا ، ای‌زیبای رهگذر، دیدم و به‌ظرافت‌آنها پی بردم ، زیرادر آنها انگشتری وحلقه‌ای که به کمال ساد گیشان آسیب رساند نیافتم، میدانم که ازبرابر آن گل وحشی معطر که در کنارجاده بود گذشتید ودست برای‌چیدن‌آن دراز نکردید . زیرا خبرداشتید که این گل، باهمهٔ عطرخود ، پس‌ازچیده شدن خواهد پژمرد .

ای خانم رهگذر، امشب خیال من همه‌جا با شما همراه خواهد بود. پابپای شما راه خواهدرفت وعلیرغم شما همه جا مرا از آنچه در دل‌شما میگذردآ گاه خواهد ساخت ، زیراشما، ای زیبای خرامان که درتاریکی‌شب از برابرمن میگذرید وبراه‌خود میروید،شما ، بی‌آنکه خود بدانید ، دل‌حسود ومضطرب مرانیز باخود همراه میبرید .

دیگرهیچ نمیدانم . هیچ‌نمیفهمم . دست بیم وبهت بسوی آسمان بلند میکنم . پیرامون خود دیگرهیچ راهی‌نمی‌بینم،زیراهرچه میبینم تاریکی وخاکستراست !

همه‌جا ابرمرگ وتقدیررا می‌بینم که برسرم‌سایه افکنده ، اما ساعات‌زمانه خونسرد وبی‌اعتناهمچنان در گذرند . نام‌خودرا فراموش کرده‌ام . مسکن‌خویش‌را نمیشناسم . نومید و گریان ، از شب تاصبح سر گردانم .

دیگرهیچ نمیدانم . هیچ نمیفهمم . منتظرهیچ چیزخوب وامید بخشی‌نیستم. مثل کودکی که فریادزنان سراغ مادرم‌را میگیرم ، دیر زمانی‌است که دررا بروی من بسته و مرا در تاریکی و خاموشی تنها گذاشته‌اند .

شعرای آمریکا

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

لانگ‌فلو

هنری ودز ورث لانگ فلو Henry Wadsworth Longfellow (۱۸۰۷–۱۸۸۲) ازبزرگترین شعرای امریکاست. وی از چهارده سالگی اشعارزیبائی سرود وانتشار داد وتا آخرعمرنیز قریحه‌اش فرونشست، زیرا آخرین‌دیوان او در۱۸۷۸، در۷۱سالگی وی منتشرشد. از۱۸۲۶ تا۱۸۲۹دراروپابسربرد. دربازگشت بآمریکا استاد زبان دردانشگاه بودوین وسپس هاروارد شد وبیست سال دراین مقام باقی‌ماند.

شعر لانگ فلو شعری است ظریف، آمیخته با قدرت نقاشی و تجسم دقیق، وغالباً اثری ازغم واندوه پنهان درآن پیداست، ولی‌آن قوهٔ تخیل و هیجان و احساساتی‌که دراشعار غالب شعرای بزرگ دیده میشود دراشعار اوبندرت پیدا میشود. بطور کلی‌لانگ فلوشاعرخانواده واخلاق وشرافت است.

مهمترین‌آثار اوعبارتند از: سفربآنسوی دریا، صداهای شب، انوانجلینا، سرود هیاواتا، نامزدیهای مایلزاستندیش، داستان‌های مهمانخانه‌ای درکنارجاده. یك ترجمهٔ بسیارعادلی‌دانته بشعرانگلیسی نیز ازاو باقی‌مانده است‌که در سال ۱۸۶۳ منتشر شد. لانگ فلو از پرکارترین شعرا و نویسندگان امریکائی بشمار میرود و کمتر کسی در ادبیات امریکا باندازهٔ اوچیز نوشته‌است.

رؤیای یك بنده

کنار بوته‌های ندرویدهٔ برنج برزمین افتاده بود وداس خود را همچنان بردست داشت، سینه‌اش برهنه و گیسوان مجعدش‌درشنها فرو رفته‌بود. درسایه روشن‌خواب؛ به‌زاد وبوم خویش‌سفر کرد.

رودنیجر، پهناور وآرام،چون پادشاه صحرا، درسرزمین‌رؤیائی او میگذشت. خود را دید که دوباره پادشاه قبیلهٔ خویش شده بود و

زیر درختان خرماراه میرفت . ازدورصدای زنگ شتران کاروان راشنید که آهسته آهسته ازتپه سرازیر میشدند .

باردیگر ملکهٔ خودرا بادیدگان سیاهش دید که میان فرزندانش برسرپا ایستاده بود. همهٔ آنها بازو بر گردنش افکنده بودند و بر گونه‌هایش بوسه می‌نهادند. دودستش را سخت گرفته بودند تا دیگرباره از برشان دور نشود .

اشکی خاموش، ازمژگان فروهشته‌اش غلطید و برروی شنها افتاد.

دوباره خودرا در کنار نیجر، سوار براسبی بادپیما یافت که زنجیری زرین داشت . در هرقدم که اسب برمیداشت ، وی صدای برهم خوردن شمشیر پولادین خویش را بر کنار مهمیز میشنید . پیشاپیش او، پرندگان شامگاهی، درنور قرمزفام غروب چون پرچمی خونین در حرکت بودند شبها غرش شیران وزوزهٔ کفتارهارا در کنار نیزارها می‌شنید. این فریادها چون غریو شیپورهای جنگ ، درعالم رؤیای اوطنین انداز شد .

جنگلها را دید که باهزاران زبان فریاد آزادی میکشیدند . باد را دید که ناله کنان ازصحرا میگذشت و باصدائی وحشی ومغرور، بانگ نجات بندگان را درداده بود . این بانگ چنان بلندبود که اورا درعالم خواب بلرزه افکند ولبانش را بالبخندی ازهم گشود .

اما این بار، دیگر ضربت شلاق نگهبان را احساس نکرد واز گرمای سوزان نیمروز نیز بیخبر ماند . زیرا درسرزمین خواب ،«مرگ» بدیدار او آمده بود. اکنون دیگر، فقط تن بیجان او بود که درروی شنها افتاده بود. دیگر اززنجیرهای گران بیمی نداشت، زیرا این زنجیرها رادست پولادین مرگ ازهم گسسته بود ...

امرسن

رالف والدو امرسن Ralph Waldo Emerson (۱۸۰۳ ـ۱۸۸۲) یکی‌ازبزرگترین نوابغ‌ادب وفلسفه امریکا وازبرجسته‌ترین شعرا ومتفکرین تمام دنیا است . امرسن‌فرزند یك‌کشیش«یونیتارین» بود ودرهشت سالگی‌یتیم شد . در۱۸۲۹ پس‌ازپایان دورهٔ تحصیل‌خود درهاروارد خود جانشین پدرگردید ، اما سه سال بعد براثریك‌اختلاف فلسفی ازفرقهٔ روحانی «یونیتارین» کناره گرفت . در ۱۸۲۲ سفری به‌اروپا کرد وایتالیاوفرانسه وانگلستان‌را ازنزدیك‌دید ودرانگلستان باوردزورث و کلریج وکارلایل آشناشد . دربازگشت بآمریکا در دهکدهٔ کوچك کنکرد اقامت‌گزید وسلسلهٔ کنفرانسهای ادبی و اخلاقی مهمی داد که شهرت بسیار یافت . از آن پس‌نطقها و سخنرانیهای مهمی در بارهٔ فلسفه ومذهب ایرادکردکه پایهٔ مکتب فلسفی ومذهبی معروفی در امریکا گردید .

در عالم ادبی ، امرسن همانقدر برجسته است‌که در عالم فلسفه واخلاق اهمیت دارد . شعراو شعری عمیق و پراز الهام و معنی است و درعین حال ازلحاظ ادبی از عالیترین اشعار امریکائی بشمار میرود . امرسن ، میان ادبا وشعرای امریکا ، اولین‌کسی‌است‌که باادبیات‌ایران آشنا شد وهنوز هیچکس درین باره ازاو پا فراتر نگذاشته است . وی گذشته از اینکه بسیاری از قطعات خیام را سالها پیش از فیتزجرالد به‌انگلیسی ترجمه کرد ، خیلی ازشعرای دیگر ایران منجمله حافظ ، سعدی، باباطاهر، مولوی ، شاه نعمت‌الله وغیره‌را به‌امریکائیان‌شناساند، وشخصاً نیزچند قطعهٔ عالی درتجلیل حافظ و سعدی سرودکه ازبهترین اشعارمربوط به‌ایران‌درادبیات‌جهان‌بشمارند. اشعارامرسن‌غالباًبصورت شاهکارهای مسلم ادب‌آمریکا درآمده‌اند ، چنانکه قطعاتی که در اینجا نقل شده‌اند درامریکا جنبهٔ کلاسیك دارند .

اقبال[1]

خواه‌زیبا باشی‌وخواه‌خردمند، خواه‌توانگر باشی‌وخواه‌نیرومند و گشاده دست، همهٔ اینها تا وقتی که‌آن «آن» را نداشته باشی که راز زیبائی‌زیبایان و نیکبختی‌نیکبختان بشمارمیرود، هیچ سودت نخواهد کرد. رازهمه چیز، آن نغمه‌ایست که ازدل نغمهٔ جهان برخاسته است. این«آن» را باکار وفکر وهنر، نمیتوان جست. حتی‌زیبائی‌خدایان نیز اگراز آن آتش گرمی‌بخش‌بری‌باشد، سودی ندارد، نامهٔ سرباز، اگر ازپیروزی اوخبر ندهد چه اثرمیبخشد؟

آنکس که بابخت بد بدنیاآمده، خواه‌ناخواه پیوسته‌اسیر رنج وغم‌است. وقتی که از کنارش بگذری وبچهره‌اش بنگری، دردل بدو میگوئی:«برادر، براه خودرو. هیچکس‌ازتونخواهد پرسید که هستی؟ چه میکنی؟ چه میدانی؟ اگرهم بپرسد وپاسخش دهی، گوش بجواب تونخواهد داد. بخاطر نخواهدآورد که تودر کجا میخوابی وغذایت‌را که فراهم میکند؟»

اما آن دیگری که باطالع‌میمون‌بدنیا آمده است، گوئی درزیر زبان خود طلسم‌پیروزی پنهان‌دارد. شانه‌هایش نیرومند ونگاهش‌نافذ ورفتارش‌دلپذیر است.چون‌الماس‌میماند که دیده‌را خیره میکندو کسی بدیدن‌آن ازخود نمیپرسد که آیا این گوهراصل یابدل است.

برای‌من‌فقط‌یك‌چیزمهم‌است‌و آن«آن»چیزی‌است که بزرگترین ارمغان‌خدایان‌است. آن‌چیزی که گاه عقاب‌را در آسمان رهبری‌میکند و گاه شمشیررا درغلاف نگاه میدارد.

---

1 – Destiny

رودورا[1]

درماه اردیبهشت، هنگامیکه بادساحلی تاسرزمین خاموش ماپیش میآید . دردل جنگلها «رودورای» تازه شکفته‌را می‌بینم که‌جوانه‌های خودرا در گوشه و کنارهای نمناك گسترده وبازیبائی‌خویش‌دشت ودمن راغرق‌شادی کرده‌است. گلبر گهای‌ارغوانی آن که درچشمه‌زارهافرود افتاده‌اند ، ازپرتوجمال خودآب تیره‌را روشن میکنند.پرنده‌ای سرخ بال ، برای خنك کردن بالهای خود در کنار چشمه می‌نشیند و با گل زیبا که رنگ ارغوانی او رونق از زیبائی پرهای پرنده میبرد ، نرد عشق میبازد .

رودورا ! اگر خردمندان ازتو بپرسند که چرا این همه زیبائی ولطف ، بیهوده در روی زمین و در آسمان بهدر میرود ، بدیشان پاسخ گوی که‌اگر دیدگان بشرفقط‌برای دیدن‌آفریده شده‌اند، پس‌زیبائی نیزحق زیستن‌دارد . ای رقیب گل‌سرخ، برای چه اینجا هستی؟ بارها این‌راز را پرسیده وهیچ‌وقت‌پاسخ آنرا ندانسته‌ام.اما درنادانی‌پرصفای خود، فکرمیکنم که همان‌نیروئی که بمن‌زندگی‌بخشیده ترانیزبرای زنده بودن‌آفریده است .

تاریخ[2]

برای‌آنکس که همه چیزرا آفریده ، کوچك و بزرگ وجود ندارد . هرجا که اوهست ، همه چیزهست ، وهیچ جا هم نیست که او درآن نباشد .

مراباهمهٔ ناچیزی ببین: ناچیزم وهمه‌چیزهستم،زیرازادهٔ زمین

History -۲ Rhodora -۱

وهفت ستاره وسال خورشیدی هستم . زادهٔ خاکی هستم که دست قیصر ومغز افلاطون ودل مسیح ونبوغ شکسپیر را باذرات خودآمیخته‌دارد.

الههٔ شعر ، لبخندزنان بمن گفت: بگذاربتو که فرزنددلبندمنی، پندی‌تازه دهم.هر گز بسراغ پیمبری‌ورهبری روحانی‌مردمان‌مرو،زیرا لوتروفوکس‌وبهمن وسودن بر گ‌همه گذشتند وفراموش‌شدند ، اما در میان ابرهای ارغوانی ولطیف آسمان ، ستارهٔ حافظ وشکسپیر پیوسته فروزنده‌تروپرجلال‌تر میدرخشد .

ادگار پو

ادگار آلن پو Edgar Allan Poe (۱۸۰۹–۱۸۴۹) برجسته‌ترین «قیافه» تاریخ ادبیات آمریکا است . در خارج از آمریکا نیز وی بیش از هرشاعر ونویسنده امریکائی‌شهرت ومحبوبیت دارد .

زندگانی ادگارپو ازاول تا بآخر باتلخی وبدبختی و نومیدی آمیخته بود ، و در ایـن تلخکامی گذشته از سختی معیشت ، حساسیت فوق‌العاده شاعرنیز-سهم بسیار داشت . این حساسیت همراه با سختیهای زندگی اورا در جوانی ازپای درآورد ، بطوریکه بزرگترین شخصیت ادبی‌آمریکا ، بیش‌از ۴۰سال عمرنکرد .

پو درآغاز زندگی وارد خدمت نظام شد. امادرسال ۱۸۳۱ از مدرسه نظام اخراجش‌کردند . وی ازآنجا به نیویورك رفت و نخستین مجموعه اشعارخود را بصورت‌کتاب‌کوچکی انتشار دادکه حاوی‌عده‌ای ازشاهکارهای درجه‌اول‌شعرآمریکاست، ولی درآن هنگام هیچکس بدان توجهی‌نکرد . اندکی‌بعد سردبیرمجله‌ای شد وهمان‌وقت با دخترعموی خود ازدواج‌کرد ، وبراثر سختی زندگی برای آنکه «الهام» بیشتری پیدا کند وقطعات زیادتری بسراید ، دست بدامن الکل زد . زنش در جوانی مرد وپو پس‌ازمرگ اوبکلی از زندگی‌کناره‌گرفت وبقیه عمر کوتاه خویش را با بیماری و بدبختی وفقرگذرانید . آثار «پو» مثل زندگانی‌او تاریك وتیره وپرازاضطراب ورنج ونومیدی است ، ولی‌در نوع مخصوص‌او، هیچکس تاکنون درادبیات دنیا بپای اونرسیده‌است. «داستانهای‌عجیب» و«ماجراهای‌گردن‌پایم» او درسرتاسرجهان شهرت دارد . اشعار وی چندان زیاد نیست ، ولی همهٔ آنهـا ، بلااستثنا ، از بزرگترین شاهکارهای شعر امریکا محسوب میشوند . یکقطعه او بنـام «کلاغ» Raven که دراینجاترجمه شده ، «معروفترین شعرامریکائی» لقب‌گرفته است . «اسرافیل» و «الاعراف» و «تیمورلنگ» و «به‌هلن» عده‌ای دیگر ازقطعات این شاعرندکه شهرت جهانی‌دارند .

کلاغ[1]

یکبار، در نیمشبی ظلمانی وموحش ، هنگامیکه خسته وناتوان کتابی‌عجیب ومرموز را ازاسرار یك علم فراموش شده میخواندم واز فرط خستگی‌چرت زنان سرخم کرده ونزدیك به‌خفتن بودم ، ناگهان صدائی‌شنیدم . مثل این‌بود که کسی آهسته انگشت بردراطاق من‌میزد زیرلب گفتم: لابد دیدار کننده‌ای بدرمیکوبد. فقط همین‌است وچیزی بیش‌ازین نیست .

خوب یادم میآمد که ماه یخزدهٔ دسامبر بود و هرشعله‌ای که در بخاری برمیخاست سایهٔ خودرا آشکارا در کف اطاق میگسترانید . با اشتیاق فراوان درانتظارصبح بودم ، زیرا هرقدر از کتابهایم‌خواسته‌بودم که مرا لحظه‌ای ازغم‌مرگ «لنور»آزاد کنند یارای‌اینکار نیافته‌بودند. نتوانسته بودند مرا ازیاداین‌دخترك زیبا وبی‌نظیر که‌اکنون‌فرشتگان اورا «لنور» میخوانند، اماخودش دیگرهرگز دراین‌دنیا نامی‌نخواهد داشت ، بیرون برند .

صدای غم‌انگیزومبهم خش‌خش‌پرده‌های ابریشمین ارغوانی در اطاق ، مرا بی‌اختیار میلرزانید ودلم‌را ازوحشتی‌مرموز که تاآنلحظه نظیرش‌را احساس‌نکرده‌بودم‌آکنده میکرد. چنان‌وحشت‌زده بودم که برای تسکین تپش‌قلب خویش ازجای برخاستم و دوباره گفتم : «دیدار کننده‌ایست که برای ورود باطاق‌من‌انگشت بردرمیزند . همین‌استو چیزی بیش‌ازین نیست» .

لختی‌چند این‌فکرروح مراآرام کرد. تردید را کنار گذاشتم و گفتم: «آقا ، یاخانم ، خواهش‌میکنم‌مراببخشید ، علت تأخیراین‌بود

[1]- Raven

که داشتم چرت میزدم وشماهم بقدری آهسته ، بقدری ملایم بدر اطاق من کوفتید که تامدتی مطمئن نبودم که صدای درشنیده‌ام . آنوقت در را چهارطاق گشودم . اما دربیرون فقط تاریکی شب بود ، و هیچ چیز جز آن نبود .

مدتی دراز نگاه نافذ خود را باعماق ظلمت دوختم و بیحرکت برجای ماندم . باتعجب وبیم‌وتردید فراوان بر‌ؤیاهای عجیبی‌فرورفتم که تـا بامروز هیچ انسانی هرگز جرئت اندیشیدن بدانها را نیافته است . اماخاموشی‌همچنان ادامه داشت وسکوت عمیق شب بهم نخورد تنها صدائی که درین خاموشی و سکون برخاست ، کلمهٔ «لنور» بود که آهسته از میان دولب من بیرون آمد و انعکاس صدای من دوباره زمزمه‌کنان نام « لنور » را بگوش من رساند . همین‌بود وچیزی بیش ازین نبود .

با روحی آشفته باطاق باز گشتم . اما اندکی بعد دوباره صدائی بلندتر از بارنخستین‌شنیدم . باخود گفتم: یقیناً،یقیناً کسی‌پشت پنجرهٔ اطاق‌ایستاده‌است . ببینیم کیست واین رازرا آشکار کنیم. اندکی‌درنگ کنیم‌تاقلب من‌آرام شود ، وآنوقت درپی کشف این‌راز برآئیم . قطعاً باداست که چنین میوزد ... چیزی جزاین نیست .

پنجره را گشودم ، ناگهان دیدم که کلاغی که گوئی از کلاغان ایام مقدس کهن‌بود، بالها را برهم‌سائید ووارداطاق شد . بمن کمترین احترامی نگذاشت وحتی‌لحظه‌ای نایستاد ودرنگ نکرد ، اما باوقاری نظیروقار آقاها وخانمهای‌اشرافی‌بالای‌دراطاق من،روی‌مجسمه«پالاس» که درست بالای درنهاده شده بود نشست . نشست وجای خودرا مرتب کرد وهیچ‌کاری غیرازین نکرد .

دیدار این پرندهٔ آبنوسی‌ومتانت ووقاری که با حال جدی بقیافهٔ خود میداد دل‌افسردهٔ مرا بخنده واداشت. بدو گفتم: «با آنکه موئی برسروتاجی بر آن نداری، یقیناً حیله گر نیستی. ای کلاغ شوم که از دنیای کهن آمده‌ای تادر کرانه‌های مرموزشب سر گردان‌شوی، بگو نام اشرافی‌تودردیار افلاطونی‌شب چیست؟» کلاغ بمن گفت: «هر گز».

اما کلاغ که تنهاروی مجسمهٔ خاموش نشسته بود، جزاین یك کلمه هیچ نگفت، گوئی‌همهٔ روح‌خود را درین یك‌کلمه جا داده بود. هیچ کلمهٔ دیگری برزبان نیاورد، هیچیك‌ازپرهای بال‌خودرا تکان‌نداد آنقدرخاموش‌نشست که آخرسکوت را شکستم وزیرلب گفتم: «بسیار دوستان من‌ازبرم رفتند، فردا این‌دوست نیمشب نیزچون امیدهای از دست رفتهٔ من ازپیش‌من خواهد رفت». آنوقت پرنده دوباره بصدا در آمد و گفت: «هر گز».

سکوتی که دوباره دردنبال این‌پاسخ‌حکمفرماشد، مرا ناراحت کرد. گفتم: «لابدتمام علم‌واطلاع اومحدود بهمین‌یك کلمه‌است. شاید این‌کلمه‌را نزداستادی بداقبال‌فرا گرفته که بر اثرفشار روزافزون‌غمها ورنجهای زندگی، کلیهٔ شعرهای او همین یك ترجیع بندرا پیدا کرده است. همین‌یك ترجیع‌بند غم‌انگیزرا که سرودمرگ وآرزوی‌اوست: «هر گز! هر گز!»».

آنوقت ناگهان‌بنظرم‌رسید که‌ارواحی‌ناپیدا، آهسته‌روی‌فرش‌ضخیم اطاق‌من‌راه میروند ومجمرهائی‌نامرئی‌بردست دارند که از آنها دودی عطرآگین‌برمیخیزد وهوای‌اطاق‌را غلیظ میکند بخود گفتم: «ای‌تیره روز، خدای تو بادست فرشتگان‌خویش‌برای توآرامش‌روح فرستاده. داروی فراموشی‌فرستاده تاآن‌را بیاشامی وخاطرهٔ لنور ازدست رفته را

را از یاد ببری! «اما کلاغ باز فریاد زد : «هر گز» .

گفتم : «ای پیمبر، ای مظهر بدبختی، خواه پرنده باشی وخواه شیطان، خواه ازجانب فریب دهندهٔ بزرگ بدینجا روانه شده باشی وخواه طوفانی سهمگین ترا بدین کرانهٔ دورافتاده، بدین سرزمین خاموشی جادو شده ، بدین خانهٔ آکنده از کابوس ووحشت افکنده باشد، خواهش میکنم صمیمانه بمن بگوئی: آیا مرهمی برای التیام زخم دل من وجود دارد؟»

کلاغ گفت : «نه هر گز».

گفتم: «ای پیمبر ، ای مظهر بدبختی که خواه پرنده باشی وخواه شیطان ، همچنان پیمبر هستی ، ترا بدان آسمان که بالای سر ما گسترده شده ، بدان خدا که ما هردو پرستش میکنیم ، بروح پر از غم و نومیدی من بگو ، آیا در بهشت دوردست ، این روح افسرده خواهد توانست دوشیزه‌ای مقدس را کـه در دنیای فرشتگان «لنور» نام دارد در آغوش بکشد؟» کلاغ گفت : «هر گز» !

خشمگین ازجای جستم وفریادزدم: خواه پرنده باشی وخواه شیطان این گفتهٔ توفرمان جدائی ما بود. زود بمیان طوفان باز گرد. به ساحل افلاطونی شب باز گرد، ودر اطاق من هیچ پر سیاهی بیاد دروغی که گفتی برجای مگذار. ازروی این مجسمه که بالای دراطاق من است برخیز وتنهائی مرا برهم مزن». کلاغ گفت: «هر گز»!

هنوز کلاغ، بیحرکت وآرام، همچنان روی مجسمهٔ پریده رنگ پالاس دربالای دراطاق من نشسته است، چشمان اودرست حالت چشمان شیطانی را دارد که برؤیا فرورفته باشد ، ونورچراغ که بدومیتابد، سایهٔ اورا بر کف اطاق میگستراند... ومن حس میکنم که ازین پس دیگر روح من ازین سایه که در کف اطاق میلرزد جدا نخواهد شد . هر گز ازین حد بالاتر نخواهد رفت ! هر گز بالاتر نخواهد رفت !

والت ویتمن

والت ویتمن «Walt Whitman» (۱۸۱۹ - ۱۸۹۲) از شعرای بزرگ آمریکاست. مانند غالب شعرای این کشور (باستثنای ادگارپو) عمری درازداشت. ازسیزده سالگی برای امرار معاش مجبور بقبول کارهای دشوار شد. پیش ازجنگ انفصال، آمریکا وکانادا را پیاده طی کرد. دردوره جنگ انفصال داوطلبانه پرستار بیمارستانهای نظامی شد و خدمات بسیار کرد. پس از دوبار سکته و فلج که منجر به ازکار افتادن قسمتی از بدن او گردید، ولی به نیروی معنوی و فکری وی لطمه‌ای وارد نساخت ویتمن از کار کناره گرفت وگـوشه نشین شد. بزرگترین مجموعهٔ اشعار او که ازشاهکارهای ادبی آمریکا بشمارمیرود، موسوم است به «علفها» که در سال ۱۸۵۵ منتشر شد وچاپ کامل نهائی آن در ۱۸۸۱ انتشار یافت. در این اشعار که ویتمن تابع هیچ قید و شرط شاعرانه‌ای درسرودن آنها نشده ودرحقیقت پیش درآمد شعرهای «نو» بشمار میروند، شاعر با هیجان فراوان از دموکراسی وزندگانی آزاد روستائی و تمدن ماشینی آمریکا و مدنیت آمریکائی که او خود را از پیمران آن میدانست سخن گفته است.

نغمهٔ درختان جنگل سرخ[1]

ای زندگانی خاموش و دراز گذشتهٔ من، ای شادیهای دلپذیر و معصوم حیات هزاران سالهٔ من که با باران بهارو آفتاب تابستان وبادهای سرد خزان وبرفهای انباشتهٔ زمستان وشبهای دراز سپری شده‌اید، ای شادمانیهای ساده و آرام که نوع بشر قادر بدرک شما نیست (زیرا، بایدهمهٔ شما بدانید که من نیزروحی هماهنگ باساختمان خود دارم و به شخصیت

---

1 - Thehymneot the Redwood Forest

خویش وماهیت وجود خود واقفم، همچنانکه صخره‌ها و کوهستانها و سراسر زمین شخصیتی خاص خود دارند) ، ای شادیهای حیات ساده‌ای که شایستهٔ من وبرادران من است، خرسند باشید، زیرا بالاخره‌پایان زندگانی ما ، پایان دورهٔ عمرما فرا رسیده است ! شاد باشیم ، زیرا ما باحس برادری وروح وجلال و شکوه خود، نباید سر نوشت خویش را با نومیدی و غم استقبال کنیم . ما کـه با این بلند نظری و مردانگی دوران عمردراز را بسر آوردیم ، باید هنگام پایان این عمر ، افسرده خاطر باشیم. ما بایدبا آن روح‌رضایت و آرامشی که خاص‌طبیعت‌است، با زبانی خاموش ولی دلی پر شوق، آن دوران تازه‌ای را که گذشتهٔ ما زمینه را برای پیدایش آن فراهم آورده است خیر مقدم گوئیم و جائی را که تا کنون‌داشتیم برای‌نوع بشر، برای‌این مردمان که‌درروز گاران پیش فرارسیدن دوران حکمفرمائی ایشان را بما خبرداده بودندآزاد گذاریم . ودیعه‌ای را که بما سپرده بودند بدین نژاد زیباتر از خـود سپاریم تا او نیز ، دوران جهانداری خویش را بآرامی بسر رساند . از مقام شاهی هزاران سالهٔ خود استعفا کنیم و تاجی را که ما پادشاهان جنگل برسرخود داشتیم، برسرنوع بشر گذاریم تا سلطنت ما بدست‌او پایدار ماند .

جیمز راسل لاول

جیمز راسل لاول James Russell Lowell (۱۸۱۹-۱۸۹۱) شاعر و نویسندهٔ بزرگ آمریکائی، مثل غالب شعرای مهم این کشور در ایالت «مسچوستس» متولد شد. زندگانی ادبی وی بیشتر صرف انتقاد ادبی شد، بطوری که اورا «بزرگترین منقدادب تاریخ آمریکا» لقب داده‌اند. وی ازلحاظ سیاسی نیز شخصیت برجسته‌ای بود، چنانکه یکبار سفیر آمریکا در مادرید، و بار دیگر سفیر آمریکا درلندن شد، مجموعهٔ افکار ونطق‌های سیاسی‌او درکتاب‌مفصلی تحت دموکراسی‌عنوان که‌درسال ۱۸۸۶ انتشاریافت گردآمده‌است.

اولین اثرشاعرانهٔ لاول در۲۲ سالگی او بنام «یکسال زندگی» منتشر شد وسه سال بعد، دومین مجموعه اشعارش بنام Poems انتشار یافت. هنگام جنگ مکزیك، نخستین رشته از اشعار هجوآمیز و انتقادی او بالحن ولهجهٔ مخصوص «یانکی» بنام Biglow Papers منتشر شد که شهرت فراوان یافت. در ۱۸۵۵ به جانشینی لانك فلو استاد زبان در هاروارد شد و در عین حال سردبیری مجلهٔ «اتلانتیك مانتلی» را بعهده گرفت. مبارزات شدید وی با اصل بردگی که سهم مهمی درالغاء بردگی و جنگ انفصال داشت معروف است. از «لاول» قطعه شعرزیبائی نیز بنام «داریوش» یا «دارا» درشرح آخرین روزهای داریوش سوم باقی مانده است.

مرگ شاعر[1]

نمیخواهم از لطف سخن او، که در آن، گوئی هر شعری، موجی دلپذیر بود که ازپس‌موج دیگرازسرچشمهٔ ذوق وهنر بیرون میتراوید، سخنی بگویم. دیر زمانی است که نام او همراه دم عطرآگین بادها

---

۱ ـ این قطعهٔ معروف بیاد لانگ فلو سروده شده است.

ونسیمها، گردا گرد جهان پراکنده شده است. اما، برای دوستان او ، دراین افتخار وی راز شورانگیز دیگری نهفته است . دوستان‌او،هنوز درجمع‌ستایشگران‌بیشمارش،الههٔ‌عشق‌را می‌بینند که باچهره‌ای‌پر آزرم از گوشه‌ای بدومینگرد و کف‌زنان فریاد تحسین برمیدارد .

اوه ! چه خوب یاد آن سالهائی هستم که در آنها گاهی این الهه بدولبخند زد و گاه او خود بدنبال الهه رفت. اما، خاموش‌باشید، مبادا این حرفها بگوش نامحرمان برسد! بگذاراینان‌شراب گوارای‌سخنان اورا بنوشند وهمچنان غافل‌باشند که دراین شراب مرواریدهای‌غلطان حل کرده‌اند !

همچنانکه‌ازپس سایهٔ‌لرزان‌فواره‌ای، منظره‌ای‌دلپذیرهویداست، ازخلال دشواریها وتلخکامیهای او، روح ایمان واعتقادفروزان‌ماند،وتا آن‌زمان که ظلمت مرگ بردلی که‌کانون نور ودرخشندگی‌است سایه افکند فروزان خواهد ماند .

اگر نبوغ شاعر قدرت آن داشته باشد که با اعجاز سخن رشتهٔ زندگی‌را ازپس‌مرگ‌باقی‌نگاهدارد، درآنصورت وی‌از کنارمانخواهد رفت، حتی‌اگر کالبد اومارا‌ترك کند،زیرا اودرنظر نسل‌آینده‌همچنان زنده وپایدار خواهد ماند .

کاش عمراو، عمری درازباشد وهرروزش لطف ونیروی‌ترانه‌های اورا پیدا کند. وقتی هم که پیری‌بسراغ او آید، قدمهایش چنان‌آهسته باشد که‌آهنگ موزون وروح پرور نغمهٔ اورا برهم نزند .

امیلی دیکینسن

امیلی دیکینسن Emily Dickinson (۱۸۳۰ ـ ۱۸۸۶) بزرگترین شاعرهٔ امریکائی است. وی خانمی بسیار با ذوق و قریحه بود، طبعاً بانزوا و دوری از اجتماعات عادی علاقه داشت و دلش میخواست بیش‌ازهرچیز باروح خودش سرگرم باشد وفکر کند.درشرح حال اوغالباً مینویسند که وی حال «جذبه»ای داشت که برای اودنیائی خاص بوجودآورده بود. شعر دیکینسن شعری ظریف و عمیق وتقریباً همیشه کوتاه است، بطوری‌که از چند بیت تجاوز نمی‌کند، ولی درین چند شعر همیشه شاعرمعنی فلسفی بزرگ وعمیقی‌را جا میدهد.مجموعهٔ این اشعار در زندگانی خود او انتشار نیافت، بلکه بـرای اولین بار بعد از مـرگش در فـاصله سالهای ۱۸۹۰ و ۱۸۹۶ منتشر شد. یك مجموعهٔ دیگر اشعار او «یك سگ دور افتاده» ۲۸سال بعد از مرگ وی، درسال ۱۹۱۴ توسط خواهرزاده‌اش انتشار یافت.

تا کنون نه مردابی دیده‌ام و نه دریائی. اما علفهای مرداب را خوب میشناسم وباآنچه موج دریا نام دارد آشنا هستم، تا کنون‌خدا را روبرو ندیده و بآسمان پا نگذاشته‌ام، اما چنان از وجود خـدائی در آسمانها مطمئنم که گوئی نقشهٔ آسمان‌را بادوچشم خود دیده‌ام.

سر گردان در کوچه‌ها میرفتم، زیرا راه را گم کرده بودم. دری نیمگشوده دیدم وازآن نگاهی بدرون خانه افکندم، یك لحظه بیشتر طول نکشید، اما درین یك نگاه آراستگی وثروت درون خانه‌را بچشم دیدم.

دربسته‌شد، ومن براه‌خودرفتم. اما این‌دفعه دوباررنج‌سر گردانی را احساس کردم . زیرا این بار دیدار توانگری دیگران ، تنگدستی خودم را بهتر بمن نشان داده بود .

بهشت همانقدر دوراست که نزدیکترین اطاق‌دور ازماست، اگر دراین‌اطاق کسی که محبوب ماست درانتظار فرمان‌نجات یاحکم‌مرگ خود نشسته باشد .

اوه ! برای روح ما چقدر شهامت لازم است تا بتواند آهنگ قدمهائی را که آهسته آهسته نزدیك میشوند، یاصدای‌دری‌را که گشوده میشود، تحمل کند .

رنج وغم ، فراموشکاری خاصی‌دارد، زیرا بخاطرنمیتواند آورد که از کی آغاز شده ؛ و اصلا نمیتواند فکر کند که ممکن است روزی بدون وجود او بسر رفته باشد .

آیندهٔ او فقط در وجود خود اوست . قلمرو بی پایان او شامل گذشته‌ایست که خوب میتواند بوجود روزهای آینده‌ای که جزغم رنج همراه ندارند، پی‌برد .

Title Pūri Sīná.

Author Saʿid Nafīsī.

Accession No. 24620

Call No. 891.5092 S31P

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

شعرای آمریکای لاتین

Title Pūrī Sīnā.

Author Saʿīd Nafīsī

Accession No. 24620

Call No. 891.5092 S31P

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

روبن داریو

روبن‌داریو «Ruben Dario» (۱۸۶۷–۱۹۱۵) بزرگترین و برجسته‌ترین شاعر آمریکای لاتین است ، چنانکه او را « پیمبر نظم دنیای اسپانیائی» لقب داده‌اند . ومیتوان مقام اورا درآمریکای‌جنوبی و مرکزی با مقام پیشوایان ادب اروپا درکشورهای خود برابر نهاد . تقریباً کلیه شعرای آمریکای لاتین درنیم قرن اخیر ، ازآثار «داریو» الهام گرفته‌اند .

روبن داریوکه اصلا نام ایرانی دارد (در زبان های اسپانیولی وایتالیائی ، به «داریوش» «داریو» می‌گویند .) اهل نیکاراگوا، کشور کوچك آمریکای مرکزی است . اثر شاعرانهٔ وی ترکیبی است از سمبولیسم شعرای اواخر قرن نوزدهم فرانسه ، و زیبائی « مردانه » شعر دورهٔ قرون وسطای اسپانیا . دراشعار او همه‌جا روح امید و عشق بزندگی آمیخته با هیجان و خون گرمی عادی مردم آمریکای جنوبی محسوس است . مهمترین مجموعهٔ شعر او « نغمه‌های زندگی و امید» و Prosas Profanas نام دارد . وی از لحاظ سیاسی طرفدار وحدت دول آمریکای لاتین بودکه در این راه مبارزات فراوان‌کرد که بجائی نرسید .

غم[1]

برادر ، تو که همه جارا خوب میبینی، مرا نیز از نعمت بینائی برخوردار کن مگر نمی‌بینی که من همچون کوران‌سرگردان هستم و بهرجا میروم کور کورانه وبی‌هدف میروم؟ مگر نمی‌بینی که باستقبال طوفانها وگردابها میروم وپرواز نمیکنم؟ راستی مگر نمی‌بینی که کور «رؤیا» هستم وبیماری من «خیال» نام دارد ؟

Melancolia – ۱

آخر مگر نمیدانی که من شاعرم؟ نمیدانی که شعر چون جامه‌ای آهنین است که هزاران خار جانگزا دارد ، وبا این همه شاعر آنرا با اشتیاق برتن میکند تا ازنوك هرخار آن قطره‌ای ازخون دلش که‌غم‌نام دارد فروچکد ؟

اوه ! سالهاست که من با دیدگان بسته ، دیوانه‌وار درین دنیای تیره راه پیمائی میکنم . گاه خیال میکنم که راه بسی دراز است، گاه نیز آنرا بسیار کوتاه مییابم .

...ودر آن‌هنگام که‌در نیمه‌راه نشاط زندگی‌ورنج‌مرگ سرگردانم، خودرا چون شمع میسوزم تارؤیای شاعرانهٔ من درنور آن زنده بماند. راستی‌مگرصدای‌چکیدن‌قطره‌های‌خون‌دل‌مرا که غم‌نام‌دارد نمیشنوی؟

غروب استوا[1]

غروب تاریك وغم‌انگیز فرارسیده وبرتن دریا جامه‌ای ازمخمل سیاه پوشانده، آسمان نیز درزیر پیراهن تیرهٔ عزا پنهان شده است .

از دریا صدای ناله‌ای تلخ وپرطنین برمیخیزد. امواج خروشان ازسیلی باد مینالند ومیگریند .

تارهای‌ویولون شامگاهی، نوای مرگ خورشیدراساز کرده‌اند. کف سفید دریا بساحل میخورد وناله‌کنان باز میگردد .

آسمان‌وزمین اندك‌اندك بهم‌میآمیزند. نسیم‌غروب،سرودافسرده وعمیق دریا را باخود همراه میبرد .

ولی ناگهان شیپورزن افق نغمه‌ای تازه ساز میکند. مثل‌اینست که کوهستانها بآوازه‌خوانی‌پرداخته‌اندوشیری‌نامرئی، ازدور، باصدای موحش وپرطنین خود میغرد .

1 – La tarde al Tropico

گابریلا میسترال

با آنکه در امریکای لاتین ، زنان از لحاظ سیاسی و اجتماعی رشد زنان دنیای آنگلوساکسن و اروپا را ندارند و محدودیت و قیود فراوان برای آنان وجود دارد ، این نکته شایان توجه و تحسین است که‌در ادبیات هیچ سرزمین، نسبت زنان شاعرو نویسنده باندازهٔ آمریکای جنوبی نیست .

معروفترین و« جهانی‌ترین » این زنان ، خانم گابریلامیسترال « Gabriela Mistral » شاعرهٔ بزرگ کشور شیلی است که بعد از « روبن داریو » بزرگترین شاعر آمریکای لاتین بشمار میرود . خانم میسترال تنها فردی از نویسندگان و شمرای آمریکای جنوبی است که تاکنون موفق‌باخذ جایزه‌بزرگ بین‌المللی نوبل شده‌است (۱۹۴۵).

گابریلا میسترال در واقع تخلص شاعرانهٔ این خانم است‌که اصلا Lucia Godoy Azcayaga نام دارد . شعر این‌خانم بخلاف بسیاری از خانم های شاعرهٔ آمریکای جنوبی ، بهیچوجه از عشق های آمیخته با هوس و « جسمانی » صحبت نمیکند . آنچه بیش از هرچیز در اثر شاعرانهٔ خانم میسترال جلب توجه می‌کند ، تحسین و تجلیل فوق‌العادهٔ او از احساسات و عواطف مادری و مقام بزرگ مادر است دراشعار او غالباً یك تلخی وافسردگی خاص نیز دیده میشود .

شرنگ زندگی[1]

ای انسان، بیهوده نغمه سرائی مکن، زیرا همیشه درپایان کار ، آواز نشاط‌بخش واقعی ناخوانده خواهد ماند .

بیهوده محبوب را مبوس ، زیرا آن بوسه‌ای که باید راز ترا به نهانخانهٔ روح دلدار برساند، درنیمه‌راه ازپای خواهد ایستادو بمحبوب نخواهد رسید .

---

1 - Gota de hiel

اگر میخواهی دعا کنی، دعا کن، زیرا همیشه نیایش آرامش بخش است اما بدان که بهرحال زبان تو از گفتن آن دعای مخصوصی که باید روح ترا آرام کند، عاجز خواهد بود.

ازمرگ نیز کمك مخواه تا ترا ازسنگینی بارزندگی برهاند، زیراپس ازمرگ بیقین گوشه‌ای ازروح تو همچنان هشیارخواهدماند تا تاریکی گور وتلخی نیش کرمها را احساس کند.

آواز گهواره[1]

دارم پسر کوچکم را در گهواره تکان میدهم. دارم پارهٔ تنم را بخواب میبرم. دارم دنیا را با بازوان خود، میان دو سنگ آسیا نرم میکنم.

دنیا، دنیای بزرگ، با بازوان ناتوان زنی، نرم میشود وشکل غبارسپیدی بخود میگیرد. غباری که ازبام‌واز پنجره‌های‌خانه، ذره‌ذره وارد اطاق من میشود ومادر وفرزندرا درزیر خود میپوشاند.

برای طفلکم لالائی میگویم تا اورا درخواب کنم. اما همراه‌او همهٔ تپه‌ها، همهٔ جویبارها، همهٔ آنچه را که آفریده شده، همهٔ آنچه را که آفریده خواهد شد، در گهواره تکان میدهم.

اورا تکان میدهم، ولی اندك‌اندك می‌بینم که طفلك من از نظرم محومیشود. دیگر نه گهواره را می‌بینم ونه فرزندم‌را. دیگردنیاراهم نمی‌بینم.

به پیشگاه آنکس که دنیا وفرزندم را بمن‌داده فریادمیزنم. صدا به استغاثه بلندمیکنم. آنوقت‌ناگهان‌ازفریاد خودم‌بیدارمیشوم، می‌فهمم که بالای سرفرزندم درخواب رفته بودم!

Canto de Cuna – 1

بلانکوفومبونا

روفینو بلانکوفومبونا « Rufino Blanco - Fombona »
(۱۸۷۴ ـ ۱۹۴۳) بزرگترین شاعر ونزوئلا است . «روبن داریو» معروف ترین شاعر آمریکای لاتین ، همیشه او را « یکی از هنرمندان دوران رنسانس» لقب میداد که درقرن نوزدهم پا بوجود گذاشته است . بلانکو فومبونا شاعری است خون گرم ، پرهیجان ، دارای احساساتی شدید و درعین‌حال آمیخته با ظرافت بسیار . در شعر او همه جا روح نوع پرستی و حس مبارزه با تسلیم و رضا و قبول « تقدیر » که در آمریکای جنوبی فراوان است هویداست. با اینکه شاعر بسیار معروفی است ، هیچ اثری از خودپسندی وغرور دراشعار او وجود ندارد . وی بعد از « روبن داریو » بزرگترین مدافع اصل «اتحاد معنوی وفکری کلیه دول آمریکای لاتین » بود . در اثر یکی از انقلابات نظامی که نظیر آن‌دائماً درکشورهای آمریکای‌لاتین روی‌میدهد، «بلانکوفومبونا» مدتی زندانی و چندی نیز تبعید شد . یادگار این دوران عمر او اثر معروف «آوازهای زندان وتبعید» است‌که درسال ۱۹۱۱ منتشر شد . آثار معروف دیگر او عبارتند از ، ایرای کوچك شاعرانه (۱۹۰٤) و «تصنیف عشق ناکام (۱۹۱۸) .

ای شاعر[1]

ای شاعر ! بیهوده برای زنجیر کردن‌قافیه‌ها، سراغ گردن بند و گوهرفروش مرو. بیجهت نیز یاد ازقیچی وسوهان‌مکن،زیراسوهان و قیچی به هیچ ترانه‌ای جلا و برجستگی نمیبخشد . اگر میخواهی سراغ شعر حقیقی روی ، دنبال عشق برو . دنبال عشق و غم برو ، از رؤیای بی اصل و دلپذیر عشاق خبر گیر ، راز هیجانها و اضطرابهای

1 ـ عنوان اصل قطعه «توضیح» Explicaciòn است .

دل‌را بپرس، بجستجوی ماجراهای عاشقانه‌ای‌برو که‌چون‌شکوفه‌های بهاری میشکفند و چون گلهای خزانی پژمرده میشوند . سراغ آن چیزی برو که گاه اشك ازدیدگان سرازیر میکند و گاه لبخند برلبها جای میدهد .

بهترین‌شعر شعر زندگی‌است. شعری‌است که‌ازخاموشی‌غم‌انگیز شب، ازحرکت کشتی دردل دریا، ازراههای پر گلی که‌بسوی نهرهای ناشناس میرود، ازرنجهای بیحاصل، ازبامدادهای تلخ،ازطعم‌بوسه‌هائی که ردوبدل نشده ، ازعشق بی‌عشق سخن‌میگوید .

چقدر من از آنانکه زندگانی سر گردان دارند : از کولی‌ها ، از شاعرها ، از مسخره‌ها خوشم میآید ! چقدر آرزومند زندگی این خانه بدوشانم که جز ابر گذران و نسیم سحر و گلهای بهار مصاحبی نمیشناسند .

آخرشعررا تنها درترانه‌های شعرانباید جست.

دلمیرا اوگوستینی

این خانم شاعر زیبا و ظریف و خونگرم را باید حقاً «عاشق پیشه‌ترین‌شاعرهٔ» ادبیات جهان نامید. شعر او شعری است بسیار لطیف که‌گوئی تاروپودآن را ازهیجان و «هوس» ساخته‌اند، و نه تنها سایر زنان‌شاعرجهان، بلکه شاعره‌های آمریکای جنوبی نیز که غالباً‌شعرشان باگرمی‌وهوس آمیخته‌است، ازین‌حیث بپای اونمیرسند. حتی‌در بسیاری ازکشورهای‌آمریکای لاتین، چاپ ونقل اشعار این خانم تاچندین‌سال ممنوع بود.

دلمیراآوگوستینی، که معروف ترین شاعر «اوروگوئه» بشمار میرود (۱۸۸٤ـ ۱۹۱۴)، زندگانی شاعرانه ورمانتیك عجیبی‌داشت. زیبائی اوبقدری خیره کننده بودکه اورا «زهرهٔ دنیای شعر» لقب داده بودند ازاول طبعی بسیار عاشقانه وعاشق پیشه وآتشین داشت، چنانکه تا آخر عمر عاشق بود، اما عمر او بدان حدکه‌گذشت زمان بزیبائی فوق‌العاده‌وی آسیبی رساند، نرسید، زیرا زیباترین شاعرهٔ دنیا، در اوج جمال‌وشهرآشوبی درسی‌سالگی مرد وقتی‌که خبرمرگ او انتشار یافت، همه‌جا اورا «قربانی عشق وهوس» نامیدند. یکی‌ازنویسندگان بزرگ معاصرآمریکائی، دربارهٔ او نوشته است: «شعردلمیرا زبان حال جاذبهٔ جنسی است. مثل اینست‌که‌کلمات او، نه از زبان دلمیرا، بلکه اززبان الهه هوس بگوش میرسند. اصلا مثل اینست‌که «هوس» با قیافهٔ دلپذیر و وحشی و جذاب خود بصورت این‌کلمات خوش‌آهنگ درآمده است. هیچکس بهتر از «دلمیرا» نتوانسته است تارهای چنگ شعررا برای پراکندن‌آهنگهائی چنین پرهیجان وهوس‌انگیز بلرزاند، واز طنین‌آنها نغمه‌هائی درحد اعلای زیبائی شاعرانه پدیدآوردکه در آنها همه جا عشق و هوس و اضطراب و شور زندگی و امید با چنین تلخی پرهیجان‌آمیخته باشد».

اشعار خانم «اوگوستینی» در زمان او جسته جسته در مجلات منتشر شد و بتمام امریکای لاتین رسید ولی بسیاری از مجلات ادبی جرئت نشرآنها را نیافتند. مجموعهٔ کامل این اشعار برای اولین بار

ده سال بعد از مرگ او ، در سال ۱۹۲۴ انتشار یافت و از آن وقت تاکنون ، از هرمجموعهٔ شعر دیگری درآمریکای جنوبی بیشتر تجدید چاپ شده است.

عشقهای من[1]

دیشب همهٔ عشقهای من بدیدارم آمدند . همه در تاریکی شب آمدند تا کنار بسترم بنشینند وبامن بگریند . نمیدانید عدهٔ آنهاچه‌زیاد بود! آخر نمیدانید چقدر عاشق داشتم !

نمیدانم اکنون کدامیك ازعشاق‌من زنده‌و کدام مرده‌اند. ناچار برای خودم میگریم تابرای همهٔ آنها گریسته باشم . شب خاموش کنار بسترمن نشسته‌است‌تاچون‌دستمالی‌سیاه، قطره‌های‌اشك‌مرا بخودفروبرد.

دیشب همهٔ عشاق گذشتهٔ من ، کنار بسترم بدیدار من آمدند . میان آنها همه‌جورچهره دیدم: صورتهائی دیدم که‌درنورخورشیدسوخته بودند و رنگ زرین داشتند . صورتهائی دیدم که تاریکی وخاموشی بر آنهاپرده‌افکنده‌بود. صورتهای‌دیگری نیزدیدم که جملهٔ اجزاء آنها ازراز پنهان وناگفتنی خبرمیداد.

دیشب چشمهای همهٔ عشاق خودرا دیدم. چه چشمهائی:مشکی، خاکستری، آبی ، سبزقهوه‌ای . همه بمن نگریستند و هریك با نگاه خود دلمرا آتش زدند. اما همهٔ این نگاهها یکسان نبودند ، بعضی‌حال نوازش داشتند و بعضی دیگر از غمی پنهان خبرمیدادند. برخی‌نیز با تلخی‌ونومیدی‌آمیخته بودند. بااین‌وصف، دیدار همهٔ آنها مراجذوب کرد وازجاذبهٔ این شعله‌های فروزان زندگی،لرزشی ازهوس‌سراپایم را فراگرفت .

دیشب طعم لبهای عشاق خودرا چشیدم‌وهربار عطشی شدیدتردر

---

1 - Amoros mios

دل خویش یافتم، زیرا روزگاری ازین جامهای لعلگون، بادهٔ عشق و هوس نوشیده بودم. روزگاری لب براین لبها نهاده بودم تا از آنها طعم زندگی بچشم. اما دیشب از بوسه‌های آنها طعم مرگ و فراموشی چشیدم. دیشب حس کردم که این دهانها که پیرامون بسترمرا فرا گرفته‌اند، گلهائی هستند که همچنان معطرند، اما دردرون گلبرگهای خود روح وجسم افسردهٔ صاحبان خویش‌را پنهان کرده‌اند. دیشب فهمیدم که این گلها با شرنگ تلخ غم، زهرآگین شده‌اند.

دیشب دستهای همهٔ عشاق خودرا پیرامون اندام خویش یافتم. بسیاری از آنها برانگشتان خود حلقه های انگشتری داشتند که گوئی یکدنیا راز نهان در نگین آنها نهفته بود. بعضی ازین دستها گوئی برای نوازش خلق شده بودند، بعضی دیگر شاخه های زیبائی بودند که بر آنها گل هوس روئیده بود. برخی نیز، پنداشتی باخود خنجری داشتند تا تاروپود وجود معشوقه‌را ازهم جدا کنند. ازین دستها بعضی پریده‌رنگ بودند وبرخی رنگ گندمگون داشتند، عده‌ای نیرومند و عده‌ای بعکس لطیف وهوس‌انگیزبودند، اما همه، همه گردا گرد بستر من بسوی اندام برهنه‌ام خم شده بودند تا مرا در عالم رؤیا تنگ در بر گیرند.

اندك اندك همهٔ این اشباح نیم‌روشن، نزدیکتر آمدند وواضحتر شدند. همه بی‌پرده‌وحجاب بدنهای خودرا بمن عرضه داشتند. همه‌روی بسترم خم شدند وخوب دیدم که هیچکدام جزهوسهای سوزان خویش جامه‌ای برتن نداشتند.

همه روی بازوان سپید من، روی سینهٔ گرم من، روی لبهای آتشین من‌خم شدند، مثل‌اینکه در کنار پرتگاهی نامرئی خم‌شده باشند.

آتش[1]

دررا که شریك جرم ماست، با صدای آهسته، نظیر زمزمهٔ هوس، ببند. جامه‌های مرا، مانند آنکه گلبر گهای گلی را پرپر کنند، یکایك از تنم بیرون کن، زیرا همیشه گفته‌اند که آرایش مظهر گناه است.

پوشش و آرایش نشان گناه است، اما برهنگی، ازصفای بی‌پایان جمال نشان دارد. اندام سیمین مرا بنگر: گوئی بستری است که ازترکیب زیبائی وهوس پدیدآورده‌اند.

بازوها را برای دربر گرفتنم بگشا، زیرا دراین حالت هر کسی بصورت پرنده‌ای بال گشوده یا بصورت چنگی آمادهٔ نغمه پردازی درمیآید.

اوه! حالا دیگر خاموش باش، زیرا اندکی بعد باهم بدانجائی سفر خواهیم کرد که خدایان، درآن تخم زندگی را در کشتزار جهان میافشانند.

ای خدا، عشق گلگون مرا بمن بده! عشقی را که چون خون در رگهای کائنات دور میزند وهر بامداد و شامگاه، آسمان را لعلگون میکند، بمن بده.

1 – Fuego

خوانا ایبار بورو

خانم خوانادایبار بورو «Juana de Lbarbourou» یکی دیگر از شاعره های بزرگ آمریکای جنوبی است. او نیز مثل خانم دلمیرا آوگوستینی اهل اوروگوئه است، ومثل او، در همهٔ اشعارش از هوس وجنبهٔ جسمانی عشق سخن می‌گوید. با این تفاوت‌که عشق وهوس بـرای او بیشتر جنبهٔ شخصی و خصوصی دارد، در صورتیکه در شعر دلمیرا آوگوستینی، «هوس» قدرت نیرومندی است‌که برهمهٔ جهان، و آنچه دردنیا میگذرد حکمفرمائی میکند.

« خوانا ایباربورو » در سال ۱۸۹۵ متولد شده و اکنون ۵۷ سال دارد. بسیاری ازاشعار او بزبان‌های مهم دنیا ترجمه شده ومورد استقبال فراوان قرارگرفته‌اند. در ادبیات اوروگوئه ترانه‌های او را ازلحاظ ظرافت وهوس انگیزی با ترانه‌ای معروف زنان هنرمند نیمه هرجائی ژاپن (Geisha) تشبیه می‌کنند.

معروف ترین مجموعه های شعر خانم ایباربـورو عبارتند از: «زبانهای الماس» (۱۹۱۸) و «ریشهٔ وحشی» (۱۹۲۲).

پیوند ناگسستنی[1]

بوتهٔ اقاقیا بودم. باعشق تو بزرگ شدم، حالا که درختی‌پرشاخ وبرگ شده‌ام، بیا ومرا از ریشه بیفکن. دلم میخواهد هیزم‌شکن‌این درخت توباشی.

شاخهٔ زنبق بودم. باعشق تو گل دادم. حالا که شاخه‌ای پر گل شده‌ام، بیا ومرا بچین. آخر اگرمرا نچینی، برایم خارو گل چه‌فرق خواهد داشت؟

---

1 — La Ifgadura Poderosa

آب چشمه بودم . باعشق تو ازدل سنگ بیرون آمدم . حالا که سر از سنگ خارا بدر آورده‌ام، بیا ومرا بنوش، مرا که بلور شفاف‌نیز بدرخشند گیم رشك میبرد بنوش.

پروانه بودم. باعشق تو بال‌وپر یافتم. حالا که پروبال گشوده‌ام، بیا ومرا دردام انداز. بگذار آتش عشق توبال وپرم را بسوزد .

بخاطر تورنج خواهم برد، زیرا غمی که ازعشق توبردلم نشیند برایم فرح‌بخش است. نمیدانی چطور روز وشب درآرزوی‌هیزم‌شکنی تو، درآرزوی گل چینی تو، درآرزوی عطش تو ، در آرزوی آتش تو هستم .

بگذارزخم‌عشق توبردلم‌نشیند تاخونی‌را که از آن‌بیرون‌خواهد جهید ، چون گوهری لعلگون ارمغان تو کنم.

بخاطر تو، درجای زیورهای عادی، گیسوانم را با هفت‌خاربلند خواهم آراست، وبجای یاقوتهای گرانبها، دوشرارهٔ خون‌فام آتش ازدو گوشم خواهم آویخت.

آنوقت، ای‌محبوب من، بدیدارتوخواهم آمد تا مرا درعین‌رنج بردن خندان بینی و گریان درآغوشم گیری. درآغوشم گیری‌تابیش‌از همیشه مال تو باشم !

وعده‌گاه[1]

ازجملهٔ پوششها ، تنها روپوش سیاهی برتن دارم. بارنگ پریده ونگاه پرشوق آمده‌ام . در دیدگانم برق ستارهٔ سحری میدرخشد .

می‌بینی: اصلا آرایش نکرده‌ام. هیچ‌زروزیوری همراه‌ندارم. یك روبان‌رنگین، یك بوتهٔ گل کوکب نیز باخودنیاورده‌ام. حتی آن‌دو گوهر

Cita – 1

قیمتی را که بر کفشهای راحتی خودداشتم نیز برداشته‌ام .

امشب بی زرو گوهر، بی گل و گیاه بنزد تو آمده‌ام تاچون گل زنبق نوشکفته‌ای تروتازه باشم. راستی عطر زنبق‌را که درزیر مانتوی سیاهم برتن برهنهٔ خود زده‌ام، نمیشنوی؟

اما اگر گل سرخی همراه ندارم، از هم اکنون غنچهٔ لبان من درانتظار گلچینی تست. از هم‌اکنون‌نیز هیجان هوس دوبازوی‌نرم‌مرا چون دومار به پیچ‌وتاب افکنده است .

محبوب من، جامه ازتنم بر گیر. جامه از تنم بر گیر‌تا‌بصورت مجسمهٔ مرمرین‌باغ تودر آیم که هر نیمشب‌ماهتاب، آهسته‌آهسته‌بسوی آن میخزد تا براندام سیمینش بوسه زند .

انریکوئه بانکس

انریکوئه بانکس « **Enrique Banchs** » معروفترین شاعر معاصر آرژانتین است شعروی شعری است ظریف، آمیخته باریزه کاریهای فراوان شاعرانه و «سجع و قوافی» دقیق، که در آن غالباً ظرافت لفظ باسادگی معنی درآمیخته ولی آن هیجان و گرمی غالب شعرهای امریکای جنوبی را درآن نمیتوان یافت.

بانکس غالباً سعی کرده است اصول خاص شعر و ادب اسپانیائی را دراشعار خود حفظ کند، بهمین جهت گاهی طمطراق ظاهری شعراو، تر و تازگی معنی را ازمیان می‌برد. بعضی از اشعار او جنبهٔ عوامانه پیدا کرده، ولی قسمت اعظم آنها خاص طبقهٔ روشنفکر بشمار میرود. از لحاظ آهنگ وطرز تنظیم اشعار غالباً شعر بانکس را نزدیك ترین شعر امریکای لاتین به **Romancero** های معروف اسپانیولی دانسته‌اند.

انریکوئه بانکس درسال ۱۸۸۸ متولد شده وهنوز زنده‌است، معروفترین دیوان شعر او «لرزش شاهین» نام دارد که در ۲۱ سالگی وی، در ۱۹۰۹ منتشر شده است.

ترانهٔ کوچك[1]

گل نارنج من! نمیخواستم ترا دوست داشته باشم، زیرا نمیبایست دوستت داشته باشم. اما چکار کنم که حالا دوستت دارم؟

گل سرخ من! زندگی من پیش ازدیدار تو، آرام و بی‌دردسر بود تومرا گرفتاردردعشق کردی. راستی چرا تو که گل بودی برای دل من فقط خارت راآوردی؟

---

1 – La Pequena Canciòn

گل شب بوی من! مگرما مدتی دراز باهم دوست نبودیم؟ چرا مرا اینطورازخودت آزردی؟ راست بگو، آیا باهمهٔ دوستانت همین طور معامله میکنی ؟

قمری‌من!خیال کردم دیگردوستت ندارم. امادیدم‌همه‌ترا دوست دارند. باخود گفتم: مگرمن کمتر از آنهای دیگر دل دارم ؟

پروانهٔ‌من! غم عشق تو اینطور دل مرا شکست. نمیدانی چه غم سختی بود. اما راستی چرا غم عشق تو اینطور دل مرا شکست؟

مرغك دریائی من! نمیدانی چطور روز وشب ازدست تومینالم و میگریم . اگرهم بدانی، اینرا نمیدانی که نزدیك‌است ازعشق تو کارم بجنون بکشد، راست بگو، این‌را نمیدانی ؟

ای زن زیبا[1]

ای زن زیبا که درین نیمروز بکنار چشمه آمده‌ای ، میدانم که شوهرت را دوست نداری . ای زیبای سیمین تن کـه ساقهائی بسپیدی گلبرگ‌های یاس داری، هم امروز، وقتی که بشهر بر گردم، خنجری برای توخواهم‌آورد .

خنجری خواهم‌آورد تاباآن همین‌امشب شوهرت‌را برای‌خاطر من بکشی. مترس، کار دشواری نیست. اول اورا درآغوش بکش وبدو « محبوب من» خطاب کن . سپس وقتی که او را خرسند و غافل دیدی تیغهٔ شفاف‌را درقلبش فروببر .

اوه ! ای زیبائی که شوهرت را دوست نداری ، ای زیبائی کـه ساقهای سیمین داری، وقتی که دیگرشوهر نداشتی با هم براسب عربی بادپیما خواهیم‌نشست واز این‌سرزمین نفرین شده بیرون‌خواهیم‌رفت.

Romance ami querida – 1

در راه برایت آنقدر آوازهای عاشقانه خواهم خواند که از دوری راه بیخبر بمانی .

باهم بسرزمین زیبای فرانسه خواهیم رفت که در آن نعمت فراوان و زنان زیبا بسیارند . امشب وقتی که ماه بیرون آید ، در کنار آسیا در انتظار تو خواهم بود.

ـ اوه ! ای مرد زشت طینت ، ای مرد خائن، از اینجا دورشو و براه خودرو؛ بگذار کنار چشمه بنشینم وسبوی خود را پر کنم. بگذار لختی آسوده باشم تا زشتی سخنان ترا از یاد ببرم .

الفونسینا استورنی

آلفونسینا استورنی «Alfonsina Storni» یك شاعرهٔ بزرگ دیگر امریکای جنوبی است ونه فقط معروفترین شاعره معاصر آرژانتین، بلکه یکی از سخنوران نامی تمام امریکای لاتین بشمار میرود. اشعار وی غالباً با همان روح خونگرمی وهیجان و « عطش جسمانی »که در مورد اشعار خانم «دلمیرا اگوستینی» و«خوانا ابیاربورو» ازآن‌سخن رفت درآمیخته است ، ولی اضطراب «امروزی» وجدال بین احساسات یك نمایندهٔ عصرجدید با میراثهای روحی نیاکان ، درآثار او بیش از آن دوخانم دیگر پیداست. برای این خانم نیز «عشق»مفهوم‌غیرجسمانی ندارد ، بهمین دلیل اشعارش غالباً ازحیث تندی وبی‌پردگی با اشعار دلمیرا اگوستینی برابری می‌کند . وی درسال ۱۸۹۲ متولد شده‌است و هنوز حیات دارد . معروفترین آثارش عبارتند از، « درد دلپذیر » (۱۹۱۸) «چاره ناپذیر» (۱۹۱۹) «اخراء» (۱۹۲۵) .

مدرن[۱]

امشب برای تو روی فرش چمن خواهم رقصید. شراب زرین‌را در گیلاس های بلورین خواهم ریخت تا با هم بافتخار این شب مستی باده نوشی کنیم .

برای توهمچون زمین، بی‌آرایش وبی‌زر وزیور خواهم رقصید، مثل زمین گنج پنهان خودرا بتوعرضه خواهم‌داشت وخودم‌را نیزمانند زمین دراختیارت خواهم نهاد .

آنقدربرایت‌خواهم‌رقصید که همه‌چیزرا بجزمن‌فراموش کنی.

---

۱ – Moderno

آنقدر مستت خواهم کرد که چون زهرهٔ عشوه گر در افق بامدادان هویدا شود، شب‌را از روزنشناسی.

مرد ناچیز[1]

ای مردناچیز، ای مردناچیز. درقفس‌را باز کن، زیرا قناری‌تو خیال پرواز دارد. قناری تو، ای مرد ناچیز، منم! بگذار بیرون‌روم و بال وپر باز کنم.

ای مرد ناچیز، مدتی در قفس تو بودم، زیرا تو مرا در قفس گذاشتی. اما هیچوقت نتوانستی‌بفهمی که من‌چه فکرمیکنم. نتوانستی بفهمی. بعدها هم نخواهی فهمید، همانطور که من نیز هیچ‌چیز از تو نمی‌فهمم.

ای مرد ناچیز، درقفس مرا باز کن تامن بگریزم. آخر چقدر بگویم که ترا جزهمان یکساعت دوست نداشتم؟ دیگر بمن که‌دوستت ندارم چکار داری؟

من[2]

وقتی که عاشق هستم، رام وفروتن وافسرده‌ام. هروقت‌روح‌خود را با روح آنکس که دوست دارم درآمیزم، میتوانم آسمان را برزمین آورم وازآن بالشی نرم‌بسازم ودرسینه‌جایش‌دهم تاتوسر بر آن گذاری.

هیچکس مثل من ازراز بوسه دادن وبوسه گرفتن آگاه نیست. هیچکس مثل من نمیتواند در رؤیای شیرین عشق فرو رود. هیچ تنی بدین کوچکی، تاکنون این‌اندازه شوق وهوس درخود جانداده‌است.

هنگامیکه بایدحرف‌زد، خوب میتوانم‌آن جمله‌ایرا که‌برآتش

---

1 – El hombre bjo   2 – yo soy

هوس دامن میزند بگویم. وقتی هم که باید خاموش ماند، میتوانم به ماه که چون گوئی آتشین از کنارهٔ افق سر برمیزند بنگرم و خاموش باشم

میراث گذشتگان

بمن گفتی: پدرم هرگز گریه نکرد. بمن گفتی: پدربزرگم هرگز گریه نکرد. گفتی: هیچیك از نیاکان من، هرگز نگریست، زیرا همهٔ آنها دلی ازپولاد داشتند.

این را گفتی و از چشمت قطرهٔ اشکی دردهان من فرود افتاد. اوه! درهمهٔ زندگانیم، درجامی چنین کوچك، زهری بدین فراوانی ننوشیده بودم!

بیچاره من! بیچاره معشوقهٔ تو، که با این قطره غمهای چند قرن را نوشید. در طعم این قطره، تلخی صدها سال دردهای نهفته را احساس کرد. درزیر بار این قطره خم شد، زیرا رنجها و ناکامیهای چندین نسل را یکجا در آن انباشته دید.

لویس اوربینا

لویس اوربینا «Luis Urbina» بـزرگترین شاعر مکزیکی است. وی درسال ۱۸۶۸ متولد شده واکنون از سالخورده‌ترین‌شعرای امریکای لاتین بشمار میرود ، اوربینا شاعری است که بیش از هرچیز شعر و شاعری را مسخره می‌کند . اشعار او غالباً آمیخته بـا شوخی و استهزا است ، ولی در زیر نقاب این شوخی همه جـا تلخی و نومیدی فراوان دیده‌میشودکه نظیر آن‌را درهمهٔ آثار ادبی‌مکزیك میتوان‌یافت. در آثار اوربینا اثر صمیمیت و فروتنی و دوری از خـودنمائی کاملا پیداست . معروف ترین مجموعه شعر او عبارتند از: «ساده‌لوحان» که در سال ۱۹۰۳ انتشار یافت ، و « زندگانی مبتذل » کـه در ۱۹۱۶ منتشر شد .

زخم دل[۱]

میپرسی: از عشق تورنج میبرم؟ آری! کمی ناراحت هستم، زیرا خیانت تودل مرا مجروح کرد. اما خوشبختانه پس ازخشم‌شدیدنوبت تسلیم ورضا رسید . حالا دیگر غم دل را فراموش کرده‌ام.

میپرسی: آیا میگریم؟ آیا نیمشب ناله سرمیدهم؟ آیا خیال دارم خودم‌را بکشم؟ اوه! مثل اینست که‌شوخی میکنی! مگر کسی‌هم‌خودش را ازعشق‌میکشد؟ عشق‌میهمان‌ناخوانده‌ایست که‌خودش بخانهٔ‌دل‌میآید وخودش هم میرود . میگوئی نه؟ بمن نگاه کن. ببین: دیگرهیچ‌غمی ندارم . ولی راستی فراموش مکن که مرا ببوسی .

Chiste tsiste – ۱

بسیار خوب! حالا دیگر خیالم راحت شد. اگر هنوز اثر زخمی بر دلم باقی بود تو بر آن مرهم گذاشتی. حالا دیگر میتوانم با آسودگی حقیقت وخیال را ازهم جدا کنم.

انگشت را بر زخم دلم بگذار. میپرسی: هنوز درد میکند؟ آری: اندکی ناراحت هستم. اما نگران مباش، این از آن زخمهائی نیست که کشتنی باشد.

تعقیب

دلدار من، مثل اینست که ازعشق پنهان ما آگاه شده‌اند وشتابان بدنبال ما میآیند.

اوه! زودباش. انگشتری خودت را بزمین انداز تا از آن دریا پدید آید. اگر ازدریا گذشتند شانهٔ زرینت را بخاك افکن تاروی شنهای ساحل نیزاری پهناور پیدا شود... اگر از نیزار گذشتند، سه‌بار پیاپی آه بکش تا مهی غلیظ پدیدآید وراه را ازنظرشان بپوشاند.

اگر باوجود مه به تعقیب ماادامه‌دادند وهمچنان صدای پایشان درپشت سرمان بلند بود، آنوقت دستهای لرزانمان را بهم خواهیم داد ودر گوشه‌ای منتظر خواهیم نشست.

آلفونسوریس

آلفونسوریس « Alfonso Reyes » یکی از برجسته ترین شعرای مکزیك واز نوابغ بزرگ ادب سراسر امریکای لاتین است. وی نه فقط شاعر زبردستی است، بلکه دانشمند بزرگی نیز بشمار میرود و نوشته‌های محققانه او مقام مهمی در امریکای لاتین دارد، ریس در اشعار خود بیشتر آرزوها وعواطف توده‌های مردم را منعکس میکند؛ وحتی ترانه‌های او نیز غالباً از ترانه‌ها و فولکلورهای ملی سرچشمه‌میگیرد، چنانکه اورا وارث‌آوازه‌خوانهای دوره‌گرداسپانیولی **Cancioneros** لقب داده‌اند.

شعر ریس بیش از هرشعر دیگری درامریکای لاتین، با زبان اسپانیائی و ریزه‌کاریهای لفظی‌آن وابستگی دارد، ازین جهت ترجمهٔ دقیق اشعار او با حفظ زیبائی اصلی‌آنها از ترجمهٔ شعر هرشاعر دیگر اسپانیولی زبان دشوارتراست. «آلفونسوریس» در سال ۱۸۸۹ متولد شده و هنوز حیات دارد، مهمترین دیوانهای شعر او عبارتند از: «توقف (۱۹۲۶) و «صدای دیگر» (۱۹۳۶).

تهدید گل[1]

ای گل خشخاش! مرا فریب ده، اما دوستم نداشته باش.

دوستم نداشته باش، زیرا خودت نمیدانی چه عطر تندی داری.
چه چهرهٔ گلگون و آتشینی داری. نمیدانی پیرامون چشمان خود را
که گوئی‌در نور آفتاب چون آئینهٔروح تومیدرخشند،چه زیبا آراسته‌ای.
ای گل خشخاش! دوستم نداشته باش، زیرا روزگاری زنی را

Amenaza de la Flor - 1

میشناختم که شبیه تو بود، مثل تو گونه‌های گلگون داشت، مثال‌تو نیز مژگانهای سیاه بلندش دل میبرد .

گل خشخاش ، بخاطرخدا دستت را ازروی دستم بردار . مگر نمی‌بینی چطور از ترس میلرزم؟ از ترس آن میلرزم که یك روز آفتاب سر برزند وتو ناگهان بصورت زنی حقیقی درآمده باشی !

تورس بودت

تورس بدت Jaime Torres Bodet نویسنده وشاعر معاصر مکزیکی ، از شخصیتهای ادبی برجستهٔ سراسر آمریکای لاتین است ، بهمین جهت بود که در چند سال پیش بریاست سازمان فرهنگی جهانی «یونسکو» انتخاب شد وهنوز این سمت را داراست .

تورس‌بدت، متخصص دروصف احساسات درونی وعکس‌العملهای روحی وفکری بشردرمقابل حوادث خارجی است. هیچکس بتوانائی‌او ناله‌های درونی را که از میراث‌های روحی گذشتگان سرچشمه میگیرد توصیف وتحلیل نمیکند . شعر او ازلحاظ سبك، ساده ودلپذیر است و آهنگها وقوافی بسیار موزونی‌دارد. وی درسال ۱۸۹۸ متولدشده‌است واکنون ۵۴سال دارد . مهمترین دیوانهای شعر اوعبارتند از«غربت» (۱۹۳۰) و«زیرزمین» (۱۹۳۷) .

صدای ساعت[1]

دراعماق وجود من دشمنی خانه دارد که همیشه غمها وشادیهای مرا ذره‌ذره‌میکند. آسمان‌را بصورت اجزاء پرا کنده درمیآورد. ابدیت را تقسیم به ساعات میکند. گریه را شکل مجموعه‌ای ازقطره‌های‌اشك میبخشد .

این دشمن پنهانی من کیست؟ این آزمند سیری‌ناپذیر ازجان‌من چه میخواهد ؟ چگونه این جنگجوی تیره دل، این زادهٔ اهریمن، در خانهٔ دل من مکان کرده است؟ این دشمنی که بی دندان وبی‌اشتها، همه چیزرا درکام خود فرو میبرد بامن چکار دارد ؟

این همه را میپرسم ، اما هیچکس به پرسش من پاسخ‌نمیدهد . فقط درخاموشی وتاریکی، کلنگی ناپیدا هرروز بیشتر زمینی مرموز را درروح من‌حفر میکند، برای‌اینکه هرروز گودال گورمارا‌عمیقتر کند.

---

1 – Relojeria

فردریکو اشیمت

اوگوستو فردریکو شمیت **Augusto Frederico Schmidt**
یکی از برجسته‌ترین شعرای برزیل است وطبعاً آثار واشعار او بزبان پرتقالی است . وی شاعر ظریف طبع زبردستی است ، و شاید همین ظرافت و قدرت نغمه پردازی باشدکه شعر اورا از صورت پرطمطراق وقیدآمیزی که درهمهٔ اشعارمذهبی دیده میشود بیرون‌آورده است. زیرا اشمت بیش‌از هرچیزشاعر مذهبی است ودرغالب اشعار خود ازانجیل و تورات الهام میگیرد . ولی اشمیت این روح مذهبی را بقدرت تخیل و تجربهٔ دقیقی درآمیخته ، و غالباً بحرانهای روحی کهن را با بپای احساسات بشر امروزگذاشته است . درآثار او تقریباً همه‌جا روح غم ونومیدی پنهانی نمودار است . وی در سال ۱۹۰۶ متولد شده است و هنوز حیات دارد معروفترین اثراو«پرندهٔ کور» است که مجموعهٔاشعاری فیلسوفانه وغم‌انگیز است و درسال ۱۹۳۱ ، در ۲۵ سالگی او منتشر شده است .

دیگرتجربه‌ای درزندگی ندارم. نمیدانم چطور شده که هرچه راآموخته بودم فراموش کرده‌ام . اگرهنوز درتن افسرده وخستهٔ من رمقی باقی است ، برای آنست که میان این همه فراموشی فقط میل احمقانهٔ خودرا بزنده ماندن از یاد نبرده‌ام .

دیگردرپی لذات زندگی نیستم، زیرا از هیچ‌چیز لذت نمیبرم. خواهان هیچ سودی نیستم . تجارب زندگی را یکسره ازیاد برده‌ام . مثل طبلی میان‌تهی شده‌ام .

روزی‌خواهد رسید که این میل شیطانی بزندگی‌نیزدست‌ازسرم بردارد. آن روز دیگر ، بیگمان از فرط خستگی برزمین خواهم افتاد

وبرای همیشه دردل خاك خانه خواهم کرد.

درها را بگشائید تا ازین زندان بیرون‌روم. درها را بگشائیدتا راه خویش را درپیش گیرم. آخر روح افسردهٔ من درآرزوی خاموشی است! درآرزوی خاموشی وتنهائی است!

درهائی راکه بروی من بسته‌اند بگشائید. میخواهم بدانجا که دلم‌میخواهدبروم. بجائی بروم که‌بتوانم بیماری نومیدی‌رادرمان کنم.

حالا که آسمان وماه و ستارگان خاموش، و شب های تنهائی، توانسته‌اند بروح ناتوان من کمك کنند، حالاکه توانسته‌اند این‌میل احمقانهٔ زنده ماندن را ازمن دورسازند، تادیرنشده درهای زندان مرا بگشائید.

درها را بگشائید. میخواهم بدانجا روم که ندانند من کیستم، ندانندکه بوده‌ام. بدانجاروم که بتوانم تنهاومنزوی، دورازهمهٔ آشنایان ونزدیکان، درتاریکی وخاموشی جان سپارم.

درهارا بگشائید. زیرا مادرم را می‌بینم که اشکریزان بنزد من میآید. برای خدا درها را بگشائید تا پیش ازآنکه کسی درپی تسلی غم دل من برآید بیرون روم.

درهارابگشائید. میخواهم‌پیش‌ازآنکه کسی بادست‌ترحم‌برزخم دلم مرهم‌نهد، ازاینجا بیرون‌روم. میخواهم پیش‌ازآنکه‌ترس آرام‌آرام درزوایای روحم رخنه کند ازینجا بدر روم.

درهارابگشائید! درها را بگشائید! مگرنمی‌بینید که‌شب تاریك است و کسی ازباز شدن در خبر نمیشود؟ درها را بگشائید، زیرا شب دراز است. میخواهم پیش ازآنکه صبح شود، بجائی‌رفته‌باشم که‌درآن هیچوقت صبح نمیشود.

سسیلیا میرلس

خانم سسیلیا میرلس Cecilia Meirelles معروفترین شاعرهٔ برزیلی‌است. وی نه تنها شاعر زبردستی است، بلکه شرق شناس و شرق دوست بزرگی نیز بشمار میرود ، چنانکه چند سال از عمر خود را برای ترجمهٔ کتاب «هزار و یکشب» به شعر پرتقالی گذرانید ، ولی چون از محصول کار خود راضی نشد دست از ادامه این کار برداشت . چندین شعردیگر او که از اشعار شرقی ترجمه شده ، در ادبیات معاصر برزیل مقام مهمی دارد . با این وصف باید تذکر داد که ازلحاظ سبك شاعرانه «میرلس» بیشتر تابع مکتب شعری جدید است نه شعر قدیم .

نخستین دیوان شعر خانم سسیلیا میرلس درسال ۱۹۲۳ منتشر شد و در آنموقع وی فقط ۲۴ سال داشت . از آن زمان تاکنون اشعار و نوشته های این خانم منظماً در مجلات ادبی ریودوژانیرو و بصورت مستقل منتشر میشود .

آرامش[۱]

حالا دیگرسراپا کوفته وخسته‌ام . مثل آنست که در گورم نهاده ورفته باشند .

بگذار ساعتی درین بستر که گوئی باندازهٔ تن منش ساخته‌اند ، آرام گیرم‌و کنار‌این‌دیوار که‌در آن‌خواب راحت خانه‌دارد، بخواب‌روم.

شب ، همهٔ رنگها را یکسان کرده . بهمه چیز صورت یکرنگ بخشیده با سرانگشتان خود آرام مژگان مرا برهم نهاده وآخرین‌ذرهٔ امید مرا بآب خاموشی داده است .

Pausa – ۱

بگذار این جیر جیرك ناپیدا، همچنان بآواز دلپذیر خودسر گرم باشد . بگذار این موسیقی لطیف وسحر آمیز که ناگهان رشتهٔ خاطرات دور ودراز مرا میگسلد بمن راحتی و آرامش بخشد ومرا درخواب کند.

باد[1]

باد تابستان وزید وهمه چیزرا باخودهمراه برد. درختان باحقارت شاخه‌های خودرا برزمین سائیدند . بامها ازجای کنده شدند و بناهای نیم ساخته فروریختند . اما همراه آنها بسیار چیزهای دیگر نیزازمیان رفتند که هیچکس بدانها پی‌نبرد: آشیانه‌های پرندگان که مردمان از وجود آنها درمیان شاخ و برگ درختان خبر نداشتند ناپدیدشد. امیدهای ناپیدا نیز که دردلها پنهان بود حال خودرا بنومیدی سپرد.

باد تابستان ، نیمه شب وزید وخواب و آرامش شامگاهان رازیر قدمهای خود لگد کرد . بامدادان خورشید سر برزد و برمنظرهٔ دشت پهناور که ازاین غارتگری باد نیمه شب خسته و کوفته بود نگریست . همه‌جا خاموش و آرام بود، اما کودکان همچنان سراغ بادرا می گرفتند تا بادبادکشان را بهوا بالا برد .

1 – Viento

ونتورا گارسیا کالدرون

«ونتورا گارسیا کالدرون» «**Ventura Garcia Calderon**» معروفترین نویسندهٔ معاصر کشور «پرو» ویکی از نویسندگان امریکای لاتین است که مخصوصاً در اروپا شهرت فراوان دارد. کالدرون برائر اشتغال بخدمات سیاسی، سالها در خارج از کشور بخصوص در پاریس بسر برده وبسیاری ازآثار خود را نیز اصلا بزبان فرانسه نوشته است درداستانها واشعار او همه‌جا روح داستانسرائی و نقاشی دقیق رسوم و عادات محلی، آمیخته با تلخی واندوهی عمیق دیده میشود، و تقریباً درهمهٔ آنها مرگ و زندگی درکنار هم جای گرفته‌اند میتوان گفت که هیچ اثر او نیست که درآن روح بدبینی استهزاءآمیزی دیده نشود.

قطعه‌ای که در اینجا از «ونتورا گارسیا کالدرون» نقل شده، (وازنظرآنکه دربارهٔ خیام سروده شده است با ایران سروکار دارد) از معروفترین اشعار امریکای جنوبی بشمار میرود، چنانکه تقریباً درهمهٔ «منتخبات اشعار» امریکای لاتین نقل شده است. بدین جهت جا دارد که مجموعهٔ حاضر ما نیز با نقل این قطعه «حسن ختام» پیدا کند.

نثر برای عمر خیام[1]

ای‌خیام! چقدرزندگی‌ما به گلهای باغ‌شعرتوشبیه‌است. همچنانکه گل میشکفد ومیپژمرد، عمرما نیز ازلحظاتی‌ترکیب‌میشود که‌هریك ازآنهاذره‌ای‌ازعمرراهمراه‌خودمیبرد. زیرا زندگی‌مرگ‌تدریجی‌است.

ولی برای مرد عاقل، مرگ گلها که مست بادهٔ‌زندگی‌میمیرند مرگی است که پشیمانی بسیار دارد.

---

1 – **Prosa Por Omar Kheyam**

بدین‌جهت است که‌من پیوسته‌میکوشم تاهرچه نیرودارم‌هم‌امروز نثار لذات جسمانی زندگی کنم ودرراه عشق‌وهوس‌دم‌را غنیمت شمارم، زیرا شاید فردا دیگردیر شده باشد.

زندگی، ترك‌تدریجی آن‌چیزهائی‌است که‌ازمجموعهٔ‌خودزندگی را پدید میآورند. لاجرم من امروز نیروی خود را دیوانه‌وار مصرف میکنم تابهتر زندگی کنم. فردا که مرگ بسراغم آید خواهم گفت: «ببخش خواهرجان! دیگرچیزی‌ندارم که تقدیم تو کنم. خودم هم‌دارم گدائی‌میکنم!»

فهرست

مراجع کتاب

برای انتخاب اشعار غالب شعرای این مجموعه، مستقیماً آثار و دیوانهای خودآنها مورد استفاده قرار گرفته است ، وچون در شرح حال هرشاعر ازکتاب مربوطه نام‌برده شده از نقل مجدد اسامی‌آنها دراینجا خودداری میشود . کتابهائی‌که نام آنها در اینجا ذکر شده مجموعه‌هائی است که غالباً بصورت « منتخبات اشعار » در تنظیم این مجموعه مورد استفاده بوده . و اصل آنها ، گذشته از کتابهای شخصی مترجم ، در کتابخانه های دانشسرای عالی ، مجلس ، ملی ، انستیتوی ایران و فرانسه، انستیتوی ایران‌وانگلیس وکتابخانهٔ ادارهٔاطلاعات‌سفارتکبرای امریکا درتهران موجود است .

شعرای انگلستان و آمریکا

An Oxford Anthology of English Poetry .

The Oxford Book of English Verse .

The Standard Book of British and American Verse ; Nella Barddy .

One Hundred Modern Poems; Selden Rodman.

The Oxford Book of American Verse .

Hreat Poems of the English Language ; William Rose Benét and Wallace Alvin Briggs .

A treasury of Great Poems , English and Americans ; Louis Untermeyer .

شعرای فرانسه

Anthologie de Poésie Francaise ; Choix et Commentaire par Marcel Arland

Allem : Anthologie Poétique Francaise .

A. Lemerre : Anthologie des Poètes Francais du XIXe Siècle .

شعرای آلمان

Valter Clauss : Deutsche Literatur .

Maximilian : Deutsche Lyrik .

B. Boesch : Deutsche Literaturgeschichte .

Dr H . Prang : Geschichte der Deutschen Literatur .

Jethro Bithell : An Anthology of German Poetry (1830 – 1880) .

René Lasne : Anthologie de la Poésie Allemande (2 Vol.)

شعرای روسیه

Emmanuel Raïs et Jeacques Robert : Anthologie de la Poésie Russe

Louis Cazamian : Anthologie de la Poésie Russ .

Vladimir Pozner : Panorama de la Littérature Russe .

M . Hofmann : Histoire de la Littérature Russe .

شعرای ایتالیا

Silvagni : Anthologia della Poesia Italiana

B. Monti : Poeti Moderni .

B. Crémieux : Panorama de la Littérature Italienne .

شعرای سایر کشورهای اروپا

An Anthology of the World Poetry .

Edouard Rod : Morceaux Choisis des Littératures Etrangères .

Verlag : Die Schönsten Gedichte der Weltliteratur — Ein Buch der Weltlyrik von den Unfängen bis Heute .

H Jelinek : Histoire de la Littérature Tchèque (3 vol.) .

R. Faesi : Anthologia Helvetica .

Les Cent Chefs-d'oeuvre Etrangers . 12 Vol . (La Renaissance du Livre, Paris.)

شعرای امریکای جنوبی

Federico de Onit : Anthologia de la Poesia Espanola e Hispanoamericana .

Pierre Darmangeat et Tavares Bastos : Introduction à la Poésie Ibéro - Américaine .

Leonie Villard : La Poésie Américaine .

فهرست مندرجات

شعرای انگلستان

صفحه

صفحه

شعرای فرانسه

صفحه

شعرای آلمان

صفحه

صفحه

شعرای روسیه

شعرای ایتالیا

شعرای سایر کشورهای اروپا

صفحه

شعرای امریکا

شعرای امریکای لاتین

صفحه

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

۲۵۰ ریال